بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا که نضارت بهار نامش بر ورق زبان سبزهٔ گلستان نموده و نکهت نسیم یاد خوش هر غنچهٔ دل را
بوستان گشوده نهالی که نه فلک از بار منتش مثل شیخ پشت خم یافته و وسعت از وفور نعمتش چون طبقات
تنگ گرفته رحیمی که ابر نیسان از بار رحمتش مانند صدف قطره در بر و بحر زخار محیط از سحاب احسانش همچو گوهر یتیم پرورش کریم که
صحن فلک در حصر گنجایش برنگ کواکب نمکدان خوان زمین از پیش خوردهٔ انعامش لسان آسمان سماط ریزه ستان
سبحانه و تعالی عما یصفون علوا **ابیات** ای نام تو قالب بها + یاد تو نگار بند جانها + آورده بادست جانم آشفته
شوق تو جانم + عمریست که در هوای شوقم + در سینه شکست خار ذوقم + سینه که بتو سر در آید + عمریکه به هیچکس نیاید + آن
شوق که من بدل گرامست + گر با دگر بود سلامست + پای دل من بکش ازین گل + باغیر خودش مبند محمل + در سینه چو سوخته
داغی + گر غیر تو باشدم فراغی + بنیاشم اگر ز ره روانها + در سر منهم دماغ سرها + انداز بکوی خویش بارم + گر راه دگر بود بیارم
در خاک چنین فتاده مگذار + بردار ز خاک و در ره دار + در راه نما که ره بیابم + بر پای محمدی شتابم + **نعت پیغمبر** الیعمانا
بر روی عدم در باد وجود گشوده و جمیع پیغمبران از پیام رسالتش پیام رسولان پیغمبری نموده رسولیکه نامهٔ رسالت
را بر زبان هر رسل برخوانده و حرفی از کلام خود مانند وحی بر لب قرآنده داعی که زمین گیر کوه از گرمی دعوتش خبر آتش
زیر پا نشسته و خشت از نسیم دعایش همچو گرد باد و شمه در هوای بادی که جادهٔ هدایت از نقش پایش مثل طریق مقصود
شهراه گردیده و گرد ضلالت زیر پای همتش لسان کلوخ نرم مالیده صلی الله تعالی علیه و سلم تسلیما کثیرا کثیرا
ابیات ای سرور سروران کونین + وی داور داوران دارین + از سروری تو سروریها + وز داوری
تو داوریها + از نام تو سروری معلی + وز ذات تو داوری مجلی + هر نام ز نام تست نامی + هر ذات ز ذات تست نامی

از بوی تو روح صاحب جان ٭ زنده بدم تو دین ایمان ٭ کوی تو ریاض دل آدم ٭ خاک تو بهشت هر دو عالم ٭ خاک تو شد
صفای ایمان ٭ نقش قدم تو صیقل جان ٭ اما بعد میگوید کمترین آزمندان کرامت بانی فقیر محمد اکرم عفی الله عنه
ملتانی که چون بعنایت ازلی و فضل لم یزلی تماشای بهارستان سخن دست داد و گاهی تفرج در بوستان معانی نمود و در سیر گلشن
و تازه سیر نمود و از بهر تماشای قدیم و جدید گلها رو نمود ناگاه پنجه فکر بر حلقه در گلستان افتاد و فتح الابواب هر باب او را
بر روی تفکر بگشاد دید که در سیر تماشائیان برگ برگ و شاخش شکسته و از دسته بندی گل چینان بیدست گلشن بزمین نشسته
چمن آرایان بی نیاز بپرداخت که کاش نپرداخته و سیر پایان بلند پرواز فصلها تمامش بر رشته خواسته که گلشن همیشه بهار را
که گلگشت آییست خندان و بوستانیست خرم چمن آرایش کند و طرف خیابان بندد و هر گلبن را طراوت و بهر سبزه تازگی بخشد
الیوم سحاب فیضان الهی بارانی درخواسته و از بحر افضال بی تناهی آبیاری آورده به بستن [illegible] بپرداخت و دست تصرف
انداخت بنی الاهتمام و سنه الاتمام و منی المسئله و رنه الانعام بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حمد و ثنای تبارک و تعالی و سپاس
ستایش حضرت اعلی جلت آلاءه و عمت نعماءه یا بصفات جلالی ست یا بنعوت جمالی از آنجا که هیبت جلال و عظمت کمال تا بتناهی
زهره سکان بیان گوش است و طاقت ربا [illegible] شیخ علیه الرحمة از آن اعراض نموده به تنظیم جواهر اوصاف جمالی پرداخته
و سر کتاب بدین تاج برافراخت که منت مر خدای را عز و جل منت بالکسر نعمت دادن و احسان نهادن و بیان کردن نیکی خویش
بر کسی کذا فی الصراح و در مدار الافاضل بمعنی سپاس و ستایش نیز آورده اما در دی تحقیق معنی شمردن نعمت است بر دیگری
پس این شمار از منعم اگر بر سبیل عطا است بمعنی نعمت دادن باشد و اگر وجه اظهار تعظیم خود است بر دیگران بمعنی منت نهادن
بداوه خود نازیدن چون که بهر دو معنی گویند و اگر از منعم است بمعنی سپاس و ستایش آید پس منت بهر سه معنی خاصه او ست جل جلاله
و عم نواله که خداوند نعمت و اوست صاحب منت نهادن [illegible] سپاس و ستایش و اختیار لفظ منت بر لفظ حمد و شکر برای
تجدد خصوص معنی است در زبان باید نوشت که هر کلمه عربی که آخرش تای مدوره باشد در عبارت پارسی دراز نویسند و گرد
نوشتن بی املا است کذا فی الرشیدی خدا در اصل مرکب است از خود و آی یعنی بخود آینده و قایم بالذات لیس کمثله شی
تعالی مخلوقات را بمعنی سابق استعمال یافته و معنی اصلی محفوظ نمانده و این لفظ بغیر از حق اطلاق نکنند مگر باضافه
و اما الحال چنانچه کد خدا و ده خدا و نا خدا و اما الله این شیخ علیه الرحمه در بوستان بعض پادشاه آورده مصرع خداوند
خردمند فرخ نهاد ٭ و تحقیق آنست که خدا ترجمه الله است که اسم ذات است مستجمع جمیع صفات کمال چنانچه در کتب عربی شروع
بالحمد لله میکنند در کتب فارسی حمد خدا چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده منت خدای را و شیخ عطار فرموده بیت بنام خدائی که جان آفرید +
و هم شیخ نظامی علیه الرحمه فرماید مصرع [illegible] پادشاهی سرا ٭ و در کتب فقه نوشته که اگر کسی بجای الله اکبر خدا بزرگ

فرمان برداری و بندگی و شین ضمیر واحد غایب است ای ابجد تجدد ای قوّه جل و ضمائر در فارسی شش قسم است دو متکلم
راست و دو مخاطب را و دو غایب را زیرا که در کلمات فارسیه فرق در میان مذکر و مؤنث نیارند و ما فوق واحد
جمع شمارند پس آن دو ضمیر که متکلم راست یکی میم ساکن است و این ضمیر متصل است مر واحد متکلم را و فاعل
میشود چنانچه ندانم از کجا میم همی بینم کجا رانم + از بس آواز کی آمد و شد خود را نمی دانم + و ضمیر
بیت من آن مرغم که گویا او خوشتم + بزیر بال خود آسوده در جوشتم + و مفعول شود چنانچه شیخ نظامی
فرماید بیت دگر در بلایم کنی مبتلا + بخشم صبوری ده آنگه بلا + گاه در نیحالت کلمه را که علامت مفعول است
با آخرش در آرند چنانچه بیت نگاهم را ز غیر خویش گردان + نظر گاهم ز خود دیگر بگردان + و گاه این علامت
را با وی پیوسته متصل خوانند چنانچه بیت نگاهی تو بر دست از جام را + قرار نه در شهر و صحرا مرا + و مضاف الیه
میگردد چنانچه شیخ نظامی فرماید بیت فرو ماند دستم ز می خواستن + گران گشت پایم ز برخاستن + و چون
خواهند که منفصل خوانند نون زائد با آخرش پیوندند چنانچه من آنم و گاهی برای تاکید میم متصل با من منفصل
سازند چنانچه بیت منم کز دست خود فریاد دارم + ز دست خویشتن افغان برآرم + و این را اکثر
در معنوی استعمال کنند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید قطعه و آن نه منم که روز جنگ بینی پشت من
این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری + و دوم میم و این ضمیر متصل است مر جمع متکلم را و این جمع اصل همان
میم است که در حالت جمع یای مجهول در اولش آرند و چون خواهند که منفصل خوانند الف و نون با آخرش پیوندند
چنانچه بیت از فراغت یا چنان داریم + خاطر فارغ از جهان داریم + و گاهی برای تاکید یم و کلمه ما متکلم را
با هم کنند خاقانی گوید بیت ماییم نظارگان غمناک + زین حقه سبز و مهره خاک + و این را در کمال معنوی
استعمال نمایند چنانچه بیت ماییم صاحب سخن و معنی آفرین + بی لفظ ما گزیده فلک با چه واقرین + و دو اسم
واحد متکلم متصل و منفصل یکسانست الا آنکه گاهی در حالت مفعولیت کلمه یا و نون بجای را می آرند چنانچه مولوی
معنوی فرماید بیت چون خدا خواهد که مان یاری کند + میل ما در گریه و زاری کند + و آن ضمیر که مخاطب
راست یکی یای ساکن است و این ضمیر متصل است مر واحد مخاطب را فاعل میشود و هنگام فاعلیت یا حرفی را
بجای این یای در آرند چنانچه نیامدی و میر بای و این ضمیر مبتدا نیز میگردد چون کیستی و چیستی آن ضمیر مفعول میگردد
چنانچه برانگیزمت و بر دارمت و مضاف الیه شود چنانچه آمدنت و رفتنت و چون خواهند که منفصل خوانند واو
و او معدوله بالاست با آخرش پیوندند و تو در تلفظ آرند و در نیحالت فاعل باشد و شیخ نظامی فرماید بیت

تو آوردی از لطف جوهر پدید * بجوهر فروشان تو دادی کلید * وگاهی این را باشباع ضمیر تو نیز خوانند چنانچه
بیت چو کردی تو سر بار را سرفراز * بپای هر خس و خاشاک منداز * ودر حالت مفعولیت گاه کلمه را بهم او گاه
این علامت را بدو پیوندند یا و سعد و از و را بر آن شته منفصل خوانند چنانچه جوهر خواهد که سازد ترا سرفراز * سر تو میگذاری
بخاک نیاز * وگاه برای تاکید یای خطاب بدین ضمیر متصل الحاق نمایند چنانچه شیخ نظامی فرماید بیت بنای بلندی
و پستی توئی * همه نیستند آنچه هستی توئی * دوم شان و این ضمیر منفصل است برای جمع مخاطب و این در اصل همان تا است مفرد
که بآخرش الف و نون جمع پیوسته اند و مرادف شمایست لفظا لیکن این کلمه در اصل تا است که بآخرش الف و نون جمعیت
الحاق نموده اند و چون در کتابت ملتبس میشد بتوا بالفتح که بمعنی شراب و صنایع و تلفت است تای آن را بشین معجمه
بدل کردند و چون این کلمه نیز التباس یافت بلفظ شوا بالفتح که بمعنی کرد است واو را بمیم تبدیل نمودند اما سبب
ابدال این دو حرف بشین و میم از جهت جنسیت هماست و لفظ تان در احکام تای مفرد است و در وقت فاعلیت
یای مجهول و دال موقوف بجای تان می آرند چنانچه بخورید و برید و این یا و دال خبر نیز دارد هم میگردد چنانچه مصرع
دریغ سال بدولت خود شما ئید * ولی با کس باحسان بنمائید * و لفظ شما در احکام مانند ضمیر خود است و این
دوم ضمیر که مرجع غائبست یکی شین ساکن است و این ضمیر متصل است مر واحد غائب را فاعل نمیشود و هنگام فاعلیت دال
بجای آن آرند چنانچه کرد و خورد و برد لیکن اکثر این دال در فعل مضارع در آید چنانچه بکشد و می نهد و چون با آن
دال زائد در آرند چون کشاد و نهاد و با یای معروف زیاده کنند چون کشید و خرید یا یای مجهول بفزایند چون کشود و نمود
بماضی خاص شود و اکثر در ماضی بجای این دال تا می آرند چون گفت و سفت و مفعول میگردد چنانچه زدش و بردش و گاه
درین حالت الف علامت مفعولیت است بدو الحاق سازند چنانچه بیت چو بردم گهرت را چه صدف باز * صدف
از شوق او آمد با آواز * و مضاف الیه شود چون جامتش و قربتش و ضمیر منفصل که برای واحد غائب است کلمه
اوست و این فاعل هم میشود چنانچه اکثر بیت اگر محو کرد او خطای مرا * نه بیند دگر کس خطای مرا * و گاه حذف کنند
و عوض آن یای ساکن باخرش آرند و وی خوانند و گاهی در حالت مفعولیت یا را نیز حذف کنند و واو مفتوح را
که علامت مفعولیت است اتصال داده و را خوانند و در احکام دیگر با شین مساوات دارد دوم نوع اول این ضمیر را
مرجع غائب برای فاعلیت باشد فقط چنانچه بخورند و برند و اگر در آخرش اسماء در آید علامت شود چنانچه
حاضرانند و غائب اند و مرادف ایشانست لفظا لیکن این ضمیر در اصل همان شین مفرد است که یای الف و نون
جمعیت الحاق کرده اند و این در احکام بشین مشترک است مگر آنکه فاعل هم میشود چنانچه بیت چه فرزندشان

ازلی که میان حق و بنده واقع شده قوله تعالی الست بربکم قالوا بلی بکند و استفاده من از اصطلاحات [illegible] آنکه
وقتی انسان بعبادت حق و طاعت او جل شانه مشغول شد و فنای [illegible] کرد بحسب حال خواه عام و خواه خاص
قربات که از اعمال و عبادات اند یا از قبیل نوافل اند که حق سبحانه تعالی آنرا بر بندگان خود ایجاب نکرده است بلکه ایشان
آنها را تقربا الی الله سبحانه تعالی بخود ارتکاب نموده اند بر خود لازم گردانیده اند و چون رسیده باشد نتیجه آن همین است که قوای
اعضا و جوارح وی عین حق گردد یعنی جهت حقیقت بر خلقیت غالب آید خلقیت مغلوب و مقهور گردد و آنرا
قرب نوافل گویند و درین قرب بنده سالک فاعل و مدرک باشد و حق تعالی آلت او و اشارت باین قرب است که
لایزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق
و بی یبطش و بی یسعی یا از قبیل فرایض اند که حق تعالی آن اعمال و عبادات را بر ایشان ایجاب کرده است ایشان بنابر
امتثال امر ارتکاب آن نموده اند چون سبب ایجاب و ارتکاب وجود ایشان در میان نیست نتیجه آن فنای
ذات سالک است از آنکه جهت خلقیت ولیست و جهت حقیقت را پس قرب فرایض گویند و این قرب حق سبحانه تعالی
فاعل و مدرک است و سالک با قوای اعضا و جوارح خود بمنزله آلت و اشارت باین قرب است ان الله تعالی قال علی
لسان نبیه سمع الله لمن حمده و ان الحق لینطق علی لسان عمر و است کلمه است که افاده معنی کلام شود [illegible]
[illegible] تعالی از [illegible] باشد که اشتهار آن بکلمه است [illegible] نکته آنکه قصد [illegible]
کنند و قصد دیگر آنکه [illegible] ساخته چنانچه طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت و این کلمه در اصل
است چون ابتدائش بسکون بود همزه مفتوحه در اولش وصل کردند پس هر کلمه که بی زیادتی همزه اتصال باید
نباید نوشت چنانچه [illegible] همزه اتصال نگیرد همزه را در میان نباید نوشت چنانچه پسندیده است و باید که این
را هیچ منفصل ننویسند مگر بضرورت چنانچه ذکر یافت و گاه تا را در درج کلام بتلفظ نیارند و تقطیع لشمارند چنانچه مولوی
معنوی فرماید بیت گفتگوی آن کدام است در گذر ۞ او سبر [illegible] گفتگوی فاعلاتن ۞ تقطیع گفتگوی فاعلاتن [illegible]
در گذر فاعلن شیخ نظامی فرماید بیت نظر تا بانجاست منزل شناست ۞ وزین بگذری در دل آید هراس
تقطیع نظر فعولن تا بانجا فعولن منزل فعولن شناس فعول و گاه باشد که حرکت با نون کاف را بافته کنند مثل دید
و دیدست یا گویم خوشش و گشتن یعنی خوش است و نیک است و بشکر اندرش مزید نعمت کلمه با برای الصاق و بیست و در
ظرفیت قسم می آید و گاه برای تخصیص بیک معنی و تمیز از آن معانی کلمه در را برابر آن درآرند چنانچه شیخ علیه الرحمه
فرماید بیت بدریا در منافع بیشمارست ۞ اگر خواهی سلامت بر کنارست ۞ هم او فرماید بیت

بفرمان بران بر چشم دادگر بدرود ارتشم آورد بر سپهر ، و گاه این دو کلمه را مقدم آرند شیخ نظامی فرماید بیت
در بر نخجیر کمین بر گشتم تا بدو نخجیر بیان نشناختم ، فردوسی فرماید بیت می لعل بیاورید جام بلور ، بخوردند تا در
افتاد شور ، و گاهی زائد بود چنانچه بخورد و بزدن ، و گاه بمعنی برای شیخ علیه الرحمة فرماید بیت هر که آمد عمارتی نو
ساخت ، برفت منزل بدیگری پرداخت ، یعنی رفت منزل برای دیگری خالی کرد لیکن لفظ اندر درینجا بمعنی با است
ای در شکر و سپاس داری کردن و ستودن در اصطلاح کار بستن بالفعل از تعظیم منعم بجهة انعام بر اوست بدل یا بزبان
یا بارکان شین را متبع بتبارک و تعالی است مزید اسم مفعول است از زاد زیدن یعنی فزون کرده شده و معدی بمعنی فزونی
در اینجا بمعنی ثانی است نعمت بالفتح نیاز و زیستن و بالضم خشنود روشن شدن چشم بچیزی و بالکسر ناز و آسایش
و چون نعمای الهی بی تناهی است و شکر بر هر نعمت واجب در بیان دو نعمت و وجوب شکر فرموده هر نفسی که فرو میرود
ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفس دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب هر کلمات
که برای عموم افراد استعمال کنند و بی ضمیمه مستعمل نشود و چون هر گاه و هر روز و هر یک و هر کس و نفس بفتحتین نسیم لطیف است و دل
که در قالب هر ذی روح آمد و رفت دارد و اولا که در بدن فرو میرود و دوم نفس مرده که این خزانه نسیم دم است
وانشش بدل رسد و حرارت غریزی را اعتدال بخشد آنگاه روح حیوانی را که مقر آن دل است از راه شرائین در عروق
بتمام اجزای تن رساند ممد حیات شود و چون بر می آید همه بخارات ردیه را که موجب کلفت است بیرون کشیده
مفرح ذات میگردد و یای نفسی برای وحدت است نیز او کلمه هر لفظی که یای وحدت بدو لاحق باشد برای استغراق افراد
بود پس هر نفسی بمعنی هر یک نفس است فرو مختصر فرود در جهانگیری آورده است که فرود با اول مفتوح و ثانی واو مجهول است
تام ... باول مضموم برشته و بریان کرده و باول مکسور چهار معنی دارد اول بمعنی نشیب که زبون باشد
دوم فریبنده سوم بمعنی غره چهارم چوب زیرین چهارچوب راست آنرا فرودین نیز نامند و درینجا بمعنی نشیب
زیر است اما چون با انتقال از کسره بضمه ثقیل بود بکسر الاول و گاهی مفتوح الاول میخوانند و گاهی کلمه فرو برای
تحسین کلام می آرند و معنی دخل ندارد چنانچه خورد و فرو دید و کلمه می مختصر همی است که از کلمات زوائد است برای
حسن و زیب در اوائل افعال می آرند و تحقیق آنست که همی مرکب هم که از کلمات زوائد است و یای که از حروف
زوائد نیست و گاهی هم بمعنی یکی و یکدیگر و همه و نیز می آید و گاه دلالت بر زمان ماضی کند هم و باشد چنانچه همی رفت همی
همیگفت و گاه دلالت بر زمان حال نماید چنانچه می آید و میگوید و میخورد و گاه دلالت بر استمرار کند چنانچه فلان درس
میخواند همواره درس و میخورد و این همه دلالتها و حرف یا است هم را مدخلی نیست و شاهد این نیست که با

تقصیر کوتاهی در ادای شکر عذر پوزش و عجز در گاه عفو و استغاثه ترجمه جناب و این کلمه رکیک تر … است
یعنی او چنان است که نام او بر زبان نتوان آورد و دیگر نام درگاه او بسبب تباین … ذکر کلمه حضرت مجلس و …
نواب و ملازمان و بندگان که در امثال این ذکر کنند بلکه حقیقة شیخ عبد الحق رحمة الله تعالی فی شرح المشکوة …
عجز از ادای شکر در پیش درگاه الهی بر آرد دیگر بدرگه بسبب نعمتهای تو شکر از زبان ادا نتوانند و ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد یعنی اگر عجز نیارد و دعوی ادای شکر کند کس نتواند الخ سزاوار مرکب است از لفظ سزا
بمعنی و زای اسم بمعنی لائق و موافق و پاداش نیکی و بدی و از لفظ وار بمعنی مانند پس جمله بمعنی لائق شد
اما در استعمال جز ثانی بمعنی ندارد و بیک معنی لائق اطلاق کنند خداوندی بیای مصدری بمعنی خداوند بودن
و اینجا عبارت است از مستحق بودن ای لائق نعمت دادن اما لفظ خداوند مرکب است از خدا و ند که بمعنی مانند خدا
چنانچه شیخ نظامی فرماید بیت خواجه مع القصه که در بند ماست * گرچه خدا نیست خداوند ماست
و بتقدیر اطلاق او تبارک و تعالی بزیادتی جز ثانی است یا باختصار خداوندگار یعنی در اصل خداوندگار است
مالک الملوک چه گار بمعنی مالک است پس گار بضرورت حذف کرده مستعمل می گشتند و خداوند مختصر اوست چون میان
و فوق نعمت آغاز کرده بود و بعده انتقال بیان و حیثیت شکر و قصور در ادای آن و تعلیم عجز نمود اکنون از آن فرود آمد
و گفت باران رحمت بیحسابش همه را فرا رسیده باران باضافه لامیه یا … رحمت که نفس رحمت فی صفات الهی … اعلام
از ذات او سبحانه و تعالی امکان تجاوز و … و الرحمة فی اللغة رقة القلب و انعطاف یقتضی التفضل و الاحسان
کذا فی البیضاوی و چون قلب را در آن جناب مدخلی نیست ناچار بمعنی تفضل و احسان اطلاق کنند و تحقیقات
رحمت بر دو وجه است یکی رحمت ذاتیه که آنرا مطلقه و امتنانیه خوانند و آن شمولی است که همه را فرا رسیده چنانچه فرمود و وسعت رحمتی
کل شیء و نتیجه آن عطا و داد است بی سوال سائل و وسیله حاجت یا بی ثبوت استحقاق مستحق الیه بوجهی از
وجوه کما اشار الیه فی المثنوی ای بداده رایگان صد چشم و گوش * بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
در عدم ما مستحقان بوده ایم * که برین جان و برین دانش شدیم * ما نبودیم و تقاضامان نبود * لطف تو
ناگفته ما می شنود * دوم رحمت وجوبیه که مقیدیه خوانند و آنهم از رحمت ذاتیه فائض شده و استحقاق نمود مر آن
مرحمت راهم نتیجه رحمت ذاتیه است که چنانچه قبل از سابقه خلقت … و استحقاق وجود عالم از …
بعد از فیض استعداد و استفاده و قابلیت … داد و رحمت وجوبیه نتیجه آن گویند که … است بر …
اقوال و افعال چنانچه فرمود حق تعالی فسأکتبها للذین یتقون و یؤتون الزکوة والذین هم بآیاتنا یؤمنون …

بیحساب یعنی بیشمار صفت رحمت است همه بهای نسبت یعنی همگی که منسوب بکلیست و ترکیب اتی مجموعه باهم و اینجا مراد
از تمام موجودات است فرا بمعنی دارد اول سوی دوم قریب سوم پیش چهارم بلند تر یعنی برتر و همه نیز آمده اما در
حقیقت این لفظ مختصر فراز است کلمه مشتبه ست چه معنی کلمه فرا در ضمن معانی فراز است چنانچه فرو شد فرود
چنانچه مرقوم شده و فراز در جهانگیری بر دوازده معنی آورده است اول گشاده و باز دوم بسته سوم قریب
و نزدیک چهارم جمع پنجم پیش ششم ازین بار هفتم فرو هشتم زیر و بالا نهم بلند دهم سرکش یازدهم نزد دوازدهم
نشیب کلمه فرا برای زیب و حسن کلام می آرند و در معنی دخل ندارد چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید بیت

چو تو افتاد فتنه در شام هر کس از گوشه فرا رفتند چنانچه درینمقام فرا رسیده ای رسیده و خوان الوان
نعمت بیدریغش همه جا کشیده خوان ظرف خوردنی مضاف است باضافت لامی بسوی الوان و الوان جمع
لون است بمعنی رنگ و بمعنی نوع نیز آمده پس الوان اینجا بمعنی انواع است و این مضاف است باضافت لامی
بسوی نعمت اضافة العام الی الخاص و خوان عبارت از مائده است و نعمت بمعنی منفعت و نزدیک
محققان هیچ موجودی که همه تن زار باشد بوجود نیامده است لهذا شیخ علیه الرحمة تعمیم مراد کرده است دریغ
بادال و ثانی مکسور و یای مجهول کلمه ایست که در محل حسرت و تاسف گویند چنانچه در جهانگیری است و در کشف بمعنی
افسوس و اندوه و نایاب و غریب آورده و در شامل بمعنی اندوه کردن بر تقصیرات گذشته نوشته است بیدریغ
بمعنی بیحسرت یعنی فراوان که در طلب آن با حسرت راه دخلی نباشد و در بعضی لغت دریغ بالفتح بمعنی نهایت و بخل
آمده برین تقدیر معنی بیدریغ بی نهایت و بی بخل ای منع است و این کلمه صفت نعمت است و چون کشیدن کنایت
از حاضر آوردن و مهیا ساختن است یعنی نعمت متنوعه او بر جای مهیا و حاضر است که بندگان میخورند و میپوشند
و باستعمال آرند و پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و پرده بالفتح آنچه میان دو چیز حائل بود از
جامه و غیره و پوستی حقیقی که برویده و پرده سر و ناموس صاحب سر و نام جبرئیل علیه السلام و کار صیاد
مکر و حیله بهانه و نفس پنهان داشتن راز کذا فی الصراح برین لفظ ناموس صفت پرده باشد که صاحب
و پنهان دارنده عیب است پس پرده ناموس عبارت از شرف و عزت و آبروی مردم است و ناموس که بمعنی نام و
ننگ معروف گردیده از سر [illegible] یعنی پوشیدن راز است چه نام او را ستر از عیب و پرده نام پوشیده میباشد
و هیچ عیب از غلبه نام آوری [illegible] اظهار نمی پذیرد و بندگان جمع بنده است فارسیان چون کلمه را که آخرش
های غیر ملفوظ باشد بالف و نون جمع سازند آنها را بکاف فارسی بدل کنند پس دال را بالفتح باید خواند که [illegible]

باثبات و بکسر سوم اثبات غلط است بگناه و در اکثر نسخ بی بانظر در آمده و یائی که بلفظ موصوف برای امتیاز و
اضافت لاحق سازند کلیه نیست چنانچه از کلام متقدمین و متاخرین پیداست و آنچه بر بدن فاحش بمعنی فحش
بالضم یعنی از حد گذشتن بدایست و این صفت است تجرید یعنی گناهیکه از حد درگذرنده است ندرد به تشدید
راء مهمله از دریدن چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید بیت بدرد یقین پرده های خیال ❊ نماند سراپرده الا جلال
شیخ نظامی فرماید بیت بدرید خفتان زره پاره کرد ❊ عمل بین که پولاد با خاره کرد ❊ پرده ناموس دریدن
یعنی بی ننگ ساختن و خوار کردن ❊ وظیفه روزی خواران بخطای منکر نبرد ❊ وظیفه چیزیکه برای کسی مقرر شده باشد
روزی خواران ذوی الروح مطلق و اینجا بقرینهٔ خطا انسان مراد است چه تکلیف بجز انسان نیست بخطای
چه هر [illegible] فس مقرر نیست همانا که نظر بدین بانوده بلفظ گناه هم یا الحاق کرده اند منکر بضم میم و فتح کاف ناشایسته
و زشت و آنچه از در شرع قبیح و منهی عنه مقرر کرده اند و این صفت خطاست نبرد بضم بای موحده و تشدید یای مضمومه
چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده است مصرعه نبرد قیر دم را تیغ تیز ❊ شیخ نظامی فرماید بیت نبرید زوری [illegible]
هدر نه ولیکن شد آزرده و زیر پرورده و مشتق است از بریدن چه روزی را روزی برید نیست [illegible] روزی برون
باز نیامست که مرزبان مقطوع الرزق گویند حاصل آنکه الله تعالی رحیمیست که رحمتی بسیار او همه گنهکاران را
شامل یعنی ست کرحمت بی نهایت او جمله موجودات را کامل و ستاریست که گناهان بنده را میپوشند و خوار نمیگرداند
و رزاقیست که رزق روزی خواران بعصیان قطع نمیسازد و جل شانه وعزت برهانه قطعه ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری ❊ بیان غایه رجاست از ذکر و خوار نعمتهای بفتح همزه حرف نداست کریم منادی
و یا که بر موصوف که از خزانهٔ غیب الی آخر البیت صفت منادی و بیت ثانی مقصود بالنداکریم بخشنده و بخشاینده
آنگناه درگذرنده خزانه بکسر خای معجمه بوته که بفتح طا مطلقه مشهور است و خزانه غیب بوته که وحلش از غیب باشد
چنانچه وحل خاکی که از سپردن یکدانه صد دانه حاصل شود و مدخلش در غیب پوشیده ماند گبر بفتح کاف فارسی
مغ یعنی آتش پرست ترسا عابد نصاری که تابعش راهب گویند و اختیار گبر و ترسا با وجود یهود و جناس کفار
دیگر از جهت وقوع بودن تمام کفره است کتابی و غیر کتابی مراد است و از ترسا بر نوع کتابی وظیفه خواری قرینه جوا
دوستان را کجا کنی محروم ❊ تو که با دشمنان نظر داری ❊ دوستان ای مسلمانان محروم ای بی نصیب
با دشمنان الخ صفت توست و دشمنان جمع دشمن که مرکب از لفظ دش بضم بمعنی زشت چنانچه
در رشیدی ست و از لفظ من بمعنی دل چنانچه در جهانگیری ست پس دشمن بمعنی بد دل و کینه ور باشد

نظر داشتن و متوجه بودن و مهربانی کردن و چون بیان و فور از بیان غلبه جای خود بحصول آن نعمت بتوقع
شده بود باز آمدن در بیان آن و فور لیس تبرسید فراش باد صبا را گفت تا فرش زمردی بگسترد فرش مضاف
باضافت تشبیهی و تشبیه در تفرسی است لیکن در فراش تفرس بساط است در باد صبا تفرس نیابت که عبارت
از بر آوردن اوست باد مضاف است باضافت عام بخاص صبا بالفتح و میل کردن بچیزی و کودکی و بازی
و عاشقی و ازانجا که باد شرقی نرم و راحت افزاست و دل بوی میگراید آنرا باد صبا نام کرده اند و فی
اصطلاح الصوفیة الصبا هو النفحات الروحانیة آتیة من جهة مشرق الروحانیات والدواعی الباعثة علی
و باد را جهت وزیدن از جهات اربعه چهار نام است یکی باد صبا بالفتح که از جانب مشرق وزد و این باد را نیز گویند
چه ملک شرق را ملک بالا گویند دوم باد شمال بالفتح که از جانب دست راست وزد وقتیکه روی بقبله باشد
این را هم باد برین گویند که قطب شمالی بلند است سوم باد دبور بالفتح که از جانب مغرب بطرف مشرق وزد و
خلاف صبا ازین جهت صبا قبول گویند چهارم باد جنوب بالفتح باد دست راست کسی رو بطرف مشرق
داشته باشد این را هم باد فرودین نامند و در تذکرهٔ شیخ واحدیست که صبا از زیر عرش برآید و بوقت صبح می وزد
و گلها از تاثیر او بشگفد انتهی و از خواص اوست که نسبت فنا کنند چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده گفته بمعنی
دال بر زمان ماضی است ای باد صبا را در زمان ایجاد آن گفته تا کلمه البیت که افاده معنی برای آگاهی و برای نهایت
نیز آمده و شیخ علیه الرحمه فرموده **بیت** از صاحب غرض تا سخن نشنوی * که گر کار بندی پشیمان شوی * یعنی از
صاحب غرض تا سخن نشنوی و برای غایت مسافت و مقدار چیزی از مکان یا زمان و آن گاهی ابتدائیه باشد
چنانچه **فرد** تا عشق تو در سینه مکان کرده گرفتار بهر کس بید در آفاق بیک شهر و در جا یعنی از ابتدائی که عشق
تو در سینه جا کرده است و گاهی انتهائیه مولوی گوید **بیت** پیر پر سال میکشد تا بصد رسد گفته تا آخر
العمر و گاهی دوامیه یعنی تا بقا در جهان بود ممکن ذات پاکت همیشه باقی باد یعنی همیشه بقا که در جهان ممکن است
ذات تو باقی باد و برای علت چنانچه شیخ نظامی فرماید **بیت** بیا تا درین شیوه چالش کنیم * سر خصم را
سنگ بالش کنیم * و اکثر برای بیان و رابطه و غیره می آید چنانچه درین مقام که بیان واقع شده ای گفته
که فرش زمردی بگسترد و همچنین در فقره لاحقه که بیان فرموده است شیخ نظامی فرماید **بیت** بفرمود تا طبلها
نوبتها بکشند و برنداز نقش درش را * و نیز او فرماید **بیت** که چون شاه عالم بدانائی رزم * بفرمود تا سازد
از سنگ سرم * و شیخ علیه الرحمه فرماید که حاکم این سخن کشید و عظیم پسندید فرمود تا اسباب تاش یاران برقا

ماضی جیساوارند و هم او فرماید حکایت یکی از ملوک کنیزک ختنی آورده بودند و در غایت حسن و جمال خوبست تا
در حالت مستی با وی جمع آید فرش بالفتح بساط گستردن و گشت گسترده شونده موضعی که دران گیاه بسیار بود
اکنون در استعمال بمعنی بساط است فقط زمرد بالضم یکم و فتح دوم و ضم سوم گوهری است سبز فام و قبل رای مهمله
مفتوح و رای مهمله مشدد و مفتوح اما آنچه از اکابر بسمع رسیده است موافق قبل است پس فرش زمردی سبز فام که
عبارت از نباتست بگستر و امر غائب است برای استمرار تجددی همیشه گسترده باشد و دایه ابر بهاری را فرموده تا نبات
نبات را در مهد زمین بپرورد دایه مضافست باضافت تشبیهی و تشبیه در پرورش است بهاری منسوب به بهار که
بمعنی فصل سبعیت و این صفت ابر است و در اصل بهار مرکب است از بای اتصال و از لفظ ها که بمعنی گل است
چنانچه در فرهنگ نورالدین است که فصلی با گل است ای آمدن گل بوجود آید فرموده و های مختفی است و آن سبزان
مانند گفته ای ابر بهاری در زمان ایجاد آن فرموده است نبات بالفتح موحده جمع بنت بالکسر بمعنی دختر و این
مضافست باضافت تشبیهی و تشبیه در مجانست لفظیست نبات بفتح نون روئیدگی مهد بالفتح گهواره و این
مضافست باضافت تشبیهی و تشبیه در خوابگاه بودنست زمین در اصل مرکب است از لفظ زم بمعنی آهستگی و از
لفظ این که برای نسبت است ای چیزی که منسوب است به آهستگی و از اینجاست که ابراهیمی زم زم را بمعنی آهسته
گفته است و نیز در رشیدی است که زمزم و زمزمه کلامیکه مغان در حین آتش پرستیدن آهسته بر زبان رانند و
موبدانست که فلک را از سبب گردش گردون گویند چه در اصل مرکب است از لفظ گرد یعنی بمعنی گردش چنانچه در رشیدی
پیداست و از لفظ ون که برای نسبت است چون استردن و ناردن آنگاه از کثرت استعمال گردون بیان زد
شده مثل گنجور و مزدور و نیز فلک را که در شکل مانند آسمان گویند و درختان را بخلعت نوروزی قبای استبرق در بر گرفته
درختان جمع درخت و جمعیت آن بالف و نون که خاصه ذوی الروح است خلاف قیاس است و قبل از جهت روح
نباتی است اما این کلمه خوبست باز خلعت برای مقابله است خلعت بالکسر جامه که بمردم دهند و ماده آن خلع است
بمعنی برهنه کردن و کفش کشیدن وغیره پس خلعت در اصل بمعنی جامه از تن خود برکشیدن و بدیگر پوشانیدن
باشد آنگاه جامه مطلق جامه بخشش استعمال یافته نوروزی منسوب بنوروز که بفتح غره ماه فروردین است که رسیدن
نیر اعظم است در برج حمل و این صفت خلعت است یعنی خلعتی که در روز نوروز پوشند استبرق بکسر و بفتح تای فوقانیه دیبای سبز ستبر
و این صفت قباست قبای استبرق عبارت از اوراق درختانست در بر گرفته یعنی پوشانیده حاصل آنکه الله تعالی
بمقابله خلعتی که روز نوروز مردم می پوشند درختان را قبای سبز از اوراق پوشانیده و اطفال شاخ را بقدوم موسم

بهاری کلاه شگوفه بر سر نهاده اطفال جمع طفل بالکسر یعنی کودک و این اضافت بلمعنا فست تشبیهی و تشبیه
و مناسبت لفظ کلاه است شاخ اسم جنس است نبات با لقدوم اتصال است قدم بفتحتین آمدن موسم بفتح میم و
کسر سین جمله ایام هنگام و وقت بفتح سین غلط عامه است چون لفظ منصب که بکسر صاد است و در عامه بفتح نون
اشتهار یافته کلاه مضافست باضافت تشبیهی و تشبیه و مشاکلت است شگوفه بالضم گل شگفته که از پوست
از شاخ بر آید خلاف غنچه که اندر پوست باشد و عصاره تاکی بالقدرتش شهد فائق گشته عصاره بالضم آنکه بفشار
بیرون آید تاکی منسوب بتاک که بمعنی انگورست این صفت عصاره است قدرت توانا بودن بر هر چیزی و ضمیر
راجع بخدای تعالی فائق بمعنی بلند و غالب صفت کاشفه شهد است و تواند بود که از جهت مبالغه احتراز از
شهد تلخی باشد و فوقیت آن بر شهد از کثرت شیرینی بوده بر تقدیر عصاره را شهد خواندن از قبیل تشبیه
بطریق تسمیه تشبیه در شیرینی است و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق شده تخم خرما استه آن تربیت پرورش باسق
بمعنی بلند و دراز صفت نخل است **قطعه** ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و
بغفلت نخوری بدانکه حکما ابر را از جهت آب دادن نباتات و سیراب کردن آن سقای فلک میدانند
و باد را که عبارت از باد صباست از سبب بر آوردن سبزه و گسترانیدن فراش فلک خوانند و ماه را از سبز
کردن بار و رنگ دادن آن صباغ فلک مانند و خورشید را از برای پختن اثمار و حبوب طباخ فلک نامند
اما اضافت سقا بفلک از برای نزول اوست از جانب آن و اضافت آن و اضافت فراش بفلک هم
از جهت نزول اوست بر وفق قول شیخ و اصحابی که صبا از زیر عرش بر آید چنانچه گذشته و تواند که از جهت ایجاد
تاثیر است و باد پیداست که وجود تاثیرات در تمام از فلکست و اضافت صباغ به فلک از سبب
تعلق اوست بآن و همچنین اضافت طباخ بفلک و هر یک از ابر و باد و ماه و خورشید مضافست
چنانچه اسامی حکمیه مضافست بسوی آن پس برین تقدیر فلک را معطوف نباید کرد چون مقرر است که
افلاک و ستارگان چه ثابت و سیاره و طبائع و عناصر و قوای بحکم پادشاه حقیقی همه کارداران و عاملان
مملکت ملکوتات اند چنانچه آیت ربنا ما خلقت هذا باطلا و دیگر آیات بینات بران شاهد اند و بگردش
افلاک و نظر با ستارگان طبائع ممتزج شده تولید موالید سه گانه می نمایند چنانچه افلاک و عناصر را
آبای علوی و طبقات زمین را امهات سفلی می نامند و نبات و حیوانات بواسطه در خوردن انسان می آیند
و بعضی بواسطه چنانچه برنج و نقره و جواهر و غیره فلزات حبوبات و ثمرات می خرد و می خورد پس ابر و باد و مه که خبر داده

کل عناصر اربع خواسته و همچنین از ماه و خورشید جمیع ستارگان و از فلک جمیع افلاک اراده کرده چنانچه این شعر فرماید
ابیات تا تو بانی که کرم کرده اند ∴ کار تو بیش از تو بهم کرده اند ∴ هر دو خونخواره که خون شیر اوست ∴ طبع در
آن آلایش بیخ پیچ اوست ∴ وانکه نقش این همه آفت تاب ∴ مطبخی اوست مه و آفتاب ∴ چرخ به دولابی شاخ صبوت
از پی سقایی تو گشته قریب ∴ خاک لجه جاهای شکم کرده چاک ∴ تا ب درین خوشه برون داده پاک ∴ عنصر
اجرام بکار تو یار ∴ فتنه و نما نیز چو عنصر بکار ∴ چرخ و زمین هر دو مهیا شده ∴ تا بتو یک میوه مهیا شده ∴ خواهم
اسباب تو پیدین کسان ∴ تو بنی از رزق دوان چون خسان ∴ آنکه فلک را بغلامیت خواند ∴ منزل آخر
بتوانه رساند ∴ برین تقدیر فلک را بالعطف خواندن موجه هست در کار اندای در کارهای خود سرگرم اند و گاهی
از کارگزاری باز نه ایستند تا تو نانی الخ علت در کار بودن هست نان عبارت از قوت هست نا همین صورت
مدوره که از آرد و نیسازند مراد است و بغفلت عطف ست بر زیر تا ای علیه پس هر دو جا علت در کار بودست
حاصل آنکه اینها همه در کار اند برای آنکه تو نان را حاصل کنی و بغفلت نخوری ای قوت آن در طاعت
حق مصروف داری همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار ∴ شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری ∴ ای همه
عناصر و ستارگان و افلاک از بهر تو ای از بهر سر انجام قوت و روزی تو سرگشته بی آرام و بی آسایش و فرمانبردار
ای قبول کننده حکم الهی برای خدمت تو مهیا ساختن اسباب معاش تو در حاشیه آورده هست که دانشمند خان
می گفت که بردار در فرمان بردار که اینجا واقع شده بضم اول ست بخلاف فرمان بردار بمعنی که فرمان را برده و
برداشته بهر و مثل علم بردار که آن فرمان بمعنی حکم است و بردار را خود از بردن بمعنی پذیرفتن و قبول کردن است
و این فرمان بمعنی کاغذ نوشته و بردار از برداشتن بمعنی رسانیدن ست پس از آن فرمان بردار باید گفت
و ازین فرمان بمثل کبوتر نامه و برین تقدیر و تفرقه خود می بالید قائل دانشمند خان روزی در محفلی
این مقدمه مذکور شد فقیر گفت که ضابطه فارسی آنست که اسم فاعل مرکب و صیغه امر بیک وزن
می آید مثل تیررو و سخندان و دقیقه سنج و شک نیست در آن که امر از بردن لفظ بر می آید پس اسم فاعل
نیز لفظ بر می آید و این لفظ در هر دو معنی مشترک ست پس فرمان برنده باشد خواه بردار باشد بضم اول پس
لفظ بردار بفتح اول اسم فاعل از برداشتن ست چه این مصدر نیز بردار آمده است و برداشتن چنانچه
بمعنی گرفتن و پرورش و آویختن بدست آمده بمعنی پذیرفتن و قبول نمودن نیز مستعمل شدن چنانچه
در عرف می گویند که برتن برداشت یعنی قبول کرد و این آیه کریمه که مثل الذین حملوا التوریة

در توقف افتاده است بیان نعمت و متضمن اثبات خبر بالفتح حدیث نبوی صلی الله تعالی علیه وسلم و سید
بزرگ قوم و در اصل مرکب است از سه که بمعنی سردار است و از لفظ و ربالفتح و بمعنی نهاد پس تجوز فائی
ملفوظ است کائنات جمع کائن بمعنی هست شونده و اثبات آن از جهت جمعیت افراد و اجناس است و مفخر
موجودات است مفخر بالفتح میم و فا مصدر میمی است که بمعنی نازیدن و اینجا بمعنی فخر داده است ای کسیکه دیگران
بوجود آن ناز کنند موجودات جمع موجود که بمعنی هستی داده شده و تانیث این لفظ مثل تانیث کائنات است
رحمت عالمیان رحمت اینجا بمعنی من به الرحمة است ای کسیکه بوجود آن بر دیگران نزول رحمت گردد
در مدارک تفسیر آیه کریمه وما ارسلناک الا رحمة للعالمین چنین است که لانه جاء بما یسعدهم ان اتبعوه و من لم
یتبع فانما اتی من عند نفسه حیث ضیع نصیبه منها و قیل هو رحمة للمؤمنین فی الدارین وللکافرین فی الدنیا
بتاخیر عذاب الاستیصال والمسخ والخسف و رحمت منقول له او حال ای ذا رحمة و در معارج النبوة چنین
آورده که روی فی الخبر ان النبی صلی الله تعالی علیه وسلم قال لجبرئیل یقول الله وما ارسلناک الا رحمة للعالمین
فهل اصابک من هذه الرحمة قال نعم انی کنت اخشی عاقبة الامر فامنت و یک ثنا الله عز وجل بقوله من ذکره
ذی قوة عند ذی العرش مکین مطاع ثم امین با آنکه رحمت بودن شیطان نقل است که چون حق تعالی ابلیس را
مردود و مطرود گردانید فرشته فرستاده که هر روز سیلی بر قفای لعین بزند و از آن سیلی لعین بنالیدی
چنانچه اثر آن ضرب تا بروز دیگر ظاهر بودی تا آنکه حق سبحانه تعالی حضرت مقدس نبوی علیه السلام
را مبعوث گردانید و این آیه کریمه وما ارسلناک الا رحمة للعالمین نازل گشت لعین بنالید و گفت
خداوند من سید عالمیان امر او این رحمت هیچ بهره نخواهد رسید حق تعالی بآن فرشته خطاب کرد
تا از زدن آن ملعون ضرب طپانچه راتب هر روز را باز دارد تا نیز از رحمت وجود محمدی صلعم
نصیب یافته باشد بیت انوری شفاعت تو اگر پرتوی زند به ابلیس ز ظلمت عصیان و یرهد خلاص
عالمیان جمع عالم است بنا بر نسبت ای فردی یا نوعی یا جنسی که منسوب بعالم است پس وجه جمعیت
ذوالنون و یا آنکه جامع ذوی الروح و غیره تغلیباً است بر غیر ذوی الروح صفوت بیان صفوت بالحرکات الثلث
برگزیدگی در کنز اللغات بکسر آورده است و اینجا بمعنی من به الصفوة است ای کسیکه بوجود او دیگران را
برگزیدگی حاصل شود پیداست که برگزیدگی آدمیان از دیگر حیوانات بوجود او ست صلی الله تعالی علیه وسلم
زیرا که امتیاز آدمی بمعرفت الهی است و آن موقوف بهدایت پیغمبر است پیغمبران دیگر طفیل او ست

صلی الله علیه وسلم واگر آدمی از معرفت عاقبت باحیوان برابرست بلکه کمتر و در حاشیه فرمود که صفوت بروزن رحمت برای موافقت رحمت فرموده اند والا مصدر بمعنی مفعول ست از قبیل مصدرها سابق نیست چنانچه بر اهل فطانت ظاهرست آدمیان جمع آدمی ست بیای نسبت فردی که منسوب باشد بآدم علیه السلام امادخول آن درآدمیان جهت جنسیت است تتمه دوران تتمه بقیه چیزی و اینجا بمعنی من تمم الشی ست ای کسیکه تمام کرده شود با وی چیز و در گردش زمان روزگار یعنی با وی ختم گردش روزگارست زیراکه در شریعت او که اکثر ذات مبارک ست ختم روزگار خواهد شد احمد مجتبی محمد مصطفی صلعم عطف بیان ست از برای سرورست احمد نام نامی سرورست مجتبی بالضم و فتح سوم حده برگزیده محمد ستوده مصطفی برگزیده و مختار وصلی فعل ماضی ست از صلوة و این اسم ست قایم مقام مصدر که تصلیه باشد و این مصدر متروک الاستعمال یقال صلی صلوة لایقال تصلیه کذا فی الصراح و معنی صلوة او تعالی در دنیا به بلندی ذکر او و اظهار دعوت و ابقا شریعت او و در آخرت بقبول شفاعت او و تضعیف آخر و مثوبت او صلی الله تعالی علیه وسلم کذا فی نهایه جزری و تحویل صلوة بخدا از جهت آنست که چون مومنان را حکم شد بصلوة و مقدار آن هیچکس را معلوم نشد تا ادای وجوب کرده آید از ترس عدم ادای واجب حواله بخدا نمودند اللهم ذاتی ست که واجب الوجود و مستحق جمیع محامد ست جل جلاله علیه یعنی براو صلی الله تعالی علیه وسلم عطف ست بر صلی و این از سلامت ست یعنی سالم بودن از هر عیب و نقصان کذا فی شرح المختصر اما در دنیا عیب و نقصان اینجا منسوب که عبارت از یک چندی آنست و در بعض نسخه که عبارت نیست از نسخه شیخ علیه الرحمة که او این چندی نسخ برآورده بود بجای احمد مجتبی الی آخره محمد رسول صلی الله تعالی علیه وسلم است نوشته است شعر شفیع مطاع نبی کریم ٭ قسیم جسیم نسیم وسیم ٭ نعت آن سرور است صلی الله تعالی علیه وسلم شعر بالکسر دانش یقال شعرت برای فطنت کذا فی الصراح و در اصطلاح شعرا مرادف بیت ست عربی باشد یا عجمی اما آداب گلستان آنست که شعر بهر بیت عربی نویسند شفیع از شفع بمعنی یک جا کردن و جمع آوردن و آن سرور صلی الله علیه وسلم را از آن شفیع گویند که جامع عاصیان با مطیعان در بهشت بعد درخواستن گنهگاران از تبارک و تعالی مطاع بالضم فرمان برده شده نبی از نبا ست یعنی آگاهیدن و خبر دادن و قیل از نبوت بروزن ثمرت یا از نباهت بروزن کرامت بمعنی رفعت و علو اما رسول بقول بعضی مرادف نبی ست و در قول بعضی

نبی آنست که دعوت کند بر شریعت پیغامبری که پیش از و باشد و رسول آنست که صاحب کتاب و معجزه باشد
و قیل نبی آنست که در خواب و الهام او را تفصیل احکام شود و رسول آنست که او را فرشته ظاهر احکام بیان کند
کریم از کرم است بفتحتین یعنی جوانمردی و بزرگی کذا فی الصراح و هو ضد اللئیم قسیم از قسامت بفتح
یعنی خوبرو یقال هو قسیم الوجه یا از تقسیم یعنی قسمت الشیء فعیل بمعنی فاعل ای مقاسم العلوم کما قال
علیه الصلوة والسلام من یرد الله به خیرا یفقهه فی الدین فانما انا قاسم والله یعطی جسیم از جسامت یعنی
بزرگی ای عظیم القدر زیرا که رسول صلی الله علیه وسلم صاحب جسم بزرگ نبود وسیم از وسامت بفتح یعنی
نشان اما نشان یعنی خال نبود بلکه مراد از نشان مهر نبوت که در پشت مبارک بود بمعنی خوشبو و شیرین خوی
نسیم بادی بود صده [?] یعنی کثیر النسیم است چون ملاحظه معانی حاصله هر چهار کلمه کرده شود معلوم گردد یعنی خوبرو
و خوش وضع می آید و ازینجاست که گفته اند که این چهار لغت بمعنی خوبروست بیت چه غم دیوار
امت را که باشد چون تو پشتیبان * چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان * دیوار معروف
و در اصل مرکبست از لفظ دیو که اماله [?] دوا […] است یعنی مرتبه از مراتب تعمیر و از لفظ آر که کلمه نسبتست
چنانچه مذکور شد و امت یعنی گروه […] دوست و این مضافست باضافت تشبیهی […] است
لفظ پشتی […] گروه مردم که بر ایشان نبی یا پیغمبر مبعوث شود پشتیبان استحکام کننده و در اصل مرکبست
از لفظ پشتی بمعنی استحکام و از لفظ بان که کلمه نسبت از کلمات محافظت است که ما قبل را نسبت باشد […]
پشتیبان آن نوح علیه السلام نام پیغمبر بن لامک بن متوشلخ بن ادریس بن یرد بن مهلائیل بن قینان بن انوش
بن شیث بن آدم علیه السلام گندمگون بغایت جسیم عریض دقیق الساعدین عظیم العینین طویل القامت
تمام سفید داشت ریش […] و غضب معروف بود و قالب بزرگوار حق در بیت المقدس […] مدت دعوتش
نهصد و پنجاه سال بود عمر شریفش یکهزار و چهارصد سال و او را ابوالبشر ثانی خوانند چنانچه آیه کریمه و جعلنا
ذریته هم الباقین دلالت بران دارد و یکی از معجزه حضرت آن بود که بعد از برآمدن از کشتی آنجا شهر […] گرد
فی الحال آبادان شد و […] بالا کشیده و میوه ها آورد کذا فی انتخاب الفنون کشتیبان ملاح و این
مرکبست از لفظ کشتی که بالکسر معروفست و از لفظ بان که کلمه محافظت است چنانچه مذکور شد و در رشیدی
در باب کاف تازی آورده است که کشتی بالفتح سفینه گرچه بکسر کاف مشهور است لیکن از بعضی اشعار شیخ نظامی
بکسر ظاهر میشود چه قافیه بهشتی کرده است و ظاهرا بکسر است و بواسطه قافیه بفتح خوانده میشود انتهی و در مدار […]

که در سکندری آورده است کشتی بفتح معروف آنکه بر آب رود بکسر خطاست مخفی نماند که آنچه در عرف مسموع است
بکسر است بلکه خلاف عرف خطا باشد و اگر قصد معنی دارد بفتح کاف فارسی باشد و آن هیچکس نگفته است
اما تحقیق آنست که در اصل مرکب است از لفظ کش بالفتح بمعنی کشیدن و یا زائده است که بآخر کلمات لاحق کنند
چون گوش و گوشت و بالش و بالشت و وش و وشت و از یای نسبت ای چیزیکه منسوب بکشش است
و سفینه را از جهت و از جای بجای بردن کشتی خوانند و کاف را مناسبت کثرت یای بکسر خوانند و یا ازین
باب است کشاورز که مرکب است از لفظ یا زائده و از لفظ ورز بمعنی کشنده لیکن مضارع را از جهت آب
کشیدن و از جای بجای آوردن کشاورز گویند و زمین زراعت را از سبب آنکه آب را بخورده کشته نیز کشاورز خوانند
تا مختصر و گویند کشت بالفتح که مصدر است بمعنی اسم فاعل و آورده زراعت را نام نهند و از اینجاست که
زراعت گاو را کشت زار و کشتمند گویند و گاهی کاف کشت را بسبب حرکت کاف کاشت نیز گویند
و قصه کشتی نوح علیه السلام بسبیل اجمال آنست که چون نوح علیه السلام از دست کفار بجان آمده از
گرویدن آنان ناامید شد مناجات کرد که یا رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا الله تبارک و تعالی دعای
او مستجاب کرد و فرمان کرد که کشتی بسازد نوح علیه السلام بتعلیم حضرت جبرئیل علیه السلام کشتی را در شش ماه طیار
کرد چون علامت وعید عذاب که عبارتست از برآمدن آب از تنور خانه نمایان شد نوح علیه السلام با قوم خود
آهنگ کشتی نمود و یگان یگان جفت از هر جنس وحوش و طیور با خود برداشت و آنگاه باران سخت
از آسمان نازل شد که شب و روز و شبانه روز میبارید و زمین چشمهای خود جمله برگشتند تا آب از مشرق بمغرب
و از جنوب تا شمال غرق گردید از هر کوهی که بلندتر بود چهل ارش آب بالا گرفت کفار همه هلاک
شدند و بلندترین بناهای ایشان منهدم گشت کشتی از شدت باد و تندی موج زیر و زبر گردید سواران
آن کشتی از سلامت کشتی ناامید شدند حضرت نوح علیه السلام را فرمان رسید که بر کشتی بنویس بسم الله
مجریها و مرسیها ان ربی لغفور رحیم کشتی از برکت این آیت آرام گرفت و نشینندگان آن از خوف
ایمن شدند چون کشتی پس شش ماه و بالای کوه جودی رسید آسمان و زمین را حکم شد که آبهای خود را
برگیرند چون فرو شد کشتی بکوه جودی باز خورد نوح هم با قوم خود از کشتی بسلامت بیرون آمد چهل روز
بران کوه سکونت فرمودند چون آب خشک شد و زمین صاف برآمد و سبزها و میوه درختان از سر نو
شدند و لبشان را بشارت گرفت نوح علیه السلام با قوم خود از کوه فرود آمد گویند جا آدمیان باد کنا

هشتاد تن بودند همه در زمین پراگنده شدند و در توالد و تناسل افتادند هذا الاجمال من تفصیل قصص الانبیا

شعر بلغ العلی بکماله ۔ کشف الدجی بجماله ۔ حسنت جمیع خصاله ۔ صلوا علیه وآله ۔ بلغ فعل

ماضی معلوم ست از بلاغت بمعنی رسیدن علی جمع علیا که تانیث اعلی ست بمعنی بلند تر و برتر کمال

بزرگی کشف فعل ماضی ست از کشف بمعنی روشن کردن دجی بالضم تاریک سخت جمال خوبروی حسنت

بالضم سین از حسن ست بمعنی نکوئی کاری جمیع صفت مشبه ست از جمع بمعنی فراهم آوردن خصال بالکسر

جمع خصلت ست بمعنی عادت و خوی صلوا امر است از صلوة آل اهل ست و عیال کذا فی

الصحاح و آل نبی نزد امام اعظم بنو هاشم ست فقط نزد امام شافعی بنو هاشم و بنو مطلب ست و نزد شیخ

ابن عبد الله البر که در کتاب تمهید گفته ست ذریت ست و ازواج مطهرت صلی الله علیه وسلم و مختار

امام نووی بمعنی اتباع ست کذا فی الشرح الحصن الحصین حاصل آنکه رسیده ست آن سرور صلعم

ظاهر و باطن را به بزرگی ذات خود نه بامداد معانی و روشن کرده است تاریکی سخت واقع را بنور چهره روی

خود نه باستعاره نور دیگری و نیک ست تمام عادتهای او درود فرستید بر وی و بر آل وی اللهم صل علی

سیدنا محمد صلوة انت لها اهل و علی آله و صحابه و بارک وسلم و این یکی شعر ست عربی که درو عطف

علی ضمیر مجرور بی اعاده حرف جر نزد بصریان جایز نیست که محتمل که بر مذهب کوفیان جایز باشد و قال المنسوب

از جهت ضرورت شعر لیست که هر گاه از بندگان گنهکار پریشان روزگار کاف بیان جز است بندگان جمع

پریشان مرکب است از لفظ پریش که برا ماله آتش ست بمعنی پراگنیدن و آواره شدن و از لفظ آن که یکی از

کلمات فاعلیه است انجیدا و نیز پراگنیدن روزگار رای عمر و گنهکار پریشان روزگار از ان گفته ست که از شامت

گناه تنگی در معاش او بیشتر عاید باشد و مه بکام خویش چنانچه آرزو وار در رسد دست انابت بامید اجابت

بدرگاه حق جل و علی بردارد دست مضاف ست با ضافت لامی ای دستی که برای انابت بردارد یعنی باز گشتن

از گناه سوی تبارک و تعالی امید مضاف ست مثل اضافت دست اجابت قبول کردن ای قبول کردن

ای قبولیت انابت و درگاه بالفتح کاف فارسی آستانه در ملوک و سلاطین که بعرف آن را حضرت گویند

کذا فی الشامل با هنگام اضافت سجدهای بمعنی بزرگی و کبریائی ست که لازم آستانه پادشاهان ست

باطل و نظر او راست راست و چیپ کذا فی الصراح و در شرح فوده نام بمعنی سزا اما سجدهای در پادشاهی

بپادشاهی آورده علا فعل ماضی ست از علو بمعنی برتری ایزد تعالی در وی نظر رحمت نکند الخ

خدای تعالی و در وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر
و سابع و رابع است که ایشان را اوتاد اربع گویند پس این نام را ازین حروف ترکیب کردند تا مبنی بر آنکه استقامت
احوال عالم ازین اسم و مسمی است کذا فی الرشیدی اما ازین تقریر لازم می آید که ایزد نام اوتاد اربع باشد نه نام خدا
چه وقتیکه الف بر طالع و یا بر عاشر و زا بر سابع و دال بر رابع دال باشد و الا استعمال این لفظ بر خدای تعالی از
کنایتی و بدینا بر آن تنبیه شود که استقامت احوال جهان و جهانیان ازین اسم و مسمی است پس تحقیق آن چنانست که
ایزد بکسر همزه و فتح زای معجمه امالۀ آزاد است بحذف همزه بمعنی مطلق و بی قید الف اول را امالۀ کردند و الف ثانی را از
جهت ثقل و اختصار برداشتند و فتح را علامتش گذاشتند نظر کردن توجه و مهربانی کردن باز تا بخواند یا اعراض
کند یا بتضرع و زاری بخواند شین راجع بخداست فاعل بخواند گنهگار است اعراض بالکسر روگردانیدن و
عاطفت نکردن تضرع و زاری کردن پس لفظ زاری تفسیر تضرع است مفعول خداوند مرجع ضمیر است اگر گوئی
که اعراض کردن اول مرتبه برای چیست چرا در اول مرتبه او را اجابت نکند باجابت او را گویم که جواب آن به سه
وجه است اول برآنکه تضرع و زاری او بر کمال رسد دوم آنکه چون اعراض خداوند زیاده بیند از گناه [illegible]
شود سوم آنکه دعا بسیار کند که الدعا مخ العبادت اشارت برآنست کذا فی بعض الشروح حق سبحانه تعالی
فقد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له سبحانه مفعول مطلق است قائم مقام فعل و ضمیر مفعول آن
سبحت سبحانا یعنی پاکی یاد کنم اورا پاکی یاد کردنی ملائکی بیای نسبت است و ملائک جمع ملک علی الاصل
کما شمائل جمع شمأل و التاء لتانیث الجمع و هو مقلوب مالک من الالوکة هی الرسالة لانهم وسائط بین الناس
و بین الله و کالرسل الیهم و اختلف العقلاء فی حقیقتهم بعد اتفاقهم علی انها ذوات موجودة قائمة بانفسها
فذهب اکثر المسلمین الی انها اجسام لطیفة قادرة علی التشکل باشکال مختلفة مستدلین بان الرسل کانوا یرونهم کذلک و قالت
طائفة من النصاری هی النفوس الفاضلة البشریة المفارقة للابدان و زعم الحکماء انها جواهر مجردة مخالفة للنفوس
الناطقة فی الحقیقة منقسمة الی قسمین قسم شانهم الاستغراق فی معرفة الحق و التنزه عن الاشتغال بغیره کما وصفهم فی محکم
تنزیله فقال تعالی یسبحون اللیل و النهار لا یفترون و هم العلیون و الملائکة المقربون و قسم یدبرون
الامر من السماء الی الارض علی ما سبق به القضاء و جری به القلم الالهی لا یعصون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون
و هم المدبرات امرا فمنهم سماویة و منهم ارضیة علی تفصیل اثبته فی کتاب الطوالع هکذا فی البیضاوی لفظه
... فعل ماضی است از استحیا یعنی الانقباض نفس از خوف ملامت انتهی

مراد از پیچید اوست که عبارتست از ترک چیزی که از وی حیا پیچید و پس اینجا از گذاشتن و بخشیدن گناه گناهکاران
است پس فعل نفی ست فقد فای تفریع است و قد برای تحقیق غفرت فعل ماضی ست از غفران و غفرت یعنی
گناه پوشیدن و بخشیدن حاصل آنکه ای فرشتگان من هر آینه حیا مند شوم از بنده عذر آور خود و نیست مر او را
خدای غیر من پس تحقیق بخشیدم او را و دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده
شرم همی دارم حاصل عبارت عربیست دعوت خواندن اجابت کردم ای شنیدم و بخشیدم قبول کردم حاجتش را
بر آوردم ای امانتش را بپذیرفتم که از بسیاری الخ علیه اجابتست و دعوت بر آوردن حاجت ست بیت کرم

بین لطف خداوندگار • گنه بنده کردست و او شرمسار • تفریع ست بر حدیث شرمسار یعنی سر فرو کننده از
شرم در اصل سرکسار از لغا شرم و سار که بمعنی سرست و اینجا عبارتست از اثر شرم یعنی عفو کننده بدین باب
چنین گناه بغیر توبه ممکن نیست چنانچه آیات قرآنی بران شاهد است قوله تعالی وانی لغفار لمن تاب و امن و عمل
صالحا ثم اهتدی قوله تعالی و من لم یتب فاولئک هم الظالمون قوله تعالی انما التوبة علی الذین یعملون السوء
بجهالة ثم یتوبون من قریب فاولئک یتوب الله علیهم و کان الله علیما حکیما و معاملت او جل شانه بر این شاهد
عدلست چنانچه حضرت آدم بعد توبه و الحاح و زاری مقبول جناب گردید و ابلیس مغرور بعدم توبه الی الله تعالی
محروم و مهجور است پس استحیا باری تعالی نه از گناه بنده بلکه دعا و زاری و توبه بنده است چنانچه از ترجمه شیخ
علیه الرحمة می آید و استحیا دو قسم یکی انقباض نفس از خوف ملامت و دیگر از کمال رحمت چنانچه سائل از در کریمی
که هیچکس از کرم او محروم نرفته باشد بعد الحاح و زاری عام بر نمیگردد و آن کریم را استحیا در گیرد و بجان آن سائل
پردازد و پس خداوندی که اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین ست چگونه از در او بنده بعد الحاح تمام محروم برگردد
و سر افراز نشود و پس استحیا اینجا قسم ثانی ست نه اول فافهم در تفسیر حقی بر بخوری آورده که در خبرست که الله تعالی
فرماید الضعفی عبیدی یدعونی فاستحیی ان ارده و یعصی و لا یستحیی منی و در خبرست که فردا روز قیامت که
بنده را چون از پل صراط بگذرد و نامه بدست وی دهند مهر بران نهاده چون مهر آن نامه باز کند در وی نوشته
می بیند عبدی فعلت ما فعلت و لقد استحییت ان اظهر علیک فاذهب فانی قد غفرت لک ای بنده من
کردی آنچه کردی و مرا شرم کرم ست که آنچه کردی ظاهر گردانم برو که من ترا ببخشیدم و گناهانت عفو کردم شیخ
معاذ رازی قدس سره میگوید بعد از آنکه این بشنید سبحان من یذنب العبد فیستحیی هو پاک و منزه خداوندی
که گناه بنده میکند و او شرم میدارد و انتهی لیست این بیت شیخ علیه الرحمة هم مضمون این کلام

رازلیست قدس سره چون شیخ علیه الرحمة وذکر لطف وکرم باری تعالی حیران ماند اکنون به بیان حیرت خلق
پرداخت چون جمیع صفات از جلال وجمال بیرون نیست جلال وجمال را مذکور گشته فرموده عاکفان
جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک وواصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک
حق معرفتک عاکفان جمع عاکف یعنی مقیم شونده وگوشه گیرنده ودر مسجد برای عبادت نشیننده واینجا یعنی
طائفان ست ای محرمان کعبة الجمال هو احتجاب الحق تعالی عنها بعزته ان تعرفه بحقیقته وهویته کما یعرف هو ذاته
فان ذاته سبحانه لا یراها احد علی ما هی علیه الا هو ولما کان فی الجلال ولغویته معنی الاحتجاب والعزة ناسبه العلو والقهر
من الحضرة الالهیة والخضوع والهیبة منا کذا فی الاصطلاحات ولهذا الشیخ علیه الرحمة فرموده بتقصیر عبادت
معترف الخ تقصیر کوتاهی کردن عبادت پرستیدن معترف از اعتراف ست یعنی اقرار کردن که ما عبدناک الخ
بیان اعتراف است ما نافیه عبدنا فعل وفاعل ست از عبادت کاف مفعولست حق مفعول مطلق الخ
از جهت نوع واین مضافست بعبادت واین بیت حاصل آنکه کسانیکه محرم جلال الهی اند هیچگه در عبادت آن
جل جلاله کوتاهی نکرده اند بتقصیر عبادت خود اعتراف نموده میگویند که پرستش نکرده ایم ترا سزاوار پرستیدن
تو ای عبادت بر حسب بزرگی وجلال آن از هیچکس بر نمی آید وواصفان جمع واصف یعنی ستاینده حلیه
بکسر حا جمال نشان روی وصورت او که فارسیان آنرا چهره گویند حلیه جمال جمال الجمال هو تجلیه بوجه لذاته
ولذاته فوجهه یعنی هو ظهوره فی الکل ولهذا الجمال جلال هو احتجابه بتعینات الاکوان ولکل جمال جلال ووراء کل جلال
جمال ولما کان فی الجمال ولغویته معنی الدنو والسفور لزمه الی اللطف والرحمة والعطف من الحضرة الالهیة والانس
منا کذا فی الاصطلاحات تحیر گشته شدن تحیر منسوب یعنی حیران ست که عرفناک الی آخره مقول قول
محذوفست یعنی گویند که ما عرفناک الخ ما نافیه عرفناک فعل وفاعل ست از عرفان یعنی شناختن که
ست حق مفعول مطلق ست از برای تبیین نوع واین مضافست بمعرفت واین مضافست
مراد عرفان ست حاصل آنکه کسانیکه ستایندگان جمال الهی اند ادراک کماحقه حیران دیده میگویند
گرفتار اختیار تراحق شناختن تو چه وصف بر جمال لا یدرک شدن موصوفست واحصای الطاف
والنعام آن وآن محال ست رباعی گر کسی وصف او زمن پرسد بیدل از بی نشان چگوید باز و وصف
ای وصف مطلق مصرع ثانی مقول فعل محذوفست یعنی گویم بیدل شخص مقدرست از ادراک کماهو وجوده
تا از حد ادراک مطلق بی نشان آنکه از ذات او نشان نیاید واو از کثرت ظهور روا از صفات

کمالش بر زبان نتوانستند آورد و از بیدم احصار آن بجا عاجز شدند بیت [illegible] قدرت و صفاته ندرت [illegible] نشان و بیت
که بی قدرت از بی نشان چه بیان نماید عاشقان کشتگان معشوق‌اند بر نیاید ز کشتگان آواز عاشقان
جمع عاشق از عشق ست بمعنی فرط محبت و شیفتگی کشتگان جمع کشته و اینجا عبارت از حیران و بیخود و شوق
تبارک و تعالی کشتگان معشوق ای حیران تجلیات معشوق و این بیت نیز از نتیجه مقوله قولست حال انکه
عارفان که محرم جلوه ذات اند و شناسای تجلیات و صفات از سبب حیرت و بیخودی دم از وصفش نمی زنند
و بیان او صافش نمی توانند نمود امیر خسرو فرماید بیت تا وصفش پرده نشین بینندتر کوری آن چشم که
بینندتر این نقلیست در ثبوت حیرت و بیخودی در جلوه ذات و تجلیات حکایت بالکسر سخن گفته و نقل کردن
سخن از جای حکایت یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده
صاحبدل ای خداوند دل حقیقی که قابل تماشای ذات و بینای تجلیات صفاتست جیب بالفتح بمعنی گریبان
مضافست باضافت لامی یعنی جیبی که برای مراقبه سروری بر زند مراقبه پاسبانی دل از خطور ماسوا و دوام ملاحظه
مقصود بدل و در اصطلاح مشایخ بمعنی مراقبه آنست که المراقبة ملازمة العلم بان الله مطلعا علیه یعنی مراقبه آنست
که مدام دانستن خدای تعالی او را می بیند و معنی لغت المراقبة با یکدیگر چشم داشتن مفاعله برای مشارکت است
نه آنکه مراقبه سر در زانو کند و بنشیند کذا فی جامع العلوم فرو زاید است بحر مضافست باضافت تشبیهی و شدید
استغراق ست مکاشفه در اصطلاح قوم عبارت از ظهور بعضی از صفات حقایق اشیا گویند مر سالک را
از ورای پرده رقیق از پس حجاب شفاف از اسم الهی مقید بحکم و مختص بوصف اما مشاهده ظاهر شدن آن
حقایق ست و بی صفت لیکن با خصوصیت و تمیز و فرق آن معاینه است و آن ظهور حقایق ست بی خصوصیت
و تمیز بلکه ظهور تعین بعین ست کذا فی الاصطلاحات الکلیه و اکثر استعمال کشف در کلام قوم در صفات آید و
مشاهده در ذات مستغرق بضم میم و فتح را ای جمله فرو گرفته و بیخود گشته چون از آن حالت باز آمد از آنحالت ای
حالت استغراق و بیخودی در مکاشفه باز آمد ای بافاقه رسید یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت اصحاب جمع
صاحب بمعنی یار و همنشین و در حاشیه خطای ست که التحقیق کما ذکر فی شرح الکشاف ان افعالا لا یجمع علی
افعال فاصحاب جمع صحب بالفتح تخفیف صاحب کشیر و اشیار جمع صحب [illegible] آنچه جمع کثیر الفعاله انبساط
گستاخی و در اصل بمعنی گستاخ شدن و پهن گردیدن از خوشحالی ست از آن بوستان که بودی
بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی [illegible] بوستان یعنی [illegible] بودی [illegible] چه تحفه [illegible]

درکشتی و از بیان راز خاموش مانی و اگر شفقتی خواهی با سوخته از سوخته آتش صحبت [illegible] تا اصل شوی
و خاموش گردی زیرا که حال آن سوخته رفته ای بمرگ فنا پیوست و کشته راهی و قالب و سری از وی بر نیاید

این مدعیان در طلبش بیخبر انند ◦ کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد ◦ بیان مضمون بیت سابق است این مدعیان
اشاره بقال النبی صلی الله علیه وسلم من عرف ربه فقد کل لسانه این مدعیان اشاره بمدعیان زمانه خود که
کاشف اسرار و مظهر راز بودند طالبان عشق حقیقی مستی را بجنب حق تعالی بیخبر اند [illegible] مصراع ثانی علت بار بیان
خبر شد یعنی کاشف و اصل گردید خبرش باز نیامد یعنی هوش بیان و قوت اظهار راز او را بار دیگر نیامد پس ضمیر

خبرش مفعول نیامده است مضاف الیه ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ◦ وز هرچه گفته اند شنیدیم
خوانده ایم ◦ اعتذار است در قصور بیان صفات آلهی بسبیل خطاب ای حرف ندا منادی که خدای تعالی
است محذوفست برتر الی آخره صفت منادی ست و مقصود بالذات لاحق ست خیال قوتیست از
قوای خمسه مدرکه باطنی و قوای مدرکه بر دو قسم ست یکی مدرکه امور ظاهری که آنرا حواس خمسه ظاهر گویند و این پنج است
یکی باصره و آن قوتیست در تقاطع جبلی که میان دو عصب واقعست و از مقدم دماغ العین می آید ادراک
مرئیات میکند دوم شامه و آن قوتیست که بواسطه روح جاری میگردد و در دو عصبه که شبیه است بحلمتی الثدی
که از مقدم دماغ رسیده است ادراک رایحه مشمومات میکند سوم ذائقه و آن قوتیست که بواسطه عصبی که
در زبان مفروش ست ادراک طعوم میکند چهارم سامعه و آن قوتیست در عصبه که در صماخ مفروش است
بواسطه وصول هوا ادراک اصوات کند پنجم لامسه و آن قوتیست در [illegible] منشعبه اعصاب که در جمیع
بدن منتشر ست ادراک ملموسات میکند دوم مدرک امور باطنی که آنرا حواس باطنی گویند نیز پنج است
یکی حس مشترک و آن قوتیست که هرچه حواس ظاهر مدرک میشود موجود بدو میگردد و از این جهت او را
حس مشترک گویند و محل او مقدم بطن دماغ است دوم خیال و آنرا خزانه حس مشترک گویند زیرا که هرچه بوی رسد
بدو سپارد و محل او موخر بطن است سوم متخیله و آنرا متصرفه گویند باعتبار آنکه تصرف کند در صور محجوب در خیال
موجود ست و این را اکثر مطیع عقل ست متفکره گویند و اگر تابع وهم ست متخیله نامند و محل او بطن اوسط است
چهارم متوهمه و آن قوتیست که ادراک معانی جزئیه کند که بمحسوسات متعلق ست چون صداقت و عداوت
و محل او هم بطن اوسط است پنجم حافظه و آن قوتیست که معانی متوهمه را و متفکره و ادراک کرده باشد
نگهدارد و آنرا متذکره نیز گویند باعتبار آنکه چیزهای فراموش یاد آورد و [illegible] محل این [illegible]

کذا فی الفقه الاکبر مظفر فیروزی داده شده و این آنست که واقع است برایمان و اسلام و شرائع همه کذا فی فقه الاکبر
پس مظفر الدین که لقب بادشاه است عبارت از کامل الدین است و دنیا این جهان پس مظفر الدین یعنی

غالب در دنیا ابوبکر کنیت بادشاه است ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده تحسینش که بسیط زمین
رفته تمهید مدح پادشاه میکند یعنی نفسی خویش جمیل یعنی نیکو صفت ذکر است سعدی منسوب بسعد ابوبکر پادشاه
چون حضرت شیخ علیه الرحمة او را ممدوح ساخت و خود را منسوب او دانست لهذا سعدی تخلص فرمود و لقب
حضرت شیخ علیه الرحمة مصلح الدین ابن عبد الله است و حضرت مولانا عبد الرحمن جامی علیه الرحمة والغفران
در نفحات الانس از احوال حضرت شیخ نوشته که نام وی شیخ شرف الدین مصلح ابن عبد الله شیخ قدس الله
تعالی سره و وی از افاضل صوفیه بود از علوم بهره تمام داشته و از آداب نصیبی کامل سفر بسیار کرده است
و اقالیم را گشته و بارها بسیر حج پیاده رفته و به بتخانه سومنات آمده بت بزرگتر ایشان را شکسته و از مشائخ کبار
بسیاری را دریافته صحبت شیخ شهاب الدین سهروردی علیه الرحمة رسیده با وی در یک کشتی سفر دریا کرده گفته گویی
در بیت المقدس و بلاد شام مدتی سقائی میکرد و آب بمردم میداد تا بحضرت علیه الرحمة رسیده وی را از زلال افضال و
افضال خود سیراب گردانیده وقتی وی را با یکی از اکابر سادات و اشراف فی الجمله گفتگو واقع شد آن شب
حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم بخواب دید وی را عتاب کرد چون بیدار شد بشیخ آمده و عذر خواهی نمود
و استغفار وی کرد یکی از مشائخ منکر وی بود شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشاده شده و ملائک
با طبقهای نور نازل شدند پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیرازی است که بیتی گفته که قبول حضرت
حق سبحانه و تعالی افتاده است و آن بیت اینست بیت برگ درختان سبز در نظر هوشیار ؛ هر ورقی دفتری
است معرفت کردگار آن عزیز چون از آن واقعه برآمد هم در شب بدروازه حضرت شیخ سعدی رفت که وی را
بشارت دهد دید که چراغی فروخته و با خود زمزمه میکند چون گوش کشید همین بیت میخواند در شب جمعه ماه شوال
سنه احد و تسعین و ستمایة از دنیا رفته انتهی افواه جمع فوه یعنی دهن عوام بالفتح همین و تشدید میم جمع عام یعنی
مشهور و بعضی جماعتی که ضد جمع خاصه افتاده بضم همزه است و همچنین که وقت اشتهار افتاده و او افکنده خوانند
شیخ علیه الرحمة فرماید بیت افتاده است در جهان بسیار ؛ بی تمیز ارجمند و عاقل خوار ؛ امیر خسرو
فرماید بیت زیور افسر بکلاه او فگنده ؛ قرصه خورشید بپاه او فگنده ؛ اما بر آئی حفت بفتح مهمله و سکون فا
و از هیچ بالفتح نامی آتش که در اصل نا است که هنگام اشباع ابتش خوانند و ناصح گفتن با صحیح فتح نیست

زیرا که اکابر شاعران و ابلغ سخنوران آتش را با کش و وش و خوش قافیه کرده اند شیخ نظامی رحمة الله فرموده
بیت جوان دولت و تیز گردن کش ست * که در خشم سوزنده چون آتش ست * و هم او فرماید بیت
جهان آکه پیوند شان آتش ست * که آتش دراز و درویدن خوش ست * خاقانی علیه الرحمة فرموده بیت
تنور سینه با لنعش سامری دمش * دو دو از انگشت و تشنه زبان چو آتش * و صحبت مخلش که در بسیط زمین رفته بیت
بالکسر آواز و بسیط جای فراخ ای بیابان و قصب الجیب مخلش که همچو نیشکر میخورند در حاشیه آورده است
که قصب الجیب بکسر جیم تحقیق نموده اند یعنی قصبی مشابه قصب الشکر که اندک شیرینی دارد اما سخن درین ست که
این مرکب بر چه اسلوب واقع شده که از عالم قصب الشکر و قصب الزریره و غیر آن نیست و در کتب لغت جیب بمعنی
که مناسب مقام باشد دیده نشده و جیب بکسر بمعنی خواب آمده یقال فلان حسن الجیب ای حسن الخواب
اگر یای زائده را ساقط کرده قصب الجیب را از عالم اضافه لجین الماء ملاحظه نمایند و اضافت مجموعه مرکب برای
بیان اعتبار کنند صورتی پیدا می شود والله سبحانه اعلم انتهی وجه تحقیق کسر جیب معلوم نمیشود مگر آنکه در اصل
جیب بمعنی خواب آورده است برین تقدیر لفظ حدیث اگرچه در قالب بیان افگنده است محض از روی افسانه
دلخوش نماید اما تحقیق آنست که قصب الجیب نوعی از نی ست که بسفر و کاواک میان باشد و خود بخود بر
جویبار ها میروید در قامت و ضخامت و بند و گره و برگ با نیشکر مشابهت تمام دارد و اضافه قصب به الجیب
لفظی ست از قبیل حسن الوجه که در صراح آورده است قصب بالتحریک کلک و ماشوره و هر چیزی که باشد
وی میان کاواک باشد و در منتخب اللغات ست که جیب بالفتح سینه و دل و گریبان پیراهن پس قصب
الجیب بمعنی جیب بمعنی سینه یعنی آنچه کاواک سینه و تهی میان باشد و چون آن نی کاواک سینه و خالی بود
بدین نام مسمی گردید و در شرح قدیمی بجای نیشکر واقع شده و در نسخه که مقابل نقل خط شیخ علیه الرحمه بود
نوان دیا بی را ترشیده بر جا نوشته است و در نسخه کهنه فرموده اند چیزی او را از اصالت خود بازداشته رسید
بود همچو نیشکر بغیر پیداشت و بخلیس را بروی دست تصرف نبود و شکر خنظر در آمده برین تقدیر قصب الجیب
بفتحتین نوعی از خرما مناسب ست چنانچه در تحفه مومنین تشبیه و کشف پیداست و وجه تسمیه هم تحقیق نمیشود
بسبب سیاق کلام محتمل ست که آن نوع خرما علاقه بدرخت داشته باشد والله اعلم بالصواب بحقیقة الحال
ورقه منشات آتش که چون کاغذ نیز می بندد رقعه بالضم پاره کاغذ که برای چیزی نویسند منشات بضم میم
مفعول از انشا یعنی آنچه پیدا کرده شده رقعه نوشته شده و در هر دو فقره راجع بشیخ سعدی رح

کاغذ برات و مسک و هندوی که در هند مشهور است حاصل آنکه رقعه نوشته دور آنکه مثل کاغذ برات باعث احترام
و اعزاز تمام مردم می‌برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه ضد نقصان فضل زیادتی بود افزونی
در علم بلاغت تیز زبانی و رسیدن بمرتبه کمال در ایراد و کلام حمل صحیح بار کردن و اینجا بمعنی حکم کردنست بلکه
خداوند جهان بلکه مرکب است از لفظ بل که در عربی اضراب است و کاف بیان جهان بالفتح معروف و بر جهنده
کذا فی الرشیدی و در اصل مرکب است از جه یعنی جهیدن و آنکه برای فاعلیت است پس جهان بمعنی
خداوند جهیدن و صاحب حدوث است و قطب دائره زمان و زمین قطب ای مدار و موجب قیام
چنانچه نقطه موجب دائره است و در شرح عربی آورده است که قطب الرحی هی الحدیدة التی فی الطبق الاسفل
یدور علیه الطبق الاعلی و قطب الفلک که کوکب بین الجدی والفرقدین یدور علیه الفلک و قطب القوم
سیدهم الذی یدور علیه امرهم دائره بمعنی خط گرد و شبه است مضاف بمشبه زمان مراد و جهان
قائم مقام سلیمان قائم ایستاده مقام و سلیمان جای ایستادن سلیمان که عبارت از علو درجه او ست
یعنی در جهانداری و سلطنت خلیفه و جانشین سلیمان است ناصر اهل ایمان ناصر یاری و اهل ای صاحب
و خداوند ایمان باقرار و تصدیق کذا فی الفقه الاکبر یعنی یاری دهنده مسلمانان و مؤمنان است زیراکه
سلطان الیشان است شهنشاه معظم شهنشاه مخفف شاهنشاه ای بادشاهی که بعد او دیگران بادشاه
شونده و در اصل شاهان شاه بود ای شاه شاهان از عالم کیهان خدیو و کشور خدا چون حاصل آن
سلطان السلاطین است و قریب برب الارض اطلاق این لفظ بر غیر حضرت حق عز و علا بقول بعضی
از علما کفر است اما شیخ قدس سره برین روایت مطلع نبوده اند یا آنکه پسند ننموده اند یا آن روایت
بعد از زمان شیخ علیه الرحمة عادت شده انتهی و از توجیه اول می‌آید که مدام ذوی الاحترام حضرت
اجل العلماء و اکمل الاولیاء مولوی معنوی صاحب مثنوی نیز استغفر الله اطلاعی نداشته چه
در مثنوی معنوی جاهای بسیار ترقیم داده اند چنانچه در یک صفحه دو جا بقلم رخصت تحریر
فرموده اند بیت تا سمرقند آمدند آن دو امیر پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر سوی شاهنشه
بردش خوش بنازید تا بسوزد بر سر شمع طراز شاهان کذا فی الرشیدی و در حاشیه مرعلیه الرحمة آ
که شهنشاه مخفف شاهان شاه است اکابر شعرای چون خواجه گرامی شیخ نظامی و مقتدای همدانی
امام خاقانی و ترک الله عنصری و منوچهری امیر خسرو دهلوی و غیرهم رحمهم الله تعالی علیهم اجمعین

در کتب مصنفات خود آورده است از جهان نوبت شاهنشهی بکوکبه قصیده الهی ملبس تحقیق
آنست که شاهنشاه در هنگام اطلاق بر غیر خدا بمعنی شاه است و معنی ترکیبی از آن متروک است
چنانچه صاحب رشیدی از لفظ خداوند و جهان اطلاق او بر خدای تعالی معنی ترکیبی مهجور گفته است
و مؤید این معنی است که شیخ علیه الرحمه شاهنشاه را بلفظ اعظم تعریف فرموده چه اگر ملاحظه معنی ترکیبی
نمودی تعظیم از آن لفظ حاصل بودی و برای تعظیم لفظ دیگر نیاوردی اتابک اعظم اتابک بفتح الف و
با موحده و الف ممدوده و این مرکب است از اتا که در ترکی بمعنی پدر است کذا فی عجائب البلدان و بک که
در ترکی بفتح با و کاف هر دو تازی بمعنی امیر و صاحب کذا فی مدار الافاضل و الابراهیمی و در رشیدی است
که این مرکب است چه اتا پدر و بک امیر یعنی که بجای پدر است و اتالیق نیز گویند لیکن در کافیه بکاف تازی
استعمال کرده اند انتهی ازین عبارت معلوم می آید که بک را بکاف فارسی بخاطر آورده است و بادشاه شیراز را اتابک
بسبب آن گویند که سعد زنگی اتابک سلطان سنجر بود و شبی در حالت مستی سعد زنگی سه نفر دیگر را بادشاهی
داده است بعد وفات سلطان سنجر ایشان بر خویش خطاب اتابک مستقیم داشته و برادر زادگان سنجر را
بادشاه میگفتند کذا فی ابراهیم شاهی و در رشیدی اعظم بزرگتر حاصل آنکه ابوبکر ملقب باتابک است بادشاه
بزرگتر است از بادشاهانیکه در اصل اتابک بوده اند و اتابکان فارس ده تن بوده اند و مدت سلطنت ایشان
صد و بیست سال بود اول اتابک مظفر الدین سنقر بن مودود سیزده سال کامرانی کرد دوم اتابک بن مودود
چهارده سال حکومت کرد سوم اتابک تکله بن زنگی حکومتش قریب بیست سال بود چهارم اتابک قطب الدین
طغرل بن مودود [illegible] سال سلطنت کرد پنجم اتابک مظفر الدین ابو شجاع سعد بن زنگی حکومتش بیست و هشت سال
[illegible] شیخ سعدی [illegible] معاصر او بوده [illegible] ششم اتابک ابوبکر بن سعد زنگی مدت سی و پنجسال
بادشاهی بود و شیخ سعدی علیه الرحمه گلستان بنام او کرده هفتم اتابک محمد بن سعد دوازده سال حکومت کرد
هشتم اتابک محمد شاه هشت ماه بامر سلطنت پرداخت نهم اتابک سلجوق شاه دهم آبش خاتون کذا فی رشحات الفنون
و از ابراهیمی و رشیدی معلوم میشود که اتابکان از سعد بن زنگی آغاز شده اند و از رشحات ظاهر است که
اتابکان پیش از سعدی چهار گذشته اند فافهم مظفر الدین و الدنیا ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالی
فی الارض [illegible] رب الارض راضی عنه ظل بالکسر سایه و در شرح عربی آورده که ظل بمعنی النعمة و الحفظ و الهیبة
او بمعنی الحقیقة فان السلطان نایب الحق [illegible] ظل ذات الٰهی است

ظل ناقص چه در هر یکی از آنها یک صفت ظاهر گشته و هر فرد انسان ظل ذات است ظل تام چه در انسان ذات با جمیع
صفات ظهور نموده چنانچه شخص مقابل یک عضوی از اعضای خود آئینه بنهد و همان عضو در وی عکس انداز گردد پس
این عکس ظل ذات اوست ظل ناقص و آئینه دیگر که تمام ذات شخص در وی عکس خود انداز گردد و مقابل خود بنهند
ذات مع جمیع صفات در ان ظهور تواند کرد پس این عکس ظل ذات اوست ظل تام و انسان بحسب این ظهور تام
قابل خلافت الله است بالقوه چه این استعداد او در افطرست و چون از رذایل بشریه منزه گردید و تخلقوا
باخلاق الله گشت بالفعل خلیفه و ظل الله گردید و بشرف خلافت کبری مشرف شد و بادشاهی که هنوز استعداد
فطری وی در وی ظهور بکمال نموده ظل الله است فاضل ناقص و آنکه استعداد وی فطری بکمال در وی ظهور یافته ظل الله
و خلیفه الله اوست بر وجه کمال چنانچه در حدیث وارد شده که السلطان یاوی الیه کل مظلوم و هر چه از عزل
و نصب و احیا و امانت و روزی و غیره افعال از وی صادر میشود از دست حق تعالی صادر بمیابد و دست
بادشاه بمنزله آستین دست اوست جل شانه چنانچه مولوی معنوی علیه الرحمة در وصف ولی و بادشاه که
زرگر را برای کنیزک بکشتند فرموده **ابیات** آنکه از حق یابد او وحی جواب ٭ هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه او جان بخشد ار بکشد رواست ٭ نایب است و دست او دست خداست ٭ گر نبودی کارش الهام اله ٭ او
سگی بودی رانند نه شاه ٭ پاک بود از شهوت و حرص و هوا ٭ نیک بود او لیک نیک بد نما ٭ گر خضر در بحر کشتی را
شکست ٭ صد درستی در شکست خضر هست ٭ گر بدی خون مسلمان کام او ٭ کافرم گر بردمی من نام او ٭ می طپید
عرش از مدح شقی ٭ بدگمان گردد ز مدحش متقی ٭ شاه خاص و خاصة الله بود ٭ شاه بود و شاه بس آگاه بود ٭
والله اعلم ارض بمعنی خوشنود شو و ضمیر عاید بالله تعالی رب الارض ای تبارک و تعالی ارض خوشنود شونده عنه ابوبکر بود و شرح عربی
چنین آورده که رب ارض عنه ارضیه ارض عنه ای کن به اضیا عنه و ارض ای اجعله اضیا فالاول من الثانی امر من
الافعال ای ارضی و یرحمی قبیل الرضا عن العبد ترک الاعتراض و من الله تعالی الارادة الثواب انتهی بعین عنایت نظر کرده است
خداوند جهان است بعین چشم عنایت توجه و مهربانی و بعین عنایت چشمی که باوی همراهی بر کسی نگاه فرمایند
و تحسین بلیغ فرموده تحسین آفرین کردن بلیغ بسیار ای بر سخن من آفرین بسیار فرموده ارادت صادق نموده
ارادت بالکسر خواهش صادق ست ای خواهش سخن من بر استگی نموده نه بنفاق و فرح لاجرم کافه انام از
خاص و عام بمحبت او گرائیده اند لاجرم بفتحتین بمعنی لابد و لا محاله یعنی لاجار کافه بتشدید عامه جمیع انام بفتح خلق
از خاص و عوام تقسیم الانام ست محبت بالفتح دوستی گرائیده بکسر کاف فارسی مائل و متوجه بسخنهای من اند که

الناس علی دین ملوکهم علته توجه انام از جهة میل بادشاه ناس آدمیان دین کیش ای آئین ملوک جمع ملک بفتح
وکسر لام بادشاه ؛؛ زانکه ترا بر من مسکین نظرست ؛؛ آثارم از آفتاب مشهورترست ؛؛ التفات از غیب بخطاب
زانکه مخفف از آن گاه است مسکین نادار وعاجز آثار بالمد جمع اثر بفتحتین بمعنی پی ونشان وانجا بمعنی سخنهای
شیخ علیه الرحمة است از آفتاب مشهورتر بطریق مبالغه وکثرة شهرتست چنانچه مشهورست که این اظهر من
الشمس است ؛؛ گر خود همه عیبها برین بنده درست ؛؛ هر عیب که سلطان به پسندد هنرست ؛؛ اگر خود هر کب
بمعنی اگرچه یعنی سخنهای من تمام عیبهای من ست لیکن هر عیب که آنرا بادشاه پسند کند بمنزله هنر مرجح است
که عیب بطبعی نباشد **ابیات** گلی خوشبوی در حمام روزی ؛؛ رسید از دست محبوبی بدستم ؛؛ پیشتر آنکه
بنظر بادشاه وتوجه آن بسخنوری اشتهار یافته ام وخداوندگر دیده ام در نفس من بهتری نیست گلی خوشبوی بکسر کاف
فارسی گلی سر شوی که آنرا بگل پرورند حمام بتشدید میم گرمابه محبوب دوستی کرده شده ؛؛ بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دل آویز تو مستم ؛؛ بدو ای بآن گلی خوشبوی مشک بالضم خوشبوئیست معروف که از صندل
وگل وگلاب ومشک سازند وبعضی گفته خوشبوئیست از زعفران آمیخته ویا مشکی ویا عبیری یای خطابست
دلاویز آنچه بدل آویزد وچسپد کذا فی الرشیدی مستم ای بسیار خوشم ؛؛ بگفتا من گلی ناچیز بودم ؛؛ ولیکن مدتی با گل
نشستم ؛؛ الف بگفتا برای تحسین لفظست گل اول بکسر کاف فارسی وثانی بضم کاف فارسی ؛؛ جمال همنشین در
من اثر کرد ؛؛ وگرنه من همان خاکم که هستم ؛؛ جمال بالفتح خوب شدن وخوبی صورت وسیرت کذا فی الرشیدی جمال ای
خوشبوئی همنشین ای گل اثر کرد ای سرایت کرده هستم ای در واقع هستم اللهم متع المسلمین بطول حیاته اللهم در اصل یا الله
است یا ندا را بمیم مشدده قلب نموده بآخرش پیوستند اللهم شد ودر جامع المسائل ست که یا ء الندا را قلب
بمیم المشدده مثل اللهم اصله یا الله والکوفیة قالوا اصله امنا بالخیر من امه ای قصده تخفیفا الافعال الآتیة
بعده بیان لامن المقدر مثل اللهم اغفر لی پس اینجا فعل متع امرست از تمتع بمعنی بهره مند ساختن مسلمین جمع
مسلم ای اسلام پذیرنده طول درازی ضمیر حیاته عائد بابو بکرست وهمچنین ضمائر دیگر یعنی بار خدایا بهره مند گردان
مسلمانان را بدرازی حیات ابو بکر هرچه بادشاه عادل فیاض زنده باشد مسلمانان ازوی بهره مند
خواهند گردید ؛؛ ضاعف ثواب جمیله وحسناته ضاعف بکسر عین امرست از مضاعف بمعنی دو چند
ساختن ثواب بالفتح مثلثه پاداش جمیل فعل نیکو حسنات جمع حسنة بفتحات بمعنی نیکوئی یعنی
دو چندان ساز جزای نیکوئی او بذاته ودو چندان ساز برای نیکوئی که در حق رعیت وحسنات معطوف

بر ثواب باید داشت معنی چنین میشود که وچندان سازد در آخرت پاداش کار نیک او و چند سازد در دنیا نیکوکاری او ای توفیق حسنه او را بسیار ده که حسنات مضاعف کند و در حاشیه میر علیه الرحمه است که لفظ بقایا بالای حیات توسط واو عاطفه و لفظ جمیله بالای حسنات از تحریفات عوام ظاهر میشود انتهی آری تحریف در لفظ بقایه واضح است چه فائده ایراد آن نه در لفظ و نه در معنی می نماید اما در لفظ جمیله تحریف نیست چه فقره ثانیه بی لفظ جمیله از فقره سابقه و لاحقه کوتاه می شود و معنی مذکوره بر نمی آید وارفع درجة اولیائه وولاته ارفع بکسر همزه وفتح فا امر است از رفع بسکون بمعنی بر داشتن اما باتصال عاطفه همزه وصل نمیخوانند درجه بمعنی مرتبه وقدر اولیا جمع ولی و همچنین ولات بر وزن قضات و مراد از اولیا سعد ابو بکر است و جمعیت لفظ برای عظیم الشان اوست یا از ولادت امرا حکام اوست یعنی بلند سازد در دنیا و آخرت مرتبه فرزند او و امیران و حاکمان پس ولی مراد اول از ولایت ست بالکسر بمعنی تصرف کردن و دست یافتن مع که بقالی ولی نا الوالی البلد وولی الرجل البیع وفلان ما ولی علیه کذا فی الصراح و پیداست که سعد و بعید ابو بکر ست و قریب تصرف کردن و دست یافتن بر ملک او و اضافت اولیائه تضمیر مجرور مضاف خواهد بود ای اولیاء ملک او و مراد ثانی از ولایت ست یعنی یاری کردن کذا فی الصراح و پیداست که امرا و حکام یاد دیگر پادشاه اند ودمر علی اعدائه وشناته و دمر امر ست از تدمیر بمعنی هلاک کردن و اینجا بمعنی غضب و سخط است اعدای جمع عدو بالفتح بمعنی دشمن شناة بر وزن ولاة جمع شامت و این مشتق ست از شمات بمعنی خوش وقت شدن بغم دشمن مراد از اعدای دشمنانی ست که همسر باشند و از شمات بد خواهانی ست که مغلوب و کم زور باشند یعنی غضب ریز بر دشمنان او که همسر اند و بر بد خواهان او که کم زور اند بما تلی فی القرآن من ایاته اسے ببرکت چیزی تلی مجهول ست از تلاوت بمعنی قرآن خواندن قرآن بالضم و همزه و هو فی اللغة مصدر بمعنی الجمع والضم یقال قرأت الشئ قرآنا ای جمعته جمعا وبمعنی القرأة یقال قرأت الکتاب قرءة وقرانا فالقرآن بالجمع السور وضمها ولهذا سمی قرآنا فیکون بمعنی اسم الفاعل ویجوز ان یکون القرآن بمعنی المقرو لانه یقرء و یتلی فیکون الصفة بمعنی اسم المفعول والمراد به ههنا کلام الله تعالی الذی هو صفته ولا المنظوم العربی وقیل هو النظم والمعنی جمیعا کذا فی الشرح فقه الاکبر من آیاته بیان ماست و ضمیر آیاته راجع بقرآن است بمعنی ببرکت چیزی که خوانده می شود در قرآن از آیات اللهم امن بلده واحفظ ولده امن امر ست از امن بمعنی نگهبانی کردن بلد بفتحات شهر و اینجا از اقلیم اوست از قطره ولد است واز سبب

عظمت پادشاهای پادشاهان قدر عظیم الشانست که اقلیم پارس بشین او منزلة شهرست و ضمیر بلیة راجع
با ابوبکرست و همچنین ضمیر ولده احفظ یعنی نگاه داشتن لقد سعد الدنیا به دام سعده وایده المولی بالویة
النصر لقد لام تاکیدست و قد حرف تحقیق سعد بکسر عین ماضی از سعادت یعنی نیک بخت شدن به ای
بسعادت او پس ضمیر راجع با ابوبکرست و همچنین ضمائر دیگر و ایهام سعد پسر ابوبکرست دام ماضی است
از دوام یعنی همیشه بودن سعده نیک بخت کذا فی الصراح لیس سعد لازمی است و در حاشیه میر علیه الرحمة
و بعضی شروح بمعنی نیک بخت کردن فرموده اند همانا که از معنی حقیقی بعد نموده اند اید بهمزه و تشدید تحتانیه
مفتوح ماضیست از تایید بمعنی یاری کردن و قوت دادن مولی خداوند و آزاد کننده و آزاد کرده شده کذا فی
الصراح و اینجا بمعنی تبارک و تعالی ست الویة بفتح همزه و کسر واو جمع لواست بکسر لام بمعنی نیزه نصر یاری
کردن حاصل آنکه هر آینه بتحقیق نیک بخت شده است و نهایت نیک بختی او همیشه باد نیک بختی دنیا از وی
پذیرد و قوی گرداند او را خدای تعالی با نیزهای یاری کردن خود پس اضافة الویة النصر از قبیل لجین الماء است
کذلک ینشا لینه هو عرقها حسن نبات الارض من کرم البذر کذلک کاف حرف تشبیهست و ذلک اسم
اشارتست برای بعید و اختیار این اسم از جهة بلندی مکانست ینشا بفتح فوقانیه مضارعست از نشو
بالیدن لینه بکسر لام و سکون تحتانیه و فتح نون و تا مدوره لینة درخت چنانچه در حاشیه میر علیه الرحمة است و
و بعضی شروح بمعنی خرما آورده است و در صراح که لین بالکسر نرمی ضد خشونت لینة مصدر منه فالکین [illegible] بالتخفیف
والتشدید لغة [illegible] خرما عرق بکسر عین و سکون را بمعنی بیخ درخت چنانچه در حاشیه میر علیه الرحمة است شرح
عربی اما اینجا اگر از لینه که مصدرست بمعنی فاعل در آوردن شاخ نرم اراده کنیم و از عرق بن درخت حسن الشیب
میگردد و ضمیر عرقها راجع بلینه است و مصرع ثانی تمثیل اولست حسن بالضم نیکوی کرم نیکوی بذر بفتح
موحده و ذال معجمه تخم بعضی در اخلاق گرامی و شمائل سامی مثل آن شاه بالیده است شاخ نرمی که
ابوبکر بن اوست چنانچه نیکوئی سبزه زمین از خوبی تخم اوست ایزد تعالی خطه پاک شیراز را بهیبت
حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد خطه بالکسر و تشدید
طای مفتوحه زمین که بجهت بنا کردن گرد اگرد او خط کشند کذا فی الصراح و در بعضی شروح آورده است
که در لغت جای را گویند که در آن خط کشند تا دیگری قدم ننهد پاک صفت خطه موصوف [illegible]
است شیراز و پاکی آن جهة ساکنان پاکست شیراز بالکسر نام شهری ست از زمین پارس که آبادان

کرده شد ولیت پادشاه هست و قیل عبارت سلیمان علیه السلام حفاظت لیس سلامته شخص قرار داده امان
با و ثابت کرده و تقدیم هیبت حاکمان بر هیبت عالمان از آنجهت ست که هیبت حکام موثرترست در
حصول امن کذا فی الشرح عربی **قطعه** اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
اقلیم بکسر اول هفتم حصه ربع مسکون که آنرا بپارسی کشور گویند پارس برای موقوف ملک پارس که
مسمی بنام فارس بن پهلو بن سام ست کذا فی الرشیدی و در بعضی تحتانی مجهول غم و گفتن کنایه از صدمه
و بهندی دهکا گویند و آفت و کلفت آسیب دهر آفت و کلفت زمانه یعنی بر سرش راجع بپارس است
سایهٔ خدای تعالی پادشاه امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک مانند آستان درت مامن رضا نشان
دادن اعلام کردن بسیط جای فراخ و گسترده و این لفظ صفت مقدم خاکست ای خاک گسترده شده خاک
زمین الخ خاک زمین مانند صفت موصوف محذوفست ای آستانه مانند آستان درت و این موصوف
مضافست بجنس پادشاهان نه مطلق تا تناقض لازم نیاید چون اولاً نفی مثل میشود و ثانیاً ثبوت مثل
بمامن رضا میگردد و چون لفظ آستان بی اضافت عربی لفظ از استعمال نپذیرد و لفظ از را اول آستانه محذوف
باید گفت ای آستان پادشاهی که مثل آستان درت باشد و تشبیه در امن ست چنانچه از لفظ مامن پیداست
مامن جای امن و مامن رضا مرقد پر نور مشهد مقدس حضرت امام موسی رضا رضی الله عنه که در وی هیچ عاصی را
مواخذه نیست و این صفت در است بر سبیل تمثیل ای در تو که مثل مامن رضاست در امن و امان یعنی امروز
در بسیط زمین از آستانه پادشاهی که در امن و امان مثل آستانه در تو باشد اعلام نکنند چنین آستان درت
که در امن مانند مامن رضاست رضی الله تعالی عنه مامن رضا ای موضع الامن الذی یرضی الناس عنه
کذا فی الشرح العربی بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا بر تست ای
بر تو لازم ست پاس خاطر ای دلبری از سبب چاره سازی چنانچه از لفظ بیچارگان می آید شکر بر ما ای شکر و حمد
چیز تو پادشاه بر ما بیچارگان لازم ست بر خدا الخ ای جزای چاره سازی بر خدای جهان آفرین لازم است
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس چندانکه خاک را بود و باد را بقا باد فتنه بهمت اضافت مشبه فتنه
شور و شر و فساد چندانکه الخ تا قیامت بقا ثبوت و قیام ای تا آینده بیان سبب تالیف کتاب گلستانست بدانکه تالیف
در لغت سازواری دادن و چیزها را باهم و در اصطلاح مولفین جمع کردن مسائل ست که پیشتر انشا یافته باشند پس اینجا التیام بسبقت
خیال نیست که شیخ علیه الرحمه پیش از تالیف ایام گذشته طرح تالیف و تصنیف کتاب گلستان بخیال خود داده بوده

ورنگ و صفا بینش در عزم جزم ریخته نصب العین ساخته چنانچه در جواب یار فرموده است که برای نزهت ناظران
و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد و موجب تصنیف بیشتر فرماید ۰۰ غرض نقشیست کز ما یاد ماند

شرح در ایام گذشته تامل میکردم و بر عمر تلف شده تاسف میخوردم تامل فکر کردن ایام در اصل جمع یوم است بمعنی
روز و در استعمال بمعنی زمانه است که مشتمل بر روزها و شبها باشد چون روزگار تلف بفتحتین هلاک شدن ای برباد

رفتن تاسف دریغ خوردن و اندوهگین شدن و سنگ لاخه دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب

حال خود میگفتم در رشیدی لاخ کلمه ایست که فائده انبوهی و بسیاری دهد چون سنگ لاخ و دیولاخ و استعمال
این کلمه بغیر این سه محل نظر نیامده و دو کلمه اول در شعر بسیار دیده شد اما رودلاخ بغیر از جامه مناسب نامه جائی
ندیده شده لیکن امیر خسرو آتش لاخ نیز در شعر خود نظم کرده انتهی و در مفردات این کتاب آورده است لاخ بمعنی
جائی باشد و این لفظ بی ترکیب یافته نشده لیکن از استعمال یافته میشود که جای صعب و جای انبوهی باشد اگرچه
غیر ازین سه جای یافته نشده سنگ لاخ و دیولاخ و رودلاخ و دو کلمه اول در نظم بسیار آمده و رودلاخ
در غیر جامه مناسب نامه ندیده و امیر خسرو در شعر خود آتش لاخ نیز آورده و در جائی دیگر یافته نشده و این چهار
موضع جای هیبت و ترس است پس ظاهر شد که بمعنی جای مطلق نیامده انتهی اما تحقیق آنست که لاخ در اصل
لخ است که بتای زائده لخت خوانند بمعنی پاره چیزی و لخلخ ازین مرکب بمعنی پاره پاره و ضعف لاغر را که بند بند
شود و استحکام در اعضا نماند لخلخ گویند ازین مرکب و ازینجا لخچه که تصغیر لخ است بمعنی پارهٔ آتش و بعضی
از پارهٔ آتش شعله اراده کرده اند و بعضی اخگر دار و لاخ زائد است چون الف سار و گار که در اصل سر و
گر است پس جای را که در وی چیزی انبوه باشد لفظ لاخ را بنام آن چیز ترکیب داده صفت کنند مثل جائی
که در وی ازدحام سنگ افتاده است آنرا سنگ لاخ گویند ای آنقدر سنگ بهم آمده است که جا هم لخت سنگ
گردیده و همچنین دیولاخ و رودلاخ و آتش لاخ پس سنگ لاخه بهای زائده مشبه به است اضافت مشبه به بمشبه
و تشبیه در سختی است دل را ای دل سخت را که بر گریه من چه بدیده و میکرد و الماس نام گوهریست نفیس که خردیای او شکنند و حلسیست
از فولاد قیمتی گوهردار کذا فی بعض الشروح اما اینجا بمعنی آلتی ست که از فولاد کوریسازند و بدان گوهر و سنگ را سوراخ
کنند و این مشبه به است اضافت مشبه به بمشبه و تشبیه در سفتن است اما سفتن درینجا عبارت از اثر بسیار است و پیدا ست

که گریه بسیار در دل او بسا اثر پذیر میباشد می سفتم ای سوراخ میکردم **مثنوی** هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نمانده بسی ۰ مثنوی در اصطلاح شعرا نظمی را گویند که هر بیتش دو قافیه داشته باشد هر دم از

ای در هر دم زدن نفسی ای زمانه که در مدت نفس زدن بگذرد و نگه میکنم ای ملاحظه عمر خود نمایم نماند بسی ای عمر بیشتر
گذشت یعنی اگرچه در حالت گذشتن عمر بسبب اندک رفتن آن اطلاع نیافتیم اما چون ملاحظه نمودم دیدیم
که بیشتر نماند و مقرر نموده اند که دوازده هزار انفاس در شب از هر آدمی میرود و کذا فی بعض الشروح ❊ ای که

پنجاه رفت در خوابی ❊ مگر این پنج روز دریابی ❊ ای حرف ندا و منادی که ذات شیخ علیه الرحمة ست محذوف
پنجاه ای پنجاه تامل ایام گذشته میکردم در عمر تلف شده تا سفت میخورم می آید که پنجاه رفت الخ صفت
مناد است پنجاه ای پنجاه سال و تخصیص پنجاه سال مقرر است که عمر شیخ علیه الرحمة دران زمان پنجاه سال
گذشته بود مراد کثرت اوست در خوابی ای غافلی و مقصود بالنداء محذوف است ای خیز و غفلت بگذار این پنج روز
بمعنی بقیه عمر ظرف دریابی و مفعول دریابی که سامان آخرت ست محذوف است چنانچه از بیت لاحق پیداست
و در ایراد پنج روز نه تعیین است بلکه قلت عمر مراد است حاصل آنکه ای که پنجاه سال عمر گذشته است و تو هنوز
در خواب غفلت افتاده ❊ خیز و غفلت بگذار شاید که در بقیه عمر خود سامان آخرت دریابی و کشاده پیشانی با [illegible]

بشتابی ❊ خجل آنکس که رفت و کار نساخت ❊ کوس رحلت زدند و بار نساخت ❊ خجل ای شرمنده در خداوندان بار
و سامان داران آخرت رفت ای مرد کار ای کسب سامان آخرت نساخت رحلت بالکسر ارتحال در حیل کوچ
کذا فی بعض الشروح کوس رحلت نقاره که هنگام کوچ زنند فاعل زدند موکلان موت بار شان آخرت نساخت
ای تیار نکرده و آماده نساخت یعنی شرمنده در خداوندان سامان آخرت آنکسی ست که در دنیا کسب سامان آخرت
نکرده مرد و موکلان موت او را از جهان برده اند و او در دنیا ساز و برگ اعمال تیار نکرده رفت پس هر دو مصرعه هم معنی ست

خواب نوشین بامداد رحیل ❊ باز دارد پیاده را ز سبیل ❊ بیان هیچ غفلت دنیا خواب نوشین ای غفلت دنیا که بی ملال است
بامداد صبح و در اصل مرکب اضافیست از بام که بمعنی صبح ست و داد که بمعنی زندگانیست چنانچه در فرهنگ نور الدین
است آنگاه از کثرت استعمال کسره را که علامت اضافت ست از میان برداشته یک کلمه ساختند تا آنکه معنی ترکیبی هم
متروک گشته و بسا است که صبح را برای تفعل بالفاظ زندگانی و صبح سعادت و صبح فیروزی گویند و بامداد رحیل صبح که
در وی کوچ کنند و اینجا عبارت از دنیاست که کوچگاه موجودات است پیاده کسیکه دل صافی ندارد چه صاحب سوار
دل است و او را غفلتی نباشد سبیل راه است ای راه سلامت از عقاب عتاب یعنی غفلت دنیایی صفا را از راه

سلامت باز دارد و به راه عقاب عتاب آواره سازد ❊ هر که آمد عمارت نو ساخت ❊ رفت و منزل بدیگری پرداخت
بیان بیوفائی دنیا ای موجودات عمارت آبادانی کذا فی البرهمی عمارت نو آبادانی منزل دنیا که محض بوجود نو آمده باشد

رفت ای مرد منزل دنیا چه وآن بدیگرای برای موجود دیگر پرداخت ای خالی کرد ** وان دگر پخت همچنان هوس
وین عمارت بسر نبرد کسی ** آن دگرای موجودات دیگر هوس پختن ای خیال کردن همچنان ای مانند آن مرده نیز
عمارت منزل دنیا چه در شامل ست که بنا خشتی را نیز عمارت گویند بسر نبرد ای وفا نکرد چه در رشیدیست که بسر
بردن بمعنی وفا کردن سازگاری نمودن و بیت لاحق هم مؤید این معنی ست و عاطفه وین عمارت نیز مقتضی این
مضمونست وانچه در حاشیه میر علیه الرحمه هست که بسر نبرد دو معنی واقع شده یعنی با آخر نرسید و تمام نساخت که
دیگری نتواند افزود یا بسر خود بر داشته نبرد مخالف مقام ست پس چون وفا کردن بحرف تعدیست باید
بار اول لفظ کسی محذوف باید خواند یعنی که موجود شد با عمارت دنیا و رچه هست و دنیا با کسی وفا نکرد و با دیگر
با انجهان نرفت ** یار ناپایدار دوست مدار ** دوستی را نشاید این غدار ** یار همان منزل دنیا و تعبیر او
بیار از جهت محبوبست او ست مرمحبانرا ناپایدار بیوفا ست مدار ای محبوب خود مساز و با وی مپیوند مصراع ثانی
علت مصراع اول ست رای دوستی را بمعنی برای ست غدار بیوفا و این غدار همان منزل دنیا یعنی دنیا
ناپایدار ست این محبوب خود مکن زیرا که غدار برای دوستی نمی‌شاید چنانکه بیان فرمود که دنیا بیوفا ست و تو
با آخرت وفا نخواهد کرد تنبیه نمود بر چیزی که بود وفا لیکن ... آخرت هم ... [illegible] ... فرمود ** نیک و بد چون
همی بباید مرد ** خنک آنکس که گوی نیکی برد ** نیک و بد چندین برای تعمیم ست ای هر یک بباید مرد ای
مرد نیست خنک بفتحتین بمعنی خوشا که بعربی طوبی گویند نیز می آید کذا فی الرشیدی و اینجا بمعنی ثانی است
گوی بردن سبقت کردن گوی سبقت بردن سبقت در نیکی کردن یعنی چون همه مردنیست پس خوش آن کسی ست که
سبقت در نیکی کرده پس ** برگ عیشی بگور خویش فرست ** کس نیارد ز پس تو پیش فرست ** برگ بالفتح سامان
و سرانجام کذا فی الرشیدی عیش زندگانی و چیزیکه چون زندگانی باشد زیستن کذا فی ابراهیم شاهی برگ عیش سامان
زندگانی ابدی که عبارت از نیکی ست و یای عیش برای عظمت ست بگور خویش فرست ای در زندگانی در پیش جمع
کن کس نیارد ز پس ای از پس مردن تو یعنی هیچکس از پس تو برگ عیش تو نخواهد آورد تو از پیش از مردن خود سامان
خود ساز چون موجب تغافل ست از سامان آخرت اعتماد بر عمر ست و حال آنکه عمر را وفای نیست و هر دم در رفتن ست
پس فرمود ** عمر برف ست و آفتاب تموز ** اندکی ماند خواجه غره هنوز ** عمر زمان مقدر زیست برف ست ای
مانند برف ست آفتاب ای در گردش آفتاب یعنی گذشتن روز و شب تموزی که گدازنده چه در ماه تموز برف زود گداخته
می آید بدانکه در اصطلاح رومیان دوازده ماه شمسی ابتدا سریانی و دوازده نام ست یکی نیسان بفتح نون و سکون

تحتانی وسین مهمله مدت ماندن آفتاب در برج حمل وآنرا در هندی ماه بیساکه گویند دوم ایار بفتح همزه ویای
تحتانی ورای مهمله کذا فی الشرح النصاب و در بعضی شروح یک همزه آورده است وآن مدت ماندن آفتاب
در برج ثور و در هندی ماه جیٹھ خوانند سوم حزیران بفتح حاء مهمله وکسر زای معجمه وسکون تحتانی ورای مهمله مدت
ماندن آفتاب ست در برج جوزا و در هندی ہاڑ نامند واین سه ماه بهارست و در شرح نصاب آذار را ماه
اول بهار شمرده و حزیران را اول تابستان چهارم تموز بفتح فوقانی و واو فارسی وزای معجمه مدت ماندن آفتاب
در برج سرطان و در هندی ماه ساون گویند پنجم آب بمد همزه موحده مدت ماندن آفتاب در برج اسد و در
هندی ماه بدر خوانند ششم ایلول بفتح همزه وسکون تحتانی وضم لام مدت ماندن آفتاب در برج سنبله
و در هندی ماه اسو نامند واین سه ماه تابستان ست و در شرح نصاب ایلول را اول ماه خزان نوشته است
هفتم تشرین بکسر اول فوقانی وسکون شین معجمه وکسر رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج میزان و در هندی
ماه کاتک نامند هشتم تشرین دوم مدت ماندن آفتاب در برج عقرب و در هندی ماه مگهر گویند نهم کانون
اول کاف [illegible] مهمله مدت ماندن آفتاب در برج قوس در هندی ماه پوه خوانند واین سه ماه خریف است و
در شرح نصاب دو کانون را زمستان شمرده است دهم کانون دوم مدت ماندن آفتاب در برج جدی و در هندی
ماه ماگه خوانند یازدهم سباط بضم سین مهمله وقیل شین معجمه و موحده وطای مطبقه مدت ماندن آفتاب
در برج دلو و در هندی ماه پهاگن گویند دوازدهم آذار بمد همزه وذال معجمه وقیل زای معجمه والف ورای مهمله
مدت ماندن آفتاب در برج حوت و در هندی ماه چیت خوانند واین سه ماه زمستان ست واین اسامی را
صاحب نصاب بنظم آورده **ابیات** دو تشرین و دو کانون و پس آنگاه : سباط آذار نیسان و
ایار است : حزیران و تموز و آب و ایلول : نگهدارش که از من یادگار ست : اما اگر ترتیب را
بنظم ساختی اختلاف از میان برخاستی ظاهرا رعایت ترتیب نه فرموده است و اگر بلحاظ ترتیب
تحقیق کرده شود چنین نظم باید نمود **ابیات** چو نیسان و ایار است و حزیران : تموز و آب
ایلول است دیگر : دو تشرین و دو کانون و سباط است : دگر آذار از من دار از بر : اندکی مانده [illegible]
آن برف بیشتر گداز یافته است و اندکی مانده است ای عمر بیشتر رفته است و قدری باقی مانده خداوند غره
بوده بالفتح والتشدید رای مهمله مغرور و فریفته ای مغرور درازی عمر یعنی غافل از زندگی اند و خفتن بغفلت و
درازی عمر : ای تهی دست رفته در بازار : ترسمت بر نیاوری دستار : بیان حالت بی عمل که تا شی هست

از خواجه عزه هنوز تنبیه نمودن برای تقیید ست ای بی عمل صالح بازار قیامت گاه که جای خریدن اجناس جیده است
هست بنقد عمل ترسمت ای ترسم از خجالت تو بر نیاوری دستار علت ترس ست دستار جامه که بر سر بندد
و دستار بر نیاوردن مرادف سر بر نکردنست ای خجل ماندن یعنی ای آنکه در قیامت گاه بی عمل رفته ای ترسم از
خجالت تو زیرا که در جای عمل خجل خواهد ماند و موید این معنیست انجل آنکس که رفت و کار نساخت و در حاشیه میر علیه الرحمه
است ترسمت بار نیاوری دستار را یعنی ترسم که دستار با خود باز نیاوری یعنی که دستار هم باز داده بهره
بخانه بیائی که چون نقدی محتاج شوی و چیزی نداشته باشی دستار خود بضرورت بفروشی و صرف آن مطلب نمائی
انتهی معلوم میگردد که از دستار فروختن و نقد از صرف مطلوب نمودن چه اراده فرموده اند و از خانه مطلوب
چه کنایت خواسته اند و در بعضی شروح مصراع ثانی را استثناء میر علیه الرحمه نوشته آورده است که مطلب این است ای [illegible]
چیزی که ترا آنجا بکار آید که آنجا نتوانی مباد که در بازار [illegible] بدین التقدیر [illegible] که مفعول بار نیاوری
چه مکرر کرده اما اگر این توجیه بر نسخه بر نیاوری که بمعنی میوه حاصل کردن باشد متوجه کرده شود و نیز [illegible]
میوه را بیار [illegible] بمعنی است چه جائی که میوه را ذکر کند درخت و باغ را [illegible] است [illegible] و عزیزی
از حضرت اورنگ زیب [illegible] عالمگیر [illegible] و اولی علیه رحمة الله تعالی [illegible] میکرد که بر نیاوری
دستار بضم بار فارسیست و دستار بمعنی دستارخوان ست یعنی سفره و سفره را برای خریدن ماکولات ببازار
می برند ای دستارخوان را پر کرده نیاوری یعنی بهره نخواهی یافت انتهی این توجیه وجیه است اگر بمعنی دستارخوان
بمعنی بهره مند یافتی و دستارخوان بمعنی بی بهره در کلام اهل فرس یافته شود ظاهرش محاوره اهل هند کرده اند

هر که مزروع خود بخورد خوید ؛ وقت خرمنش خوشه باید چید ؛ تتمه بیان خجالت مزروع بمعنی کاشته عبارت از
عمرست بخورد ای ضائع کرد خوید بضم کشت زار جو کذا فی ابراهیمی و در شامل ست که در عرف گیاه جو که بار نیاورده
باشد و در رشیدی ست علف سبز جو که پاسبان و هند و خوید بوزن [illegible] نیز گویند و چیده [illegible] معرب [illegible]
و این عبارت از عمر بی عمل ست چه خوشه زراعت عمر عمل ست وقت خرمن ای هنگام خرمن اندوزی ثواب یعنی
گاه قیامت خوشه چین راجع بهر که خوشه باید چید ای ریزه عمل باید کرد وجه این است که خوشه چین بعد خرمن ساختن
زراعت خوید خود خجالتی است عظیم یعنی هر که عمر خود برباد داده در قیامت او گدای عمل باید کرد و خجالت باید

مایه عیش آدمی شکم ست ؛ تا بتدریج میرود چه غم ست ؛ بیان بی اساسی و بی اعتباری آن مایه عیش اصل ماده
هر چیزی و بمعنی مقدار نیز آمده و قدری از مال که برای تجارت کنند و عربی بضاعت گویند کذا فی الرشیدی

مایهٔ عیش آدمی حاصل و مادهٔ زندگانی تا شعر طبیعه شکم ست جز اندریج کاری و جه بدرجه و بدرنگ کردن کذا فی بعض الشروح و اینجا
عبارت اعتدال ست یعنی اصل زندگانی آدمی شکم ست اما وقتی با اعتدال بود و ای نه قبض گردد و نه اسهال هیچ غم نیست
چنانچه سیف‌بار آید ۞ گر ببندد چنانکه نگشاید ۞ گر دل از عمر برکند شاید ۞ ببندد ای قبض گردد و فاعل بندد شکم ست و دل
برکندن و برکردن بمعنی ناامید شدن نیست پس برکندن بفتح کاف تازی و ضم آن هر دو جائز نیست ۞ ور گشاید
چنانچه نتوان بست ۞ گو بشو از حیات دنیا دست ۞ گشاید ای جاری گردد با فراط فاعل گشاید شکم ست گو بشو
امر غائب ست و فاعل آن خداوند شکم ست و دست شستن ناامید شدن ۞ لاجرم مرد عارف و کامل ۞ ننهد بر حیات
دنیا دل ۞ عارف شناسای عاقبت و کار و شناسائی ست یای عمر کامل صفت عارف ای کامل در آن شناسائی
دل نهادن اعتماد کردن ۞ چار طبع مخالف و سرکش ۞ چند روزی بوند باهم خوش ۞ بیان دیگرست از سست بنیادی
عمر چار طبع عناصر اربعه ای آتش و باد و آب و خاک و عبارت از تاثیرات آنها ست که حرارت و برودت و رطوبت و
یبوست ست چه در بدن انسان ذات عناصر مرکب نشده است مخالف صفت کاشفه چار طبع و سرکش علت تغیری
مخالفت چار طبع سبب امراض ثانی جز چند روزی مدت اندک باهم خوش بودن بمعنی موافقت ست یعنی بدن انسان که
از طبع مرکب ست و قدرت الهی ایشان را بیکدیگر موافقت داده است این اتفاق و اعتدال ایشان اندک مدت ست ۞ گر یکی
زین چهار شد غالب ۞ جان شیرین برآید از قالب ۞ یکی ای یک طبع ازین چهار ای از چهار طبع شد غالب مخالف
و از درجه اعتدال بیرون رفت شیرین صفت جان ست قالب بفتح لام کالبد کفش و خشت و زر و نقره و جز آن
بکسر لام نیز آمده است کذا فی المنتخب و درین بیت برعایت توجیه که حرکت ماقبل ردی ست بکسر باید خواند و مراد نه
قالب اینجا تن ست ۞ پند سعدی بگوش جان بشنو ۞ ره چنین ست مرد باش و برو ۞ بشنو خطاب است خصوصاً چنانچه
این ابیات می آید عموماً بعام بگوش دل ای از ته دل ره آگاه راه سلوک الی الله تعالی چنین ست چنانچه مذکور شد مرد باش
ای اهل همت باش و در کسب اعمال صالح و سامان آخرت سست مباش برو ای بهمین راه که نموده شد مردانه و بعد از
تامل یعنی مصلحت آن دیدم تامل فکر کردن یعنی ای مضمونی که مذکور شد مصلحت ای بهبود خود که در نشیمن عزلت نشینم
و این جمله بیان آن دیدم ست نشیمن آرامگاه انسان و مرغان کذا فی الرشیدی و در شاهنامه است که
بالکسر یای فارسی آشیان و مرغان و جای نشستن که همیشه آنجا باشند و آنرا نشیمن گویند عزلت
بالضم یکسو شدن و نشیمن عزلت باضافت لامی گوشه که برای یکسو شدن از خلق باشد و دامن از صحبت فراهم
چینیم صحبت باهم نشستن فراهم آمده است و دامن چیدن بمعنی ترک کردن یعنی از صحبت مردم و اختلاط آن ترک گیرم

دفتر از گفتار پریشان بشویم دفتر بالفتح مجموعه حساب و مجموعه شعر کذا فی الرشیدی و اینجا عبارت از اعمال نامه است
گفتار بمعنی مقالات پریشان بمعنی بیهوده صفت گفتن است بشویم ای بتوبه پاک کنم و من بعد پریشان نگویم من بعد بکسر میم
ای بعد از توبه کردن بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم علامت بیت مسبوق زبان بریده
بمعنی جوهر بیست ای شخصیکه زبان او بریده باشد کنج بضم کاف تازی گوشه خانه و جز آن بکنجی نشسته صفت اول زبان
بریده است صم بالضم والتشدید جمع اصم بالفتح یعنی کر و گران گوش کذا فی بعض الشروح و این صفت دوم است
بکم بالضم و سکون کاف جمع ابکم است بمعنی گنگ و این صفت سوم است بعاطفه و ایراد این دو صفت بلفظ جمع
بسبیل مبالغه است یعنی بسیار کر و گنگ و اختیار بکم تا آنکه مضمون او زبان بریده بود بتقریب لفظ صم است
الخ ای بیهوده گوئی باشد هرچه بر زبان آید بگوید تا یکی از دوستان قدیم غایت خلوت نشینی و خاموشی گزیدن ای
دیرینه که در کجاوه غم انیس من بود و این جا صفت یکی است کجاوه بفتح کاف و جیم هر دو تازی معروف و این شبه
است اضافت مشبه غم بالفتح و تشدید میم اندوه انیس یار و همدم کذا فی بعض الشروح و در کشف بمعنی همخوابه
نیز آورده است ای یار که در اندوه شریک بود و در حجره هم جلیس حجره بالضم معروف و این شبه است اضافت مشبه
هم بمعنی غم است و معنی غم جلیس همنشین ای شریک در وجود بسبب قدیم از در درآمد رسم بالفتح آئین قدیم ای دوستی
یعنی چنانچه همواره خندان و شادان می آید چندانکه نشاط و ملاعبت کرد نشاط شادمانی کذا فی بعض الشروح و ملاعبت
بایکدیگر بازی کردن و اینجا بمعنی بازیست از جانب آن دوست همچنین لفظ مراغبت چه شیخ با وی بازی نمیکرد اما
ایراد ملاعبت بجای لعب اشعار است تا آنکه آن یاران نوع بازی میکرد که دو کس باهم میبازند چه غرض
او شرکت شیخ علیه الرحمه است در بازی و مؤید است لفظ جواب و بساط مراغبت بگستر و بساط بالکسر گستردنی
ای فرش و این مشبه است اضافت مشبه مراغبت بایکدیگر رغبت کردن جوابش نگفتم ای در لعب او شریک
نشدم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم تعبد پرستش نمودن و بندگی کردن و زانوی تعبد که برای عبادت نشست
کرده شود ای همچنان بقیه نماندم رنجیده نگه کرد و گفت رنجیده حال است از فاعل نگه کرد رباعی کنونت
که امکان گفتار هست بگو ای برادر بلطف و خوشی که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت که هم درکشی
امکان قدرت و توانائی فردا ای مرگ پیک معروف مشبه به است مضاف بمشبه اجل مرگ و در شرح
از پیک حسب اجل عزرائیل مراد داشته حکم ای اقتضای ضرورت بیچارگی زبان درکشیدن خاموش ماندن بیت
ثانی علت بیت اول است یعنی اکنونکه توانائی گفتار داری بخوشی و خرمی با من گفتگوی بکن زیرا که فردا چون اجل رسد

بیت الحرام ٭ بمدد قوت یثرب علیه السلام ٭ بتکبیر مردان شمشیرزن ٭ که مرد وغا را شمارند زن ٭ بطاعات
پیران آراسته ٭ بصدق جوانان نوخاسته ٭ که یارا بدین ورطه یک نفس ٭ ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

که دم بر نیاریم و قدم بر نداریم جواب قسم ست دم نیاوردن خاموش ماندن و قدم بر نداشتن باز ماندن مگر آنکه
سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف استثناست از زبان خاموشی و باز نشستی آنگه آن وقت
سخن گفته شود ای شیخ علیه الرحمة بسخن در آید بعادت الخ صفت سخن ست عادت ای وضع و آیین مالوف
از الفت بضم گرفتن آیین طریق معروف شناخته شده و مشهور یعنی آن وقت که گفتگوی درمیان آید بوضعی
که خو گرفته شده است میان شیخ و من و بآیینی که مشهور ست میان من و شیخ علیه الرحمة که آزرده کردن دل
دوستان جهل ست و کفارت یمین سهل علت سخن گفتن جهل نادانی خلاف دانائی و دشمن کذا فی الصراح
و اینجا شیخ علیه الرحمة عبارت از نادانی حقوق دوستی ست و این نادانی بخود گرفتن صفت ترکیب ست
آزادو کفارت یمین خاصه نیست همچو شیخ علیه الرحمة کفارت بالفتح و تشدید آنچه بر شکست روزه و یا سوگند
دهند کذا فی بعض الشروح و کفارت سوگند چهار نوع ست یکی طعام دادن بده مسکین یا بیک مسکین ده
روزه مقدار نصف صاع از گندم یا مقدار صاع از جو و خرما دوم پوشیدن ده درویش بقدری که ستر
عورت گردد سوم آزاد کردن بنده مسلم یا کافر خرد یا بزرگ چهارم دو ماه روزه پیاپی داشتن و نزد امام
شافعی رضی الله عنه و صانع شرط نیست و خلاف رای صواب ست و نقض عهد اولو الالباب عطف ست
بر آزردن دل دوستان پس این علت دیگرست برای سخن گفتن خلاف ضد صواب نیک نقض بالفتح
ضاد معجمه شکستن عهد و پیمان الو بالضم بمعنی صاحب و خداوند الباب بالفتح جمع لب ست بضم و تشدید موحده
بمعنی عقل و خرد و اولو الالباب بمعنی خداوند عقل ست که ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام
بیان خلاف و نقض و ذو الفقار بالفتح فا شمشیر خاص ابن منبه که روز بدر کشته شده بقبضه مبارک آنحضرت
صلی الله علیه وسلم شرف یافته و از ان حضرت بامیر المومنین علی کرم الله وجهه انتقال پذیرفته هکذا فی
حاشیه نیام غلاف شمشیر کذا فی بعض الشروح زبان در کام ای خاموش چنانچه از مقام پیداست

قطعه زبان در دهان خردمند چیست ٭ کلید در گنج صاحب هنر ٭ تحریص سخن کردن ست بیت
سوال ست شگوفه رست مصراع ثانی جواب ست هنر بضم یکم و فتح دوم کسب علومی چنانچه خواندن و نوشتن
مانند یافتن و دوختن وغیره که این حرفت ست کذا فی الشمائل و اینجا عبارت از علم است صاحب

صاحب علم و گنج صاحب ہنر عبارت از حقائق و معارف اوست یعنی زبان خردمند کلید ای کشاینده حقائق
و معارف اہل علمست چه بهتر گفتن اظہار گنج صاحب علم نیست و همچنین امتیاز در میان عالم و جاہل بوجود
بی گفتار محالست ❊ چو در بسته باشد چه داند کسی ❊ که گوهر فروش است یا شیشه گر ❊ تمثیلست سابق
ورای در دوکان مصراع ثانی بیان چه داند کسے که گوهر فروش الخ ای صاحب دوکان گوهر فروش یا شیشه گر
برای شیشه بقرینه گوهر فروش ست و در بعض الشروح بجای شیشه گر پیله ور نوشته است و پیله ور بکسر بای
فارسی و یای تازی دارو فروش که خریطها دارد بر دوش کشیده بکوچها دارو فروشد. کذا فی الرشیدی
و در دوکان با پیله ور راست نمی آید چه اورا خریطه بر دوش و دوا فروش کوچه گفته است حاصل آنکه زبان
شناسنده خردمند ست ق اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست ❊ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ❊
تحریص دیگرست ادب بفتحتین طور پسندیده فرهنگ و دانش کذا فی المنتخب بوقت مصلحت ای هنگام
اظهار بیهودگی دیگران در سخن کوشی ای بگفتار آئی ❊ دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن ❊ بوقت گفتن و
گفتن بوقت خاموشی ❊ چیزی دو حالت طیره بالکسر خفت و سبکی کذا فی المنتخب دم فرو بستن ای
خاموش ماندن بوقت اول متعلق به بستن ست و ثانی بگفتن ثانی یعنی در حالت ثانی از خفت عقل است
یا اول بر سبکی عقل ست یکی خاموشی بوقت گفتن و گفتگوی کردن در وقت خاموشی و در کشف آورده است که طیره
بفتح طا مهمله و سکون یا خشم و غضب باشد از عقل عبارت از عاقل سامع بود اگر بمعنی خجالت و عیب بود از عقل
مراد عاقل گوینده باشد فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم فی الجمله ای الخلاصه فی الجمله ازا
پس این لفظ بمعنی حاصل کلام است مکالمت با یکدیگر سخن کردن و باز در کشیدن خاموش ماندن قوت بضمتین
و تشدید واو جوانمردی اما اینجا بقرینه مروت بمعنی اول است و روی از محادثت او گردانیدن مروت ندانستم
محادثت بمعنی مکالمت رو گردانیدن اعراض کردن مروت بضمتین مردی و مردمی کردن کذا فی الکشف که
یار موافق بود و ارادت صادق داشت علت مکالمت و محادثت موافق همرنگ و هم آئین ضد مخالف
ارادت صادق ای خواهش چه در خود نیز خاموشی گرفت و گوشه گزید یا سخن کردن شیخ علیه الرحمة ❊ بیت ❊
چو جنگ آوری با کسی بر ستیز ❊ که از وی گزیرت بود یا گریز ❊ علت دیگرست جنگ آوری ای مقابله کنی
با کس متعلق بر ستیز با کسی موصوله است که از وی گزیرت الخ صله آن در ستیز امرست از ستیزیدن گزیر چاره و رفع
کردن آن گریز ای گریختن بسلامت چون یار خویش شیخ علیه الرحمة مقابله کرد با شیخ خاموشی و گوشه گرفت شیخ علیه

از وی گریز و گریزی نماند بمقابله شیخ علیه الرحمة با وی چگونه متصور کرده فلهذا سخن در آمد چنانچه میفرماید بحکم ضرورت

سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم حکم تقاضا تفرج خوشی و لیس نشستن و تماشا بیرون ای بیرون حجره یا شهر در

فصل ربیعی که آثار صولت برد آرمیده بود فصلی یکی از چهار موسم سال ربیع بهار و یا بمعنی موصوفه است که آثار الخ
صفت آثار جمع اثر بمعنی نشان صولت بالفتح حمله و غلبه کذا فی الشروح برد بالفتح سرما و آثار صولت برد یعنی بارش
برف و بستن یخ و وزیدن باد سرد و سوختن اوراق اشجار و غیره آرمیده ای آرام گرفته بود فرو نشسته و اوان دولت
ورد رسیده آوان بالفتح هنگام و وقت کذا فی بعض الشروح و در حاشیه میر علیه الرحمة است که آوان بالف ممدوده
جمع اوان است بهمزه مفتوحه بمعنی وقت آمده جمعیت آن غیر مناسب لفظ جمعیت آثار معلوم نمیشود و نیز
در روزمره هنگام عیش و غیره بلفظ مفرد آید نه هنگامها بلفظ جمع دولت بالفتح گردش نیکی و ظفر منسوب بکسی یقال لنا
علیهم الدولة کذا فی الصراح و اینجا بمعنی ثانیست یعنی آثار ظفر علیه بود و بالضم نوبت و غنیمت و غلبه در جنگ و بعضی
گفته که دولت بالضم در مال و امر آخرت و بالفتح در جنگ و کار دنیا و بعضی بالعکس گفته کذا فی المنتخب یعنی سخن فیه

اگر دولت بالضم بمعنی نوبت بود توجیهی دارد ورد بالفتح گل **قطعه** اول اردی بهشت ماه جلالی * بلبل گوینده

بر منابر قضبان * اول بمعنی ابتدا مضاف و کسره که علامت اضافت است بامدن ضم همزه اردی [illegible] یافته است
و اردی بهشت نام ماه است از ماههای شمسی بدانکه در اصطلاح فرس دوازده ماه شمسی را دوازده نام است یکی فروردین
ماه بفتح فا و واو و سکون هر دو را مهملتین مدت ماندن آفتاب در برج حمل بحذف را اردو و هم نیز آمده مصری گوید
بیت همیشه تا که جهان را سپهر پیر کهن * جوان و تازه و هنگام فرودین دارد ** و در هندی ماه بیساکه
گویند دوم اردی بهشت ماه بضم همزه و سکون رای مهمله و تحتانی مجهول و کسر موحده مدت ماندن آفتاب در
برج ثور و در هندی ماه جیته خوانند سوم خرداد ماه بضم خای معجمه و سکون رای مهمله و هر دو دال مهملتین مدت ماندن
آفتاب در برج جوزا و در هندی اسار نامند و این سه ماه ربیع است چهارم تیر ماه بکسر فوقانی و سکون تحتانی
و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج سرطان و در هندی ماه ساون گویند پنجم مرداد ماه بضم میم و سکون رای مهمله
و هر دو دال مهملتین مدت ماندن آفتاب در برج اسد و در هندی ماه بهادون خوانند ششم شهریور ماه بفتح شین معجمه و
سکون ها و کسر رای مهمله و تحتانی مجهول و فتح واو و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج سنبله و در هندی
ماه اسوج نامند و این سه ماه صیف است هفتم مهر ماه بفتح میم و سکون و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج میزان
و در هندی ماه کاتک گویند هشتم آبان ماه بمد همزه و موحده مدت ماندن آفتاب در برج عقرب و در هندی منگهر خوانند

نهم آذر ماه بمد همزه و ضم ذال معجمه و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج قوس و در هندی ماه پوه نامند و این را ماه
خرفیت است دهم دی ماه بفتح دال مهمله مدت ماندن آفتاب در برج جدی و در هندی ماه ماگه گویند یازدهم
بهمن ماه بفتح موحده و سکون های و فتح میم مدت ماندن آفتاب در برج دلو و در هندی ماه پهاگن خوانند دوازدهم
اسفندارمذ ماه بکسر همزه و سکون سین و فتح فا و بجای فا بای فارسی نیز آمده و سکون نون و دال و فتح رای مهمله و ضم میم و
ذال معجمه مدت ماندن آفتاب در برج حوت و در هندی ماه چیت نامند و در شرح نصاب صبیان لفظ مذ را کم گفته
است آنرا در بهای اسفندار و اسپندارند با لفظ تصحیح کرده است و این همه ماه شمسی است جلالی بسال تاریخ
جلال الدین سلجوقی و این صفت از وی بهشت ماه است و تاریخهای معمول انجمست یکی هجری دوم سکندری آنرا
سنه رومی نیز گویند سوم یزدجردی و این سنه قدیمی نیز گویند چهارم جلالی و این را سنه ملکشاهی نیز گویند
و وجه تسمیه آنست که در طبقات ناصری واقع شده که سلطان جلال ملکشاه سلجوقی ست گویند که آثار او در
جهان بسیار خیر و فضل باقیست یکی از آن است که تقاست علم نجوم بدولت او تازه شده و آنچنان بود که
در ماههای قمر تفاوت بسیار در رصد ظاهر شده بود و در حسابهای غلط افتاده احکام و حساب تقویمیان متحرک
گشته سلطان مذکور فرمان داد تا استادان علم و حاسبان کامل رصد تازه بستند و ایام و شهور را قرار باز آوردند
و روز اول از سنه که نخست دقیقه حمل باشد نوروز جلالی بلقب آن پادشاه معین شده و نظام الملک طوسی که
جهان آثار خیر او باقیست وزیر او بود و سلطان ابوسعید ابوالخیر و امام غزالی قدس الله سرهما العزیز در عهد او بودند
مدت ملک او بیست و شش سال بود و در سنه احدی و ثمانین و اربعمائة بتربت حق پیوست کذا فی المدارج و تقویم الهی که
نسبت بجلوس پادشاه وقت پیدا شد و این سنه جلوسی نیز گویند و آنرا نیز متاخرین سال کبیسه که از اشباع
خمسه مسترقه که از هر سال افزون آید اعتبار کرده متقدمین در شمار نیاورده در تواریخهای تخالف افتاده است و
فصول یعنی از هنگام خود یکسو گردیده و لهذا تاریخ قدیمی طرح ساخته اند و چون در زمان شیخ علیه الرحمة تاریخ
جلالی معمول بود و در ورود فصول آن از اوقات خود مخالف نمود اردی بهشت ماه را برای اضافت فرمود منابر
بالفتح جمع منبر بالکسر جای بلند که از چوب و گل و جز آن سازند و واعظان و خطیب بران وعظ و خطبه خوانند کذا فی
الرشیدی و این مشبه بهست مشبه قضبان بالفتح و سکون ضاد معجمه جمع قضب بمعنی شاخ درخت و در
حاشیه میر علیه الرحمة است که قضب شاخ درخت قضبان بالفتح شاخها کذا فی المنتخب اللغات و قیاس نیست که
قضبان بضم اول باشد مثل رجمان جمع بر وزن فعلان بالفتح معدود نیست و فی بعض الشروح قضبان بضم قاف

مناسبت تر است چنانچه میفرماید ان برای لالهای رنگارنگ ❊ وین برای میوهای گوناگون ❊ ان ای روضه
لاله برگل خودرو برنامت ثنا ما چون لاله تنها واقع شده باشد از الله لعل مراد باشد که میانه وی مقداری
سیاهی هست و آن سیاهی را لسوز دل نسبت کرده و آنرا لاله نعمان نیز خوانند چون مرکب واقع شده باشد چون لاله
سپران هنگام لاله دیگر مراد باشد و لاله با هفت رنگ است اند و این منقول ست از بندگی شیخ واحدی قدس الله تعالی
بالغفران لاله صحرا لاله دورویی لاله خودروی لاله لسوز لاله لسوخته لاله خونین گرد لاله نعمان لاله خطائی
مستعمل ست کذا فی الابراهیمی رنگارنگ بدانکه الف چون درمیان دو کلمه برای اتصال کلمه اول باشد یعنی
کانتهائی چون دوشادوش ولبالب و مالامال همچنین رنگارنگ و گوناگون و دوادو ولنگا پوکه اشیای
باشد و گاهی بمعنی مراد مختلف آید چون شبانروز و روسال و ماه بمعنی شب و روز سال و ماه کذا فی الرشیدی
گوناگون ای نوع نوع وین ای دوم ❊ باد در سایه درختانش ❊ گسترانید فرش بوقلمون ❊ در سایه
ای زیر و شین ضمیر راجع ست بموضع بوقلمون بفتحتین نوعی از جامهای که در روم خیزد کذا فی الصراح
و در جا حست که دیبا ییست که بر وضع یافند و هرزمان برنگی دیگر نماید و در ابراهیمی ست کنیازی زبان لعنت جا
ست که بپارسی زبان آنرا آفتاب پرست و آفتابیه گردک نیز نامند و در عجایب ست که مرغیست برنگ ابدال
هر لونی که در عالمست در پرهای اوست بامدادان بلونی نماید و چون شب در آید بمانند آتش در آید و در کشف اللغات ای
اقول جانوریست از حرباء قدری بزرگتر که برنگهای گوناگون نماید و در صبح برنگی و در شب برنگی دیگر نماید
در زمان ملکشمس حاکم بخارا آنرا ساجی آورده بود و قلمون نام شهریست از دمشق کذا فی القاموس
ظاهرا اهل آن شهر جامه قطع پارچهای آن گوناگون خواهد بود آنگاه هر جامه و هر مرغ را که متلون باشد
با بوقلمون نسبت ساخته باشند والله اعلم فرش بوقلمون ای فرشی که از جامه بوقلمون باشد و این کنایت
از اوراق اشجار گلهاست که از جنبش باد بر زمین افتاده تواند که بوقلمون باشد و این بمعنی الازمی رنگارنگ
ست و آورده بصفت فرش و این وقتی ست باد غیر باد صبا بنسیم باشد واگر باد صبا باشد که رستنیها از تاثیر
وی بر و مند فرش کنایت از رستنیهای متنوعه ملونه خواهد بود چنانچه خود میفرماید که فراش باد صبا را گفته
تا فرش زمردی بگسترد و با مدادان که خاطر باز آمدن برای نشستن غالب آمد ❊ خاطر آنچه در دل خطور کند
ورای فکر و خاطر و رای مضاف ست عام بخاص ای عزم مراجعت مصمم شد و پیش وی بمعنی پر از گل و ریحان
سنبل و ضمیران فراهم آورده شین دیدش راجع بیکی از دوستان ریحان بالفتح سپرغم کذا فی الابراهیمی

ضیمران درحاشیه بفتح ضاد معجمه وسکون یای وفتح میم تحقیق کرده اما مصنف [illegible] بضم میم نوشته اند و [illegible]
شاه اسپرغم وتاج فردوس وبوستان افروز ست ودر فرهنگ بمعنی گل سمن ست و [illegible] مشهور کرده [illegible]
بجای رغبت قصد نوشته است ودر شرح عربی غرابیت هم [illegible] فرموده گفتم گل بوستان اینجا بمعنی [illegible]
نباشد و معهذا گلستان ازدیاد ی ازگل بوستان بیش گل که در بوستان باشد عمده باشد وفا بمعنی [illegible] نگهداشتن
وحق چیزی را تمام گذاردن واینجا بمعنی نگهداشتن ست و حکما گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید ای
جمله حالیه ست وهرچه نپاید ای اقامت ندارد دلبستگی را یعنی برای محبت نشاید گفتا طریق چیست الف گفتا
الف اشباع طریق بمعنی راه یعنی راه تحفه بردن برای دوستان چیست که همان راه بروم گفتم برای نزهت
ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد نزهت بالضم خوشحالی کذا فی الحاشیه ناظران
ای مطالعه کنندگان فسحت بالضم فراخی واینجا عبارت از گشادگی حاضران ای یاد سازندگان تصنیف
گونه گونه کردن چیزی را وجدا کردن بعضی از بعضی واینجا عبارت از انشای کتاب و ترتیب مقدمات آن
که باد خزان را بر اوراق او دست تطاول نباشد صفت کتاب گلستان ست خزان فصل مقابل بهار
کذا فی الشیئی وبادی که در وی برگ درختان سوزد و گلها بر زمین افگند واینجا عبارت از بیرونقی وعدم
قبولیت ووجه استعاره مناسب لفظ گلستان ست وهمچنین فقره ثانی اوراق جمع ورق بفتحتین کاغذ بریده
ای ورق کتاب و برگ درخت مناسب با خزان معنی ثانی ست تطاول گردنکشی کردن و تکبر کردن و
بمعنی لازمی ظلم دست تطاول باضافت لامی وسببی که برای ظلم ست واینجا عبارت از استیلای بیرونقی
وگردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نگرداند گردش زمان ای گذشتن مدت چه هر کتابی بمدتی برآید و
زمانه بروی بگذرد وطبع را از مطالعه آن ملالی درگیرد ودل را از مزاولت آن کدورتی پیدا شود وازینجاست که
حضرت شیخ نظامی علیه الرحمة در دیباچه شاهنامه فرموده **ابیات** ترنم شناسان دستان خویش *
زبانگ مغنی گرفته گوش * ضرورت شد این شغل را ساختن * چنین نامه نغز پرداختن * عیش بکسر عین
مهمله وتاراحی که لهارا از تازگی آن بهم رسد طیش بکسر سبکی وخطا کردن تیر از نشانه ورفتن عقل ضد [illegible]
کذا فی الشروح واینجا مراد از ملال وکدورت ست خریف فصل خزان واینجا عبارت از کهنگی وابتذال
مبتذل وکرگون **قطعه** بچه کار آیدت زگل طبقی * از گلستان من ببر ورقی * طبق معروف
واینجا عبارت از [illegible] آن بوجه استعاره مناسب گل ست چه گل در طبق نهی اندازند * گل همین پنج روز وشش باشد

آنست و آن خطاست که در ابراهیم شاهی آورده است که دیباجه و دیبا باد و هم فارسی جامه ایست ابریشمی که
انرا دیباجه نیز گویند و اصل سین دیباج بود همایون مبارک و میمون و فرخ و فرخنده و مراد ازین اند کذا فی الابراهیمی
و آنکه گفته است از همای که طایریست سعید و شوم بود لهذا که کی از کلمات مشابهت است پس همایون
آنچه همای سعادت منظر باشد و از آنجا که پادشاهان از نزاکت طبع خوش تاب موالی العتبا و رده مصنفات تازه
را بوزرا بسپارند و پسند خود را به پسند ایشان گذارند حجت و زیر آغاز فرمود و در انجام آن خوشنما بدچند بار
نمود پس گفت این عبارت سخن بست امیر کار فرما حاکم کبیر بزرگ خیز بزرگی فرمایند و فخر الدین لقب
وزیریست ابی ابوبکر گفته است و بنظر گذشته بدر وزیر است و در منتخب این کلام سر سخن نوشته است که در مکارم
اخلاق امیر کبیر عالم عادل فخر الدنیا والدین ابی بکر ادام الله بقائه لیکن این سر سخن مدحت پادشاه و سر سخن
عذر تقصیر میشود چه این سر و سر سخن مشهد بست باشد از گرو در حاشیه آورده است که فقرات نیز در مدح پادشاه است
پس مدح پادشاه پیشتر مذکور شد و در فقرات و یکدفعه ضمنا و مدح پادشاهزاده یکدفعه این مقدمات را
خوب باید ملاحظه نمود تا معلوم شود که تکرار تشویش طبع میکند انتهی پوشیده نماند که با زن او زن سخن آفرین
سخن وران هنر ترتیب گزین لفظی بموقع و بی ترتیب نگویند و حرفی بیفائده و بی سبب نشد خاصه جناب حضرت
شیخ علیه الرحمه پس مدح اول برآوا مصنفین که بعد نعت نبوی و ستایش مصطفوی علیه السلام صلی الله علیه
وآله وسلم ثنای پادشاه وقت میکنند واقع ست و مدحت ثانی بتقریب ذکر نسبت فرزندی سعد ثابت است اگر
فقرات این هم مدح پادشاه گفته شود محض بموقع و بی ترتیب بیفائده و بی سبب افتد و علی هذا پسند شاهزاده
مقدم میشود بر قبول پادشاه و از این کلام که مگر تجلی گردد بنور امیر کبیر الخ پیداست و چنین ادای سخن در
حضرت پادشاهان از کمال بی ادبیست دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یاس از پشت پای
خجالت بر ندارد و دیگر ای دیگر بار بعد پسند شاهزاده در منتخب بجای دیگر بکر نوشته است لیکن چون فکر را
بعروس تشبیه فرموده لفظ فکر بجا باشد و چه بکر زنان مردنا دیده را گویند و عروس زن خواسته و مرد نو خواسته را
نیز گویند کذا فی الصراح فکر ای سخن و عروس سخن یعنی کتاب گلستان بی جمال عدم زیوری سر بر نیارد
ای بالا نکند یاس نا امیدی که دیده بهنگام نومیدی فرو کنند پشت پای خجالت ای پشت پای که وقت
خجالت در پیش افکنند و دیده بر روی گذارند و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنکه متجلی گردد بزیور قبول
امیر کبیر عالم عادل زمره بضم اول و سکون دوم گروه مردم متجلی بضم میم و فتح جیم و تشدید لام مکسور

جلوه کننده یعنی آنکه ای آن وقت تجلی بجای ظهار و تشدید لام مکسور زیور پوشنده زیور مضاف باضافت تشبیه و
تشبیه و آرایش ست ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت ظهیر پشتیبان سر تخت سلطنت پادشاهی
مشیر بالضم اشارت کننده و فرمانده بهبود مملکت ست کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا
محب الاتقیا فقرا جمع فقیر ای بی مایه و بینوایان ملاذ پناه گاه غربا جمع غریب ای مسافر و بی کس
مربی پرورنده فضلا جمع فاضل ای بسیار دانان محب دوستدار اتقیا جمع تقی ای پرهیزگار افتخار
آل پارس یمین الملوک ملک الخواص باربک فخر الدوله والدین افتخار بزرگی و نازیدن آل پارس ا
اهل فارسیان بوجود وزیر خود بر وزیران اقالیم دیگر نازد و از یمین الملوک ای دست راست پادشاهان
ست ای پادشاهان کار با بوجود وزیر سر میکنند ملک الخواص ای گروه خاصان پادشاهان ملک ست
ای سر گروه خاصگان ست باربک آنکه خلق بانجاح مرام خود بار یابند و این مرکب ست از بار بمعنی راه و از بک
که در ترکی بیگ بمعنی امیر و صاحب ست کذا فی المدار و پیداست که مدار عالم وزیر باشد غیاث الاسلام والمسلمین
عمدة الملوک والخواص ابی بکر ابی نصر غیاث بکسر فریادرس و غیاث الاسلام آنکه اسلام از وی قوی باشد
و غیاث المسلمین آنکه جماعت مسلمین بوجود وی قوت باشد عمده بالضم آنچه بوی اعتماد کرده شود خواقین
جمع خاقان که نام پادشاه ترکستان ست و نام پادشاه چین و در قنیه بمعنی پادشاه چین و سمرقند و هر پادشاه
که در ترکستان بزرگتر باشد آورده ست اما اینجا بمعنی پادشاه مطلق است و ایراد جمع بسبب علت
فخر ست اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره اطال فعل ماضی ست از اطالت
بمعنی دراز کردن الله فاعل ست عمره مفعول و ضمیر راجع بوزیر ست همچنین شمار دیگر اجل فعل ماضی از
اجلال بمعنی بزرگ داشتن و فاعل آن الله ست قدره بمعنی مرتبه مفعول شرح فعل ماضی از شرح ست بمعنی
کشودن و فاعل آن الله ست و صدر بمعنی سینه مفعول و ضاعف فعل ماضی و فاعل آن الله ست
اجر بمعنی پاداش ای ثواب اعمال مفعول ست که ممدوح اکابر آفاق ست و مجموع مکارم اخلاق صفت
وزیر ست ممدوح ستوده آفاق بالمد جمع افق بضمتین بمعنی کرانه پس آفاق بمعنی هر کرانه عالم ست ای تمام مجموع
بمعنی جمع فراهم کرده شده و در وی مکارم جمع مکرمت ست بضم الراء بمعنی بزرگی کذا فی الصراح
اخلاق جمع خلق بسکون اللام و ضمها هر دو بضمتین و سکون لام خوی کذا فی الصراح ست بر که سایه عنایت
او ست و بالش اعتماد [illegible] صفت وزیر ست سایه مضاف ست باضافت تشبیه بسوی عنایت و تشبیه

در آسایش نیست گنجشک ای بدی عنایت یافته وزیر نزدیک خلق نشین راجع که طاعت نیکی و دشمن آن عنایت
یافته دوست ای دوستدار ایشان یعنی هر که در عنایت وزیر نیست آن قدر در خلق عزیز و دوست شود که اگر بد کنند
نیک بینند و دشمن می بادی دوستدار شوند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید بیت هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کنند نکو باشد ٭ بهر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتگاران خدمتی که معین ست که اگر در ادای آن
برهی تهاون و تکاسل رود از هر آینه در معرض خطاب آیند و محل عتاب بیان شفقت وزیر ست بر ایشان
وعدم عتاب آن با ایشان و اظهار نیکوئی خویش سایر ای همه قال سائر الناس ای جمیعهم کذا فی الصراح
حواشی جمع حاشیه که اینجا جامه و جز آن و شتر خرد و مردم نامعتبر و فرومایه کذا فی الکشف و اینجا بمعنی خدم و حشم
ست و در شرح عربی آورده که الحاشیه یعنی الزمرة و الحشم ای تلی علی کل واحد من جمیع العباد و الخدم خدمت
عهد ... خدمتی برای نکرده ست یعنی مقرر ادای بجا آوردن برهی بالفتح یاره و پای آن علت است
و تهاون سستی کردن تکاسل کاهلی کردن و میتواند که تهاون به بندگان منسوب کنند و تکاسل بخدمتگاران
و همچنین خطاب باول جانب بندگان و عتاب ثانی هر آینه ناچار و بیشک والبته آیا در اصل مرکب ست از لفظ
هر و آیین محل بالفتح جای بعرض و اینجا بمعنی مکان ست خطاب بالکسر با کسی سخن رو برو گفتن و اینجا بمعنی
چون و چرا او نیست و در منتخب لعل لفظ خطاب لفظ بادشاه ست تا پاس قول خود کرده اند این هیچ را
نیز هیچ بادشاه فرموده اند عتاب بالکسر ملامت کردن و خشم گرفتن مگر این طائفه درویشان که شکر نعمت
بزرگان بر ایشان واجب ست و ذکر جمیل و دعای خیر بر همگنان فرض ست شاه ست از سایر بندگان مقصود خدمت
... عتاب و خطاب شود و برای طائفه درویشان عتاب خطاب نشود و اگر قصور در دعا کنند طائفه درویشان
فقیران نعمت خوار بزرگان و بزرگان منعمان وزیر شد با دیگران و اراده شیخ علیه الرحمة اکثر از لفظ بزرگ
و بزرگان که نام در کتاب شیخ مذکور شده منعمان و توانگران اند واجب یعنی لازم و سزاوار ست همچنین فرض که
بمعنی تعیین کردن لازم و انگاشتن بر ذمه خود ست فرض و واجب شایست جمیل نیکی و ضمیر او راجع بوزیر همگنان بالفتح
با کاف فارسی ای همه کسان یعنی همه بندگان از عمومیت نعمت آن و لوازی چنین خدمتی در غیبت
اولی تر ست از حضور که او تصنع نزدیک و آن از تکلف دور این کلام علاوه است چنین خدمتی ای ذکر جمیل و
دعای خیر غیبت مقابل حضور اولی است از لفظ اولی بلا ملاحظه تفضیل نموده بلفظ تر که کلمه تفضیل ست مرکب نموده الف
مقصور را بها اماله خوانند حضور روبرو ادای ذکر جمیل و دعای خیر تصنع روشن نیکو نمودن آن ...

و دواب از تو به گر نگوی صواب چه نطق سخن گفتن و دواب بتشدید جمع دابه است بتشدید بای موحده دبیب که
جنبیدن بر زمین ست پس در اصل لغت بمعنی جنبنده است که مطلق دابه باشد و در عرف بمعنی چهارپایه آ
و در عرف حال و راسپ و استر و اخراب آن استعمال یابد و تای دابه برای تقدیر موصوف مؤنث ا
یا از جهت نقل ست از وصف باسم چنانچه تا در ذبیحه جواب ای سخن باندیشه بقدر حاجت فلیت در نظر
اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است و مرکز علما متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم تغیر
بر قول بزرجمهر ست فکیف جزا مقدم ست شرطا اگر در سیاقت سخن را کیف استفهامیه حالیه در نظر ظرف
حال ست که از لفظ کیف متحیر واى ان ادخل فی سیاقة الکلام فکیف حال فی نظر اعیان حضرت العالیه
اعیان اشراف و کلان تران قوم حضرت خداوندی ای درگاه وزیر عز نصره دعا ست مر وزیر را
و عز نصره عبارت از غالب آمدن است بر همه سخن و هر کار که مجمع الخ صفت حضرت ست مجمع جای گرد آمدن
اهل دل اهل تصوف مرکز جای جمع آمدن متبحر دریا شونده ای بسیار داننده سیاقت راندن
سخن ای کلام کردن اهل علما دلیری ای دخل شوخی کرده باشم بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده
بیان حال ست شوخی گستاخی و بی ادبی و بضاعت بکسر رخت و کالا مزجات اقصم چیزی اندک از جا و مزجه
مثل اعلاء و تعلیه چیز را بسهولت از جای بجای بردن چون متاع قلیل بسهولت از جا نقل کرده میشود
آنرا مزجات خوانند و بضاعت مزجات عبارت از سخن شیخ علیه الرحمه است عزیز کنایه از وزیر و وجه تعبیر
وزیر بعزیز مناسب است بضاعت مزجات ست و چه عزیز لقب عزیز مصر ست و چون یوسف علیه السلام
عزیز مصر گردید برادرانش برای پیشکش آن از کنعان بضاعت مزجات آوردند قوله تعالی و جئنا ببضاعة
مزجات و آن بروایتی ابن عباس رضی الله تعالی عنه دراهم ناسره بود که در مصر رواج نداشت
و هیچ نگرفتندی زیرا که دراهم مصر سکه نقش صورت یوسف علیه السلام داشت و دراهم کنعان
ساده بود و بروایتی چشم روشن بود و بروایتی نقش و جرم که شبه در نظر جوهریان جوی نیرزد
و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید تمثیلات علیه است مر سخن را
بضاعت مزجات گفته شبه بفتح شین معجمه و موحده سنگی نرم سیاه رنگ کذا فی نور الدین و این مثال
سخن شیخ علیه الرحمه است و همچنین چراغ و مناره جوهریان مثال علما محفل وزیر ست آفتاب مجمع علما سفینه
مجموعی و همچنین کوه الوند مناره بالفتح اول صیغه ظرف بمعنی جای روشنی و بالکسر صیغه آله است بمعنی آلت روشنی

و درینجا هر دو جایز است و قندیل آنست که قندیل برای راه یافتن مسافران در شب چراغ بر مناره افروختند پس معنی این قندیل نور
والت نور است با تشبیه موسوم است بلند الفتح معروف و در دامن ای در پیش کوه مضافست با ضافت عام مجاز
الوند الفتح نام کوهی است در همدان که در بلندی اشتهار دارد چون شیخ علیه الرحمة تواضع نمود شمرد [illegible]

در بیان فواید تواضع و مذمت سرکشی پس فرمود ابیات هر که گردن بدعوی افرازد * دشمن از هر طرف بر وی تازد *
وی بالکسر [illegible] باید خواند افرازد ای بلند سازد و این مشتق است از افراختن و وقتی که از ین مصدر مضارع اشتقاق
کنند خای را برای قلب سازند و همچنین تازد مضارع اشتقاق است از تاختن تازای تاخت آورد * سعدی افتاده است

آزاده * کس نیاید بجنگ افتاده * آزاده ای بجهت آزاری و ترسی * اول اندیش وانگهی گفتار * پای پیش
آمده است پس دیوار * باز آمده بیان ماهو فیه وایراد نیست بانکه در سابق مکرر ذکر یافته است برای تقریب [illegible] الحق
است و مصراع ثانی تمثیل اولست پای معروف و نیز در هر چیزی و توانایی و بیخ درخت و بنیاد و دیوار کنایه از ابتدای
دو انتهای معنی [illegible] اولست و در حاشیه نیست که این بیت را گویند شیخ علیه الرحمة منظم آورده است * اول اندیش و
وانگهی گفتار * پای پیش آمده است پس دیوار * حاصل آنکه چون مقرر است که اول اندیشه است بعد گفتار پس
در احوال خود اندیشه کردم و دیدم * نخلبندم ولی نه در بستان * شاهدم من ولی نه در کنعان * نخلبند باغبان [illegible]
مقصود و همچنین شاهد بستان محفل وزیر است همچنین محفل عالی که محضر علما و فضلا کامل است جای [illegible] چگونه پای
در وی نهم که پای بیجا نهادن خلاف حکمت است و خلاف احوال بزرگان چنانچه حکایت لاحقه بر آن ایراد [illegible]

حکایت لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند بیان خلاف
حکمت است لقمان نام پسر باعور است که خواهرزاده ایوب نبی است صلوة الله علی نبینا و علیه السلام و بروایتی پسر
خاله او بوده است بروایتی پسر باعور ابن ناحور ابن تارخ که نام پدر ابراهیم علیه السلام و بروایتی عالم [illegible] بود
و بروایتی حبشی و بروایتی شبانی و بروایتی خیاطی و بروایتی درودگری هزار سال عمر داشت و زمان داود علیه السلام
دریافته و در نبوتش اختلافست و اکثر علما بر آنند که حکیم بوده و هزار کلمه حکمت در عرف علما عبارتست از تکمیل
نفس انسانی باقتباس علوم نظریه واکتساب ملکه تامه برای فعل فاضله بر قدر طاقت خود و منه ولقد آتینا
لقمان الحکمة و قال المالک الحکمة الفقه [illegible] و هو نور یهدی به الله من یشاء و لیس بکثرة المسائل کذا فی الانوار [illegible]
ای معلوم نکند و در حاشیه بجای نبیند نکند نوشته است و بعضی از آن آورده است که در اکثر نسخ تا جای نبینند [illegible]
شده اگرچه دیدن درین مقام بمعنی یقین تشخیص است تا جای نکنند صحیح تر دیده میشود و انتهی بدانکه در روز [illegible]

دیدن تفحص کردن ست و جای کردن یعنی قرار گرفتن و نشستن ست و پیداست که درین مقام غرض تفحص
ست نه قرار عرب گویند قدم المخرج قبل الولوج بیان خلاف اقوال عرب گروهی مردم تازی یا شهر یا عربی
منسوب الیهم کذا فی الصراح تقدیم بفتح قاف و تشدید دال بکسور امر ست از تقدیم یعنی پیش داشتن خروج
برآمدن قبل پیش پس کن برآمدن را پیش از درآمدن ای پیش از درآمدن فکر برآمدن کن مرو بیت بیا زبای الحی
زدن کن قول دیگر مرو بیت بسکون تحتانی و فتح و قوقانی باید خواند بیا زبای ای بخیر بکن اگر چه شاطر
خروس بجنگ چیره پیش باز رویین چنگ قول دیگرست شاطر چیست و چالاک جنگ جنگ ای چیره
ای چیره جرات کند باز نام مرغ شکاری معروف رویین مرکبست از روی با واو فارسی مس با قلعی
هنکار خوانند کذا فی ابراهیمی و از یا و نون که مفید معنی نسبت ست مثل زرین
منسوب بروی ای سخت چنگ صفت باز ست اگر به تشبیه ست و گرفتن موش و ایک
پلنگ اگر چه بضم کاف فارسی جانوری معروف شیر ست ای قوی قوت و دلیری موش بضم اول یا نون
معروف و ثانی یعنی قوت ناچیز مصاف بفتح اول و تشدید آخر جمع مصف ست یعنی جای صف بستن
و فارسیان بتخفیف خوانند و درین بیت را ملاحظه نموده معنی جنگ گویند از قبیل ذکر المحل اراده الحال
خوانده شود چنانچه صاحب شرح نامه آورده ست فی تکلف یعنی بایکدگر صف کشیدن و جنگ کردن
پلنگ با اول و ثانی مشهور نام درنده ایست که عرب آنرا نمر خوانند و در صفت بخش آورده که پلنگ
و در شرح پرنده نوشته از فارسیان بتحقیق رسیده که شیر آنکه زرد رنگ فقط باشد و پلنگ آنکه
زرد و ابلق باشد پس شیر و پلنگ یک جنس اند اما باعتبار وصف اختلاف بزرگان که چشم از عیب
زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کشتن نکوشند جواب و فضل مقدر ست چنانچه گویی اگر سخن تو
در محفل وزیر بی قدر ست چون شیر در نظر چه پرتوان و لی نور ست مثل چراغ پیش آفتاب و بیت ست
مانند مناره در دامن کوه الیه دلیل کتاب را و ان محفل عالی جرامید فرستی و قبول وزیر آن جرا از روی لطف
در جواب الست مقدر باید آما باعتماد الخ اعتماد استواری و تکیه وسعت بالضم کشادگی و فراخی که چشم الخ
صفت بزرگان ست عواب جمع عیب زیردستان کمینگان چشم پوشیدن ای اغماض کردن افشای
آشکار کردن جرایم جمع جریمه ای گناه چند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر امثال و اشعار و حکایات
و سیر ملوک ماضی رحمهم الله تعالی درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج کلام ای سخن جمع مختصار کوتاه کرد

نوادر جمع نادره یعنی غریبه و بالکسر و امثال جمع مثل بفتحتین یعنی کلمه که در قوم مشهور گشته باشد و این بعد گفته شدها
می آید چنانچه در حکایت بادشاهی را شنیدم بسفیر باید که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد
بگوید و اشعار جمع شعر ای سخن موزون عربی باشد یا پارسی حکایات جمع حکایت ای قصه سیر جمع سیرت یعنی خو
و خصلت نیک باشد یا بد یقال فلان محموده السیرة فلان مذمومة السیرة ماضی یعنی گذشته صفت
ملوک است و این گذشتگی عبارت است از تقدیم زمان تصنیف است تا خارج نشود بادشاهان که در زمان
شیخ علیه الرحمه بود **رحمهم الله تعالی** رحمت کند بران بادشاهان و این نشان بادشاهان مسلم و عادل
است که رحمت خدا بر آنهاست این گلستان و در بفتح اول و سکون ثانی و داخل کردن گرانمایه یعنی
بیش بهای صرف شده عمر است خرج بجیم تازی مقابل دخل و بجیم فارسی غلط محض است قال الله تعالی فهل نجعل
لک خرجا **ابیات بماند سالها این نظم و ترتیب ٭ ز ما هر ذره خاک افتد بجای ٭ غرض نقشیست کز ما باز ماند**
که هستی را نمی بینم بقایی ٭ بیان تصنیف گلستان نظم گهر در رشته کشیدن ترتیب دادن ترتیب یکی را
پس دیگر نشاندن و در اسپین مصراع ثانی برای غایت است ای آنکه ز ما هر ذره الخ تا قیامت ذره صفا
با اضافت لامی و کسره که علامت اضافت است برای باید خواند خاک ای خاک تن غرض ای مدعا ای
تصنیف نقش ای نشان و علامت کز ما باز ماند ای یادگار باشد که هستی علت گذاشتن نقش است هستی
ای وجود خود ٭ **مگر صاحبدلی روزی برحمت ٭ کند در کار این مسکین دعایی ٭** علت یادگار گذاشتن یا خبر است
متعلق دعایی است ای دعایی که بدر خواست برحمت الهی باشد در کار ای در باب این مسکین شیخ علیه الرحمه
مسکین بیچاره و نادار ای مفلس از طاعات امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دیدم
تا برین روضه رعنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد بیان نظر ثانی نمودن در شرح
کتاب و وجه اختصار ساختن این گلستان خجسته آثار و ثبت نمودن تاریخ تصنیف آن امعان بکسر نون
بغور رسیدن و نیک نگاه کردن نظر ای فکر تهذیب پیراستن و پاک کردن و صاف نمودن ابواب
جمع باب ای پاره از کتاب ایجاز مختصر و کوته کردن سخن ای عبارت کتاب روضه بالفتح مرغزار این روضه
ای گلستان رعنا و اصل بالف ممدوده از رعونت است بمعنی سستی و گولی و آنجا که خود آرای لازمه
گولیست مراد آراسته را رعنا گویند و زن آرایش پیراست را رعنا خوانند و ازینجاست که صاحب کنز اللغات رعنا
بمعنی خویشتن آرای نوشته و اینجا بطریق استعاره هست صفت روضه رعنا آن عبارت از آراستگی عبارت حدیقه باغ

که در جنت خرما و غیر آن درخت باشد و اگر و دیوار باشد علیا بالف مقصوره تانیث اعلی یعنی بلندتر و برتر
و این صفت حدیقه است و بلندی آن عبارت از علو معانی ست و در شرح عربی بجای علیا غلبا بالغین معجمه
بای موحده بر وزن حمر یعنی ملتفه موافق آیت کریمه آورده است وحدائق غلبا و فاعل دید اسماعان از فکر
و مجاز سخن مفعول آن تا رتا هم این روضه برای تفریح ست بهشت بکسر با و ها فصیح ست و بفتح با شایع است
یعنی دار الجزا از نیکوکاران و این اسم جنس ست و در فتاوی برهنه آورده است که بهشت بر مختار الو اهیت چهار است
یکی جنت عدن دوم جنت النعیم سوم جنت الفردوس چهارم جنت الماوی و هر یکی دو دو است و از ابن عباس
رضی الله تعالی عنه آمده که هفت ست چهار مذکور پنجم دار الخلد ششم دار السلام هفتم علیون و در تفسیر غزنوی آورده است
که هی ثمان جنان اولها دار الجلال من اللولو الابیض وهی مقام التائبین والثانی من الیاقوت الاحمر وهی مقام
الصابرین والثالث دار الخلد من المرجان الاصفر وهی مقام المتقین والرابع جنة الفردوس من الذهب
الاحمر وهی مقام الراضین بقضاء الله تعالی والخامس جنة الماوی من الزبرجد الاخضر وهی مقام
الخائفین والسادس جنة الدر الابیض وهی مقام العابدین والسابع جنة النعیم من الفضة البیضاء وهی
مقام المحبین الثامن جنة الطوبی من المسک الاذفر وهی مقام العارفین و در دقائق الاخبار است هشت
بهشت فتح باو ها پس کتاب گلستان چون از جنت مرادف نام بهشت دار سبب آنست که مشتمل بر فقرات عبارات
تازگی ابیات و راحت جان و روح روان مناسبات و هشت باب روایت اول هشت باب است آنرا هشت باب
اتفاق افتاده و در حاشیه آورده است که همانا اختیار هشت باب برای همین لطیفه باشد چنانچه خلیفه اتفاق
قسم که قصیده البیت نوشته یا ایها القاضی بقم عزلناک فقم قاضی گفت والله ما عزلنی الا هذه الفقره یعنی از من
تقصیری واقع نشده اما خلیفه را این فقره بخاطر خوش آمده که خوش عبارت را کار فرماید مرا عزل کرد انتهی اهل
تحقیق پیداست که این اعتبار وقتی معتبر شود که گلستان را با بهشت هیچ مناسبتی نباشد چنانچه حکایت قاضی قم
و همین نسبت جنت اعنی بهشت و بهشت فقط لوجه و آیه از سبب مختص آید یا بدلالت نه انجا بد انجامید
انجامید یعنی آخر شد این فائده شروع شود باب اول در سیرت پادشاهان سیرت با کسر خصلت و صفت
عادت و خوی حمیده باشد یا ذمیمه پس در این باب از اوصاف حمیده پادشاهان بیان کند تا بران عمل کنند و اوصاف ذمیمه
مذکور سازد تا از آن احتراز نمایند و چون مدار عالم هند و بستان و در قفا هر وجود پادشاهان صلاح عالم و اصلاح
سلاطین ست لهذا آنرا بر همه ابواب دیگر مقدم داشته و بعد ازان چون مدار علیه جهان وجود درویشان اهل الله است

مستفید از خاص و عام ست لهذا اخلاق درویشان در درجه دوم نهاد پس فرمود باب دوم در اخلاق درویشان
اخلاق جمع خلق بالضم و بفتحتین خوی و عادت و مروت و دین و در اصطلاح هستی مطلقا و بعد از آن مشغول
شد با خلاقی که رهاننده اند خاص و عام را از مهلکات و چون قناعت که از اکتفای مقرر ست از اکمل خصال حمیده
است و دوا ست اکثر امراض و بیماریها چه اگر قناعت نکند در حرص طعام افتد و وی از اهمات و مائم ست زیرا که
معده کان شهوت ست متفرع میشود از و شهوت ماکول منکوح بغیر مال میسر نیست و بدستور از مال جاه پیدا گردد چه حصول
مال و جاه پیدایش آفات دیگر مثل کبر و ریا و حسد و حقد و عداوت و غیرهم لهذا آنرا در درجه سوم نهاد پس فرمود
باب سوم در فضیلت قناعت حدیث رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است القناعة کنز الغنی و چون
خاموشی از کمال خصال حمیده است و مشتمل ست بر فوائد کثیره لهذا آنرا درجه چهارم نهاد پس فرمود باب چهارم
در فوائد خاموشی ای خاموشی از ما لا یعنی قولا و فعلا و شکرانه از ذکر خدای تعالی قال رسول صلی الله علیه
وسلم من کان یومن بالله و الیوم الآخر فلیقل خیرا او لیسکت و چون ارادت الهی خواست که کلام کند عیسی بن مریم
علیهما السلام در آنحالیکه طفل صغیر بود امر فرمود مادر او را بالسکوت فقال الله تعالی فقولی انی نذرت للرحمن صوما
فلن اکلم الیوم انسیا پس کلام کرد حضرت عیسی بحالیکه طفل بود پس دو نیست وقتیکه خاموشی شدی از فضول
کلام دل که طفل سیرت ست در طریق حق تعالی و پیدا ست که وقتی زبان گویا شود دل خاموش شود و چون زبان خاموش شد
دل گویا گردد و چون مخاطب از دو حال خالی نیست جوانست یا ضعیف ست جوانی مقام نشه عشق ست که از لوازم است
و از اوصاف کمال انسانیت با ملحق ساخت پس فرمود باب پنجم در عشق و جوانی از عشق مراد عشق مطلق است
مجازی باشد خواه حقیقی و مجازی بحالیکه معصوم باشد رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است من عشق و مات مات شهیدا
و هر دو عشق صفای آینه دل ست و موصل الی الله تعالی و چون بود از جوانی چه پیری ست ضعف و پیری را بعد از آن آورد
و فرمود باب ششم در ضعف و پیری یعنی در بیان احوال مناسبه پیری و غیر مناسبت پیری چنانچه از
حکایات آن واضح ست و چون اصلاح انسان بموعظه موقوف بر تاثیر تربیت ست بعد از آن بتاثیر تربیت آورد
و فرمود باب هفتم در تاثیر تربیت یعنی در بیان اثر کردن تربیت چه طالع مختلف اند و مستفاد ست یعنی از تربیت
چه نیستوندان بپرداخت مشغولی و آنست که ما را وقت خوش بود بهجرت ششصد و پنجاه و شش بود که ما را الخ
بیان آن مدت ست و وقت خوش بود ای وقتیکه کتاب تمام کردم و از تمامیت خوشی حاصل کردم چه مصنف را در اتمام
تصنیف از غایت فکر غم کمال میباشد و چون سر انجام پذیرد خاطر بسیار خرسند میباشد گیر و از هجرت ای از هجرت نبی

آدمی دراز می‌شود زبان او دای والرثیه ادب گذاشته در گستاخی آید و دشنام میدهد مثل گربه مغلوب که دو شده که
حمله میکند بر سگ پس ایراد این مصرع با مثل عربی برای اثبات علت تبع ست و مثلی بر القیاس ایراد مصرع
فارسی لاحق میشود چنانچه میفرماید بیت وقت ضرورت چو نماند گریز ، دست بگیرد سر شمشیر تیز ، ضرورت
بمعنی حاجت سر در اصل لغت راس ست اما در اصطلاح شعرا که بسبب تیغ معلوم شده بمعنی اول چیزی ست
چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمة فرموده بیت سر ستی زیر زیبا بوده ، سر آدمی به که بالا بوده ، پس تقدیر فقره
چنین ست که شخصی که چاره خلاصی نماند لاچار بدست میگیرد قبضه شمشیر را چنانچه گفته اند آخر الحیل السیف شیخ
علیه الرحمة فرموده بیت چو دست از همه حیلتی درگذشت ، حلال ست بردن بشمشیر دست ، یا بمعنی جای سر
بمعنی منتهای چیزی آید چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده بیت یکی بر سر شاخ بن می برید ، خداوند بستان
نگه کرد و دید ، بدین تقدیر سر شمشیر بمعنی نوک شمشیر باشد و معنی چنین باشد که شخصی را که علاج رهائی از
کشته شدن نماند لاچار بدست میگیرد نوک شمشیر را با وجود آنکه زخم او میرساند اما فی الحقیقت محاوره شعرا
چنین ست که لفظ سر بچیزی مضاف کنند چنانچه سر تیغ و سر نیزه مصرع سر تازیانه کند ترکتاز ، یعنی
گنج و مالی که از تیغ بدست من می آید یا بشارت تازیانه او را بر دعاگویان بخشش کنم پس اینجا سر بمعنی تحقیق
ست یعنی شخصی که ناچار میگردد و همانا که دست بشمشیری آرد که السیف آخر الحیل ملک از میر که پیش یکی از
وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همیگوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس محضر بفتح میم و ضاد معجمه
بمعنی خصلت و خلق کذا فی الشرح العربی نیک محضر ای نیک خصلت که در حق مردم محضور پادشاه
کلمه الخیر گوید والکاظمین الغیظ ای این تلمیح ست بآیه کریمه که واقع در سوره آل عمران اول آیت است
وسارعوا الی مغفرة ای بآن چیزی که بسبب آمرزش باشد شما را من ربکم از پروردگار شما و جنة و بشتابید
بعملی که برساند شما را به بهشتی که از روی عظمت عرضها السموات پهنای آسمانها ست والارض و پهنای زمین
صفت عرض بهشت گردید آنکه وصف طول او در فهم بشر نگنجد اعدت للمتقین آماده شده است چنین
بهشتی که برای پرهیزگاران از شرک الذین ینفقون آنانکه نفقه میکنند فی السراء والضراء در آسانی و سختی
مراد همه احوال ست والکاظمین الغیظ فرو خورندگان خشم والعافین و عفو کنندگان عن الناس از بندگان
و درم خریدگان یا از کسیکه بر ایشان ستم کرده باشد والله یحب المحسنین و خدا سبحانه دوست دارد نیکوکاران
ست کذا فی الحسینی ملک را روی رحمت آمد و از سر خون او درگذشت بروے اسے بران اسیر رحمت آمد

از سبب جواب شفاعت آب وزیر نیک محضر تیر یعنی خیال و خون یعنی کشتن از سر خون ای از خیال کشتن او
درگذشت ای او را عفو کرد و آزاد ساخت و رها گردانید وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در
حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن جمله که ضد او بود صفت وزیر دیگر ضد ای مخالف آن وزیر نیک محضر
ابنای جنس ما را ای فرزندان جنس ما را یعنی با مردم و وزرا را نشاید حضرت اینجا بمعنی حضور است اگرچه در عرف حال کلمه
تعظیم بتقرر شده جز براستی ای دروغ او ملک را دشنام داد و ناسزا گفت و تو برخلاف آن عرض میداری او ای
اسیر با سخن ای سخن بیهوده عرض داشتن اظهار کردن ملک ازین سخن روی درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی
پسندیده تر آمد ازین راستی که تو گفتی ازین سخن ای ازین سخن وزیر دیگر روی درهم کشیدن در خشم آمدن که آن را روی
در مصلحت بود و ترا بنای بر خبثی علت پسندیده تر آمدن روی یعنی توجه آن را روی ای روی مصلحت چهار کار
ضد سینه ترا بنای تو خشت بالفتح اندوه و غم و تنهائی و رمیدگی و نفرت و اینجا رمیدگی و نفرت مراد ست ای
توجه آن وزیر در اصلاح کار و خلاصی اسیری بود که نگهداشت انسان از کشتن لازم ست و ترا بنای بر رمیدگی
از آن صلاح که فرمودند آن گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز دلیل ست بر پسندیدگی دروغ فتنه
بالکسر آزمایش و حیرت و گمراهی و کفر و رسوائی و عذاب فتنه انگیزی گمراهی و رسوائی عذاب انگیزنده چه اگر راستی
در پادشاهی عمل می نمود که گمراه میشد و رسوائی و عذاب می افتاد بیت هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد
که جز نکو گوید پیداست مر وزیر و مصاحبان پادشاهان که او گوید میان او کند و او را جمع هر که یعنی هر شخصی که
در حضرت پادشاه قربت دارد چنین بود که شاه گفته کار کند پس او را حیف ست که بغیر سخن نکو گوید حیف بالفتح جور و ستم
کردن حاصل حکایت آنکه پادشاه را باید که اول از محبت جهان و سلطنت بردارد و در هر کاری اجابت حق
نگهدارد و رضای او جل شانه طلبد نه رضای نفس و شیطان چنانچه لطیفه لاحقه برین مطلب ایراد یافته لطیفه
بالفتح نکوئی و چیز نیک و قبیل سخن باریک و موزون و در عهد الهی آورده است که در نکته و لطیفه عموم و خصوص مطلق
باشد زیرا که نکته سخن باریک را گویند و چون موجب انبساط باشد آن را لطیفه گویند بر طاق ایوان فریدون
نوشته بود طاق بنای خمیده که از گچ سازند چون محراب ایوان بکسر همزه عربی و بفتح واو فارسی مکان بلند
را گویند که ما را گرد دیده شود برای جلوس سلاطین و اصل او وان بود پس بدل کرده شد واو اول با بیا و پس
الیوان شد و این یعنی طاق ایوان ای محراب محل فریدون نام پادشاهیست که اکثر اقالیم در تحت تصرف خود
آورده و مدت پانصد سال پادشاهی کرده بود و از قد از همه مردم میگویند درازی قد او بود و عرض سینه او یک الخ در انتسا

که اول حرم یاده اسپ جهاندی پس آخر بیدا شد و ضحاک را کشت **مثنوی** جهان ای برادر نماند بکس ✦

دل اندر جهان آفرین بند و بس ✦ جهان مال و اسباب و دنیا جهان آفرین حقتعالی ✦ مکن تکیه بر ملک دنیا

و پشت ✦ که او چون تو بسیار پرورد و کشت ✦ پشت کردن تکیه کردن چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده است

بیت که خلقی بدو تکیه دارند و پشت ✦ نباید بیکبار خلقی بکشت ✦ پس لفظ پشت معطوفست بر تکیه یا ملک دنیا

تکیه و پشت مکن ای اعتماد مکن مصرع ثانی علت مکن تکیه است او راجع بملک و دنیا چون از ما سبق معلوم شد

که تخت نشینی و سلطنت را فی مانع اجل نیست و همه کس را جام اجل نوشیدنی است پس فرموده ✦ چو آهنگ

رفتن کند جان پاک ✦ چه بر تخت مردن چه بر روی خاک ✦ آهنگ ای قصد و نیست پاک صفت جان

چه جان نورانی ست نه جسمانی چه بر تخت مردن بهر حال مردن ست خواه بر تخت باشی خواه بر روی خاک

و بستن دل بجهان بیفایده است و مذموم چنانچه برای مذمت دلبستگی بجهان این حکایت ایراد باشد که میفرماید

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال سبکتگین بکاف

اول عربی و ثانی فارسی و تا فوقانی مفتوحه درمیان دو کاف و تحتانی مکسوره نام پدر سلطان محمود که جمله

وجودش ریخته و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه میگردید و نظر میکرد بیان کیفیت روز

خواب ریخته بود ای گداز شده بود نظر میکرد و تفسیر در چشمخانه میگردید و دیده است میگردید و نظر میکرد و بصیغه مفرد

آورده بنا بر آنکه اعضای والروح را بجمعیت بمفرد تعبیر کنند سایر حکما از تعبیر این علم آیند حکما که در تحصیل پادشاه بود

تعبیر بیان خواب کردن و خبر دادن رمز از آن بکر درویشی که خدمت بجا آورده بود و گفت هنوز چشمش نگران ست

که ملکش با دگران ست خدمت بجا آوردای سلام کرد و این قول برای اشعار دانش درویش ست چه او را اگرچه

قولی خواب عیانا بگوید اعتبار را نشاید پس قول اهل دانش ست که ملکش با دگرانست الخ پس نشان مایل ست بر دنیا

یعنی که زایل نمیشود از وی بعد موت و لهذا اهل تصوف فرموده اند که آخر ما یخرج من قلوب الصدیقین حب الریاسة

چون از ینجا معلوم شد که دلبستگی بجهان مذموم ست و بعد موت برین سیرت مذموم باقی میماند و چون این حسرت

باقیمانده موجب عذاب آخروی شد پس باید که دل بجهان نه بندد و در وقت سلطنت عدالت و نیکی پیش کند که این حسنات

موجب نجات اخروی است لهذا فرموده **قطعه** بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند ✦ کز هستیش بروی زمین یک نشان

نماند ✦ نامور صاحب نام مثل پادشاه و امیر هستیش ای بودن او در جهان شیر راجع بسوی نامور یک نشان نماند ای اثر

وجود و یادگاری بودن او در جهان نمانده است ✦ و آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک ✦ خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

تخصیص کرد بعد تعمیم است لاشه بمعنی لاغر و ضعیف و بمعنی تن و کالبد نیز آید ۞ شیخ سعدی علیه الرحمه گوید ۞ آن پیر لاشه
را که سپردند زیر خاک ۞ خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند ۞ اگرچه پیر را بسکون را خوانیم مثل نیمی معنی باشد و پیر را
امثال بمعنی اول کذا فی السروری و اینجا بمعنی تن است و پیر لاشه عبارت از نوشیروان است چنانچه در مصرع اول بیت
ثانی واضح است و ایراد مظهر بجای مضمر برای ایضاح پیر لاشه است استخوان مرکب است از است بضم همزه بمعنی افگندن و از
خوان بواو معدوله که معروفست یعنی چیزی که افگنده شده خوانست ۞ زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل ۞ گرچه
بسی گذشت که نوشیروان نماند ۞ فرخ بفتح فا و ضم را مهمله مشدده مبارک و میمون و در قنیه آورده است که اصلش
فرخ است بمعنی خنده روی و افروخته چهره نوشیروان بالضم و واو فارسی پادشاه ایران زمین مدت سلطنت او
چهل و هشت سال تولد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم در زمان او واقع شده چنانچه آنحضرت علیه السلام فرموده
ولدت انا فی زمان الملک العادل و وفات کرد وقتیکه عمر نبی علیه السلام هشت سال بود و او را مناقب بسیار مشهور است
و در عبداللهی آورده است که نوشیروان پسر قباد است که بعدل مشهور است و وجه تسمیه این است که قباد در بزم عیش نشسته بود
و بدستش پیاله از شراب بود که مخبری خبر تولد پسر آورد قباد از غایت خوشی گفت که نوشیروان یعنی که عبارت از گردان
پیاله است بنابران نام آن نوشیروان شد نوشیروان ثانی التسمیه نیست بل صفت است یعنی عبارت از عدالت او
یعنی تا حال که از مردن او مدت مدید و عهد بعید گذشته نام نوشیروان بعدل مشهور است اگرچه آن عدالت او نمانده است
و مفقود گردیده ۞ خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ۞ زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند ۞ یای خیری برای تنکیر
است خیری ای عمل نیک فلان و فلانه بالضم کنایت از آدمی و بالفتح و الام کنایت از بهایم و گاهی بلفظ الف گویند
و در فلان جمع را فلون غنیمت مالی که از مال کفار بزور بدست آید مراد و بمعنی عمر بالفتح و الضم زندگانی
و زیستن غنیمت شمار عمر ای عمر خود را مثل مال غنیمت بشمار و او را بلهو و لعب ضائع مکن کما قال علیه الصلوة والسلام الدنیا
غنیمت الاکیاس و غفلت الجهال فلا تفنی عمرک زان پیشتر مربوط است بمصرع اول که بانگ و بیان این فقره فلان عبارت
از مخاطب است یعنی نیکی کن و زندگانی غنیمت شمار پیش از ان وقت که زبان مردم گردد که فلان نماند ای تو نمانی
از مرگ و از قیامت و از گور یاد کن ۞ وقتیکه بشنوی که فلان در جهان نماند ۞ اینجا کنایت از آدمی غیر مخاطب است ای
وقت مرگ دیگری که بشنوی مرگ خود و احوال قیامت و گور را یاد کن و اعمال نیک در عمل آر کما قال علیه الصلوة والسلام
کفی بالموت واعظا […] علیه الرحمه فرماید مجلس وعظ رفتن هوس است ۞ مرگ همسایه واعظ تو بس است ۞ حکایت ملکزاده
را شنیدم که کوتاه قامت بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و بالا و خوبروی بار پدر بکراهیت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست و استبصار

دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند حقیر خرد و خوار بار بالموحده و الف و لام بمعنی زبر و قد بار
بزرگ چنانچه بار خدایا و وقت ملاقات پیش کسی و محل یافتن و میوه درخت که آنرا بر نیز گویند و کسرت و حمل
بارنده و بسیار و اینجا بمعنی کثرتست و یای باری برای وحدتست ای یکبار کراهت بتخفیف یای معهد
مکروه دیدن داشتن استحقار حقیر و زبون دانستن فراست بالکسر دانائی و شناخت و نظر استبصار بالکسر
بینا شدن کاف که نادان ببیند برای استفهام انکاریست یعنی نادان بلند هرچه بقامت کلان بقیمت بهتر
کلام او عامیست که مدعیان بر اثبات دعوی خود برزور ایراد کنند فقره الشاة نظیفة والفیل جیفة تمثیل
کلیست شاة گوسفند نظیفه پاک و جیفه مردار بگرفته پس لطافت گوسفند از روی حلت ست و بزرگی
او با وجود کوتاهی قد از ان سبب است والا از روی مبلغ بقیمت فیل از گوسفند زیاده است و اقل
جبال الارض طور و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا تمثیل دیگرست اقل بمعنی کوتاه تر بعبت او مضافست
جبال جمع جبل بمعنی کوه مضاف الیه اینجا ظرفست ای جبال فی الارض طور خبر مبتدا و طور نام کوه است
به مدین که موسی علیه السلام بران میرفت و کلام الهی می شنید و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا جمله
حالیه است قدرا و منزلا تمییز بر تمییز قدر بالفتح بزرگ داشتن منزلت فرود آمدن گاه و پایگاه یعنی کوتاه ترین کوهها
روی زمین کوه طورست و حال آنکه بزرگست از کوههای دیگر نزد خدای تعالی از روی بزرگی و پایه
قطعه آن شنیدی که لاغر دانا ❊ گفت روزی بابلهی فربه ❊ تمثیل دیگرست دانا یعنی عالم احمق
بمعنی احمق ابله مشتق از بله و یا ابلهی برای وحدتست فربه صفت احمق ❊ اسپ تازی اگر ضعیف بود
همچنان از طویله خر به ❊ طویله خرای جماعت خران پس اینجا خر ... ست اگرچه از خر بزرگ نامید لیست بزرگی
خر از جهت تعداد اوست پدر تحسین کرد ارکان دولت بپسندیدند برادران بجان برنجیدند از روی تعجب کلام
و درازی و عقل او ارکان دولت مراد و وزرا رنجیدند از روی ملزم شدن آنها قطعه تا مرد سخن نگفته باشد ❊
عیب و هنرش نهفته باشد ❊ تا برای غایت نهفته یعنی عیب و هنر مرد تا آن زبان نهفته باشد که سخن نگفته باشد
چنانچه المرء مخفی تحت لسانه ❊ هر بیشه گمان مبر که خالی است ❊ شاید که پلنگ خفته باشد ❊ بیشه بکسر موحده
و تحتانی مجهول و فتحه شین معجمه نیستان و جنگل که خالی بیابان گمان مبر است شاید احتمال ست پلنگ بفتح با و حا
و لام و خفای نون درنده مشهور که از اهل فرس ترکستان متحقق شده که شیر و رنگ را پلنگ گویند و یکی رنگ است شیر
او نا بیت اول است یعنی هر مرد را گمان مبر که بی عقل است شنیدم که بعد ازان بدت ملک را دشمن صعب روی نمود

لشکر از هر دو طرف در هم افتادند و قصد مبارزت کردند اول کسی اسپ در میدان جهانید آن پسر بود و گفت آنچه بیت
ای در مدت کلام کردن پسر با پدر صعب بالفتح ترش و دشوار و تند یعنی آنکه رام نباشد در هم افتادن ای بقتال یکدیگر
شدند مبارزت بضم میم و فتح را مهمله و معجمه با یکدیگر کارزار و جنگ کردن میدان بالفتح جراو آن در اصل فعلانست از میدید
بمعنی جنبیدن و بعد از آن بطریق تسامح بر وزن فراخ اطلاق کردند و بالکسر فعالست از دون بالفتح بمعنی الاغ
ساختن بنا بر آنکه جنبیدن و سواری صحرا اسپان لاغر میکنند بخلاف شهر قطعه آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری + که روز جنگ الخ بیان آن نه من باشم و همچنین کاندر میان این منم بینی پشت
من ای نگریزم تا ببینی پشت من یا پی سپری برای وحدتست ای یکسر در خاک و خون می بینی + آنکه جنگ آرد بخون
خویش بازی میکند + روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری + روز میدان مرد خواست بخون خویش بازی میکند
یا ی لشکری برای تعظیم ست یعنی آنکس که جنگ میکند بخون خویش بازی میکند و آنکه میگریزد بخون لشکر بزرگ بازی میکند
چه وقت جنگ گریختن یک کس موجب انهزام تمام لشکرست این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری
بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت تکرار این بگفت برای استقرار سامعست یعنی این سخنان
سابق گفت و بر سپاه الخ بر زدن برابری کردن و حمله کردن کاری ای کارآزموده و بها و اضافت زمین خدمت لامیه
است ای زمین که برای سلام معین ست قطعه ای که شخص منت حقیر نمود + تا درشتی هنر نپنداری + شخص
کالبد مردم و کلمه تا اینجا بمعنی زنهارست و درشتی در ینمقام بمعنی تن آوری و فربهی و قوی بودنست + بیت اسپ لاغر
میان بکار آید + روز میدان نه گاو پرواری + تمثیل ست پرواری بالفتح بای فارسی فربه آورده اند که سپاه دشمن
بی قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان
نپوشید بی قیاس یعنی اندازه آهنگ بمد همزه و فتح ها و خفای نون قصد تا بمعنی زنهار جامه زنان پوشیدن
بزدلی کردن و نامردی سواران را بگفتن او تهور زیاده شد جمله بیکبارگی حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن
ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظرش بیش میکرد تا ولیعهد خویش گردانید تهور
بیباکی کنایت از مردانگی ست آن جماعت که آهنگ گریز کرده بودند و دیگران که مستعد جنگ بودند تربیت
پرورش اکلاً و عقلاً و ولیعهد آنکه بادشاه او را در زندگی خود بادشاهی دهد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش
کردند تفحص یعنی بدخواستن و بدخواهی و در نهایت آورده است زوال نعمت غیر است حسد بردند ای در حق او بدخواه شدند
چنانچه گفته اند الاقرب فالاقرب اشد العقارب خواهرش از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر بفراست دریافت

دوست از طعام باز کشید و گفت محال است که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان گیرند غرفه بالاخانه بر کنار
بام که آنرا بفارسی پرواره گویند و دریچه با جیم فارسی در خرد که در دیوار بام بود و دریچه زدن اشارت بسوی
بهم پیوستن و جستن است از خوردن طعام محال عادی نه محال عقلی بیت کس نیاید بزیر سایه بوم * ور همای از جهان شود
معدوم * تمثیل کلیه سابقه که هنرمندان الخ بوم بضم مرغیست شوم که آنرا چغد گویند هما بالضم نام جانوریست که
استخوان سوده و پوسیده بخورد و سایه او بر سر هر که افتد پادشاه میشود و آنرا هما و استخوان رنگ نیز گویند پدر را از ین
حالت آگهی دادند برادرانش را بخواندند و گوشمالی بواجب داد و پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه
فرو نشست و نزاع برخاست از ینجا لب ای از مقدمه زهر دادن برادران برادر خرد را گوشمالی ای تنبیه و آزار
بواجب آنچه بکه واجب بود فتنه بالکسر آزمودن و آزمایش و دیوانه و سوخته شدن و در بلا و شر افتادن حکایت
ای دور شد که گفته اند ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند علت ناسازگاری شاهزادگان *
تقسیم کردن ملک بود آنها بخسپند برای عدم نزاع درویشان نگنجند برای نزاع درمیان ایشان قطعه نیم نانی
گر خورد مرد خدای * بذل درویشان کند نیمی دگر * هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه * همچنان در بند اقلیمی دگر * تصریح
کلیه سابقه مرد خدا مرد یکه طالب خداست بذل بالفتح دادن و در یافتن یعنی درویش به نیم نان سیر شود و پادشاه
بهفت اقلیم سیر نگردد و اقلیم بکسر اول و سکون ثانی کشوری یعنی بخشی و اقالیم جمع و در عرف هفتم حصه دنیا است
و تمام دنیا را حکما هفت بخش کرده و هر بخشی حواله ستاره ایست اقلیم هندوستان حواله کیوان است و کیوان زحل را
گویند و جای او هفتم آسمانست و رنگ او سیاه است و مزاج او سرد است و خشک و موثر بر خاک است و او پاسبان
دهقان ملک است و اقلیم چین حواله مشتریست و آنرا برجیس گویند و جای او ششم آسمانست و رنگ او سفید و زرد و مزاج
مزاج او گرم و موثر بر هوای است و اقلیم ترکستان حواله بهرام است و آنرا مریخ گویند و جای او پنجم فلک است و رنگ او
سرخ و سیاه است و مزاج او گرم و خشک و موثر بر آتش است و اقلیم خراسان حواله آفتاب است و جای او چهارم فلک
است و رنگ او سرخ و زرد خام است و مزاج او گرم و خشک معتدل است و آرایش و آسایش از و است و نور شب که ماه دارد
هم از و است و نشو و نمای نباتات از تاثیر او است و اقلیم ماوراء النهر حواله زهره است مقام او بر فلک سوم است رنگ او سپید
مزاج او سرد و تر و او مطربه فلک است و اقلیم روم حواله عطارد است جای او بر فلک دوم است و رنگ او هفت رنگ است
و مزاج او آمیخته و او را دبیر فلک خوانند و اقلیم بلخ حواله ماه است و جای او بر فلک اول است و رنگ او تیره است و مزاج او
سرد و تر و موثر بر آبست حاصل این حکایت آنست که پادشاه را باید که بر ظاهر صورت مردم قیاس نکند و حقارت نظر

قیامست با طل حمل نفرماید چنانچه حکایت مذکور نیز برحسن باطنی حسن ظاهری را حمل نکند و حکایت لاحق تمثیل ست برین
شوق ثانی **حکایت** طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان
مرعوب و لشکر سلطان مغلوب عرب بالضم و بضمتین مردم تازی و یا مردم تازی که در شهر باشند منفذ بفتح میم و فا و ذال معجمه
جای بیرون آمدن راه کاروان و کاروان سوداگر و قافله زن و معنی ترکیب کاربان و نگاهدارست لفظ بود بعد کلمهٔ بسته
محذوفست چنانچه و اینجا بنسبت بلدان بضم و سکون جمع بلد بلدان جمع محل مکاید بالکسر و فتح همزه بعد الف
جمع مکیدت یعنی بد سگالیدن مرعوب اسم مفعول مشتق از رعب بالضم و بضمتین ترسیدن و ترسانیدن یعنی رعیت
شهر ها از دزدان در مشقت خوف و فزع بودند بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجأ و مأوای
خود ساخته بعلت آنکه لشکر سلطان مغلوبست ملاذ بالفتح پناه گاه منیع جای استوار قله بالضم و التشدید لام بالای
هر چیز و کوهان شتر و سر کوه ملجأ پناه گاه مأوای جای برگشتن مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان
مشورت همی کردند مدبران جمع مدبر بقاعدهٔ اهل فرس و مدبر اسم فاعل مشتق از تدبیر یعنی با یاران تدبیر کار اندیشیدن
ممالک جمع مملکت یعنی مقام پادشاه آن طرف نواحی طرفیکه دزدان در تصرف خود آورده مضرت بفتح میم و ضاد
و تشدید رای ضرر و آزار مشورت بفتح میم و سکون شین معجمه و کسر واو و فتح را در صلاح کاری اندیشیدن
که اگر این طایفه هم برین نسق مداومت نماید مقاومت با ایشان ممتنع گردد بیان مشورت این طایفه ای طایفهٔ
دزدان نسق بفتح یکم و سکون دوم سخن بر سیاق راندن و ترتیب کردن و بنظام آوردن چیزی مداومت
بالضم و فتح واو همیشگی مقاومت بروزن مراقبت برابری کردن ممتنع بمعنی سخت و دشوار اسم فاعل از امتناع بمعنی
ایستادن و تهی و دشوار شدن **مثنوی** درختی که اکنون گرفتست پای به نیروی مردی برآید ز جای
بمثل مقدمه سابق ست که اکنون الخ صفت درخت و پای درختی موصوفست با پای بیخ درخت و بنیاد دیوار
نیرو بکسر نون و سکون تحتانی و ضم رای مهمله قوت و توانائی و الحاق یای آخر او برای اظهار حرکت اضافتست
که اهل فرس مضاف را بکسر آخر خوانند و همچنین ست کلمه که آخر او الف باشد یا یای چنانچه پای مرد و کرسی تخت
و پای مرد برای وحدتست ای بنیروی مرد یعنی بقوت یک مرد برآید ز جا از جای خود برون آید و کنده شود **و گر**
همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ بر نگسلی همچنان ای چنانچه جا گرفته است استاده است یا در روزگار
برای تعظیمست ای مدت عظیم هلی بکسر یعنی بگذاری امر از هلیدن و مخفف هلید نیست یعنی فروگذاشتن و ترک دادن و
فرو انداختن و یای آخر برای خطابست گردون بفتح کاف فارسی العجله کذا فی شرح العربی و عجله بکسر و دولاب

و برآوردن درخت از بیخ بدولاب و دران ولایت طریقی بوده باشد معلوم نیست اما طریق تخیل بخیال میشود که
در خاک از خاک خالی کرده رسن محکم دران ببندند و طرف دیگر آن رسن بدولاب ببندند و دولاب را اکثر
مردم و گاو و دیگر دوانند تا آن زور درخت از بیخ برآید والله اعلم بحقیقة الحال و اگر لفظ بگردون متعلق بلی
کرده شود و گردون یعنی آسمان گفته آید بدین معنی که گذشته آرای آن درخت را بسوی آسمان ای بجهان
او را بلند شدن بدهی یا از بیخ بر کنی بپای خطاب بای بخدای گسیخته و پاره کرده ** سرچشمه شاید گرفتن بمیل **
چو پر شد نشاید گذشتن بپیل ** بمیل و پیل [illegible] سرچشمه سرچشمه که همیشه از وی آب تراود و میل بکسر قدر [illegible] از
زمین و قلم و تخته خاک و میل و سرمه و میل آهنین جراح و میل ثلث فرسنگ و اینجا مراد معنی اول است چه سرچشمه
بمیل یا چوب یا سنگ که موافق وی چشمه بود بندد بسیار زیاد چو پر شد الخ یعنی چون آب از وی اندک اندک چکیده
بسیار شده و دریایی گردید به پیل گذشتن از آن ممکن نشاید چنانچه سعدی فرماید ** ندیدیم که پیل آب از سرچشمه بخورد **
چون بیشتر آمد شتر بارش ببرد ** سخن برین مقرر شد که یکی را از تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه
میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده سخن ای گفتگو بدین مقرر هم اسم مفعول یا
از تقریر یعنی قرار دادن که تمع الخ برین مقرر شد تجسس بجیم جستجو کردن و خبر پرسیدن ایشان ای
دزدان فرصت بالضم نوبت چیزی و نوبت آن بهره و پرداز کار و فاعل برگماشتند بدیران اند فاعل
بودند دزدان تا وقتی غایت فرصت نگه داشتن است که بر سر قومی الخ بیان وقت و یای قومی برای نکره
است بقعه بالضم زمین که محدود و ممیز باشد از زمین دیگر ** چندی از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را
فرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند و شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح گشادند و
رخت غنیمت بنهادند ** چند شمار اندک و عددی که کم از ده بود و شمار غیر معین و اند و آینده عدد ف نیست واقعه دیده ای
وحال و کار و سختی جنگ و حادثه زمانه و قیامت واقعه دیده است فاعل فرستادند بدیران شعب بالکسر دره
و راهی و کوه باشد سفر کرده و غارت آورده حال است غارت تاراج سلاح بالکسر سیار و آلت حرب یا آنکه
برنده باشد مانند شمشیر و جز آن رخت غنیمت ای مال و متاع که از قوم تاراج کرده بودند بنهادند ای از تعجیل
اندرون نهادند ** نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت پاس یک
بخش از چهار بخش شب ** شعر ** قرص خورشید در سیاهی شد ** یونس اندر دهان ماهی شد ** این تمثیل است
برای در خواب رفتن نفوس دزدان در خواب گم شدند مثل غروب شدن قرص خورشید در سیاهی در رفتن

حضرت یونس علیه السلام در شکم ماهی و لا وزار کمینگاه بستند دست یکان بر کتف بستند با برادران همه
بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک همگنان را بکشتن اشارت کرد کمین نهان کمینگاه ای جای نهان که شعب بل
باشد یکان یکان ای هر واحد یک یک کتف بالکسر و قیل بالفتح بکم و کنه دمر شانه و شانه گاه و دست بر کتف بستن ای
دست بر پس پشت بستن و همگنان جمع همگین است چنانچه یای بکثرت استعمال حذف گردید اتفاقاً در میان
جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرای پای تخت
ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد اتفاق با همدگر موافقت کردن و بهم چسبیدن ای واقع شدن
و از اینجا معنی مفرد مراد است و اهل فرس بالف استعمال کرده بمعنی ناگاه خوانند جوانی یای وحدت که میوه عنفوان
الخ صفت جوانی عنفوان بضم یکم و سوم اول جوانی و اول روی بندگی و اول هر چیزی و کذا قیل عنفوان گلشنه
او له شباب بفتح جوانی میوه عنفوان شباب عنفوان عذار بالکسر رخساره و گلستان عذار و سبزه خط ریش و ضمیر
شبابش راجع بجوان دمیدن رستن و رویانیدن و اینجا معنی اول مراد است ای سبزه باغ رخساره او نو
ای ریش آغاز بود و شفاعت درخواه کردن کسی را روی شفاعت اضافت لامیه است ای روی
برای شفاعت بر زمین نهادن ای سجده کردن و دستور است که وقت عرض کردن مطلبی اول سلام کنند
بعده عرض مطلب نمایند و در زمان سابق طریقه سلام همچنین بود که سجده میکردند و گفت هنوز این پسر از باغ
زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع از کرم اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن خون او
بر بنده منت نهد مخفی نماند که گفتن او با وجود آنکه اول او را بجوان تعبیر نمود بنابر صغر سن او ست و برای ترحم
بر حال او زندگانی بر خوردن یعنی حظ از امید و نعمت ها بر گرفتن و میوه حیات خود را ثمر یافتن ریعان بالفتح اول
و بهترین هر چیز و ریعان الشباب اول جوانی تمتع بر خورداری یافتن و بی نیاز شدن از کسی توقع چشم
داشتن اخلاق جمع خلق بالضم و بضمتین خوی و عادت و مروت یای خداوندی برای نسبت است او
راجع بجوان منت بالکسر نکوئی و احسان با کسی ملک از این سخن روی در هم کشید و موافق رای بلندش نیامد
و گفت فرد پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است :: تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است :: روی درهم
کشیدن ای در غضب آمد بلند صفت رای و ضمیر راجع بملک پرتو روشنائی هر چیز و قیل عکس و اینجا بمعنی
آثار است نگیرد ای قبول نکند و فاعل نگیرد هر که بنیادش بد است تربیت پرورش و انجام او با خلاق حمیده
است اهل بالفتح سزاوار شدن نا اهل ناسزاوار گردکان بکسر اول هر دو کاف فارسی جوز که بهندش اکهروت نامند

گنبد بالضم کاف فارسی و خفای نون و فتح موحده نوعی از عمارت و غنچه و نوعی از آهنین بندی که بطاق گنبد
بسازند و بمعنی جستن و خیز کردن و پیاله و اینجا بمعنی اول ملحوظ است یعنی چنانچه جوز بر گنبد قرار نگیرد و تربیت نابهر او را
جا نگیرد پس تربیت نا اهل هباست اصل فساد و اینان منقطع کردن اولی تر است و بیخ تبار ایشان بر آوردن بهتر که
آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست اصل بفتحتین بیخ و هر چیز که بیک گیرد
گیرند و اصل و اول او و انجام او بمعنی اهل ست ای اصل فساد و اینان ای دزدان منقطع اسم مفعول از انقطاع بمعنی بریدن
تبار با اول و ثانی مفتوح دودمان و خویشاوند گو آتش علت منقطع کردن و بیخ بر آوردن نشاندن ای سرد کردن
اخگر بفتحتین شت سوزان و افروخته افعی نام ماریست که بنظر بکشد فاما چون لفظ آواز مر و افعی دیده او ببطرف
نگهداشتن ای پروردن و تربیت کردن کار خردمندان نیست چه اخگر باز مشتعل مثل آتش گردد و بچه افعی رفته
رفته افعی گردد همچنین این پسر مثل آبای خویش بر نگردد **قطعه** ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری بید بالفتح با فارسی نام درختی که بار ندارد و آن هفده نوع است یعنی
ازان و ظل فا تست و یکی ازان که بید بندست یعنی ابر اگر آب حیاتی بخشش ببارد از درخت بید میوه هرگز نخواهی خورد
همچنین این پسر به تربیت او عمر ضائع مکن زیرا که از نی بوریا الخ نی بالفتح نامی بمعنی کلک و نیشکر و نی های دیگر
نیز آمده نی بوریائی که از وی بوریا سازند وزیر چون این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین کرد
و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست و مسئله بجواب طوع فرمانبرداری کردن الکراه و الکراهیة ناگوار
دشوار داشتن طوعا در ظاهر و کرها در باطن آنچه ای کلام مذکور دام ملکه جمله دعائیه است برای خداوند
عین بمعنی او بسیار است اما اینجا بمعنی بهتر و گزیده هر چیزی و بهتر و نفیس هر چیزی ملحوظ است صوابست ضد خطا
عین بمعنی برگزیده شد مقدم صوابست مسئله اسم مکان و زمان ست و مصدر میمی بمعنی سوال و اصل او مسئله بود
بهمزه متحرک و ماقبل او ساکن اول در الین کردند بر لبین حرکت او یعنی برای مجاورت ساکن حذف کردند برای
اجتماع دو ساکن پس حرکت ماقبل داده مسئله شد چنانچه در انوار واضح ست ولیکن حقیقت آنست که اگر در سلک
صحبت بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی حقیقت ثابت و سزاوار و راستی ثابت
و سزاوار آنست که اگر الخ شرط طبیعت ایشان الخ جزا شرط اما بنده امیدوار است که در سلک صحبت صالحان تربیت پذیرد
و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل ست و سیرت بغی و عناد در نهاد او متمکن نگشته امیدوار صحبت بنده امید
بضم همزه و کسر میم و یا فارسی و بعضی بفتح خوانند اول اصح ست اما التشدید بصحبت ضرورت چنانچه مولوی جامی علیه الرحمه فرماید

بیت الهی غنچهٔ امید بکشا * گلی از روضهٔ جاوید بنما * یعنی چشم بهی داشتن از کسی اثر دارد که مستعد بود یعنی قابلیت
که در صحبت الخ بیان امیدست که مشهور طفل است الخ علامت خوبی خردمندان گیرد طفل بالکسر خرد از هر چیزی
یا نوزاده از مردم و حیوان جمع و مفرد آید یعنی بالفتح ستم کردن و بزرگ شدن و از حق برگشتن و گردنکشی و دروغ
گفتن عناد بالکسر ستیزه کردن آن گروه های گروه دزدان نهاد بالکسر خلقت و سرشت او راجع بجوان متمکن
اسم فاعل از تمکن یعنی جای گرفتن متمکن نگشته ای گیرنده نشده چنانچه در حدیث آمده ما من مولود الا و قد یولد
علی فطرة الاسلام فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه این حدیث دلیل و نظیرست بر نیک شدن آن جوان در صحبت
صالحان حدیث قول و فعل آنحضرت است و تحقیق در علم حدیث مفصل مذکورست یعنی حدیث چنانست که نیست
هیچ فرزندی مگر آنکه بعالم وجود می آید بر فطرت اسلام پس مادر و پدر او را یهودی میکنند یا نصرانی یا مجوسی یهودی قوم
موسی و نصرانی قوم عیسی و مجوسی پرستندگان آتش و آفتاب و آتش پرست تحقیق فطرت آنحضرت شیخ عبد الحق
دهلوی قادری علیه الرحمة والغفران که در شرح مشکوة شریف آورده چنانست که فطرت در لغت بمعنی شگافتن
و نو پیدا کردن و آفریدن آمده یعنی فطرت اینجا خلقت مولودست که آفریده شده بران حالتی و هیئتی است که ساخته
کننده و آماده کننده است او را برای معرفت خالق و قبول حق و اختیار دین اسلام و تمییز میان حق و باطل
بابداع صفت عقل و ترکیب آن در جوهر ذات وی که ممکن گردد بدان بر هدایت و قبول حق اگر فکر و نظر صحیح کار فرماید
عوارض و موانع طاری نگردد که از نظر صحیح گردد بر دین اسلام بودن برآرد و اشارتست کردن این عوارض بقول خود
فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه پس مادر و پدر وی یهودی میگردانند او را یا نصرانی یا مجوسی بسبب [illegible]
متابعت و تقلید می مر ایشان را و عدم استعمال نظر که بدان دریابد حق را و تمییز میان حق و باطل بالتحریر و قرار داد در
دین حق میدارند و با وجود نظر صحیح دریافت حق متابعت ایشان میکند و اختیار دین اسلام نمی نماید الفت
بمحسوسات و موهومات و انهماک در لذت شهوات جسمانی باز میدارد از نظر صحیح و دریافت حق [illegible] محصور بودن
که باعث است بر تقلید و اتباع ایشان فافهم و تحقیق دیگر در اینجا مذکور است فاطلع **قطعه** پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد * سگ اصحاب کهف روزی چند * پی نیکان گرفت و مردم شد * این قطعه مبنیست بر آنکه
صحبت بد بد میکند و صحبت نیک نیک حضرت نوح بن مالک بن متوشلخ بن ادریس ابن یرد بن مهلائیل بن قینان بن
انوش بن شیث بن آدم علیه السلام بدین شریعت می آمد [illegible] السابعین بعث البعث از
طویل القامت محاسن کشیده و پشته بشدت غضب [illegible] بیت المقدس فوت

بصحبت صلحا بیشود وان قلیل الوقوع است وانچه ملک گوید کثیر الوقوع است و احتیاط او درست که التفات بسوی قلیل
نکنند و رسول علیه السلام فرموده است که الحزم سوء الظن فلهذا مصنف علیه الرحمة از جانب ملک بیفزاید قطعه

دانی که چه گفت زال با رستم گرد * دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد * دیدیم که بس آب ز سرچشمه خرد * چون بیشتر آمد شتر و
بار ببرد * زال نام پدر رستم که با سر و ابرو و موی سفید مادرزاده بود و نام پدر او سام بن نریمان بود و رستم بالضم
نام پهلوانی ایران زمین که ولایت زاولستان و هندوستان بقبضه داشت او را پیلتن و تهمتن نیز گفتندی زور
هشتاد پیل داشت و هشتصد سال عمر او بود و گرد بضم کاف فارسی و سکون را پهلوان دلاور و شجاع صفت رستم
و کرد بضم کاف عربی نام طایفیست و اصلی ست و شاید که رستم ازان بوده باشد والله اعلم مصراع ثانی مقوله زال
ست و بیت ثانی تمثیل ست خرد بالضم خا و سکون رای مهمله و در آخر دال مهمله ضد بزرگ وانچه با واو معدوله بمعنی نوشیدن
غلط است فی الجمله پسر را بناز و نعمت بپروردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب
خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد فی الجمله خلاصه کلام ست ناز کشش معشوق خود را از عاشق و
کنایت از محبت نعمت بالکسر ناز و آسایش و عطا یعنی پرورش دادند آن پسر را بمحبت و آسایش استاذ بذال معجمه
معرب استاد بدال مهمله است و این استاد فارسی را استاذ گفته اند چه اوستا بضم همزه در لغت فرس بمعنی کتاب
بود و بواو مفتوحه و دال مهمله بمعنی جا آمده و ترتیب مقلوبست از قبیل گلاب و از تخفیف نموده استا و گفتند با اشباع
ضمه بواو اوستاد نیز میگویند کذا حققه میر نور الله ادیب بر وزن فعیل بمعنی فاعل ای ادب کننده صفت استاد نصب بالفتح
بر پا کردن خطاب بالکسر با کسی سخن در پیش روی گفتن و اینجا بمعنی کلام ست و حسن خطاب یعنی حسن کلام رد بالفتح و تشدید
دال باز گردانیدن جواب بالفتح پاسخ آداب جمع ادب بفتحتین طور پسندیده و نگهداشت حد هر چیز روزی وزیر از شمایل او

شمه در حضرت ملک سخن میگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک از این
سخن تبسم آمد و گفت وزیر بالفتح و سکون زا مرادف وی یا مشتق از وزر بالکسر بمعنی بار ست از انکه وی با امیران بار دارد و
یا مشتق از وزر بالفتح بمعنی ملجا است از انکه امیران بر او اعتصام و التجا میکنند در امور چنانچه در الفواید ست شمایل جمع
شمال بالکسر بمعنی خوی شمه بالفتح و تشدید میم بوی یعنی اندکی و اینجا بمعنی اخیر مراد ست حضرت اینجا بمعنی حضور ست جهل
دو قسم ست بسیط و مرکب بسیط عدم علم کرانا دانستن ست و مرکب حکم ست بثبوت یکی از طرفین وقوع و لا وقوع که
زایل نشود بتشکیک مشکک و غیر مطابق واقع باشد قدیم ای سابقه که در خردی داشت جبلت بالکسرتین و تشدید لام
خلقت و طبیعت تبسم آهسته خندیدن و وجه تبسم انست که نسبت وزیر بر غلط و آن بپشت برید بشتی خود برقرار ماند جنایت

شیخ علیه الرحمه شعر عشق از طرف فلک پران شاه اوره است رباعی غذیت بدرنا ونشأت عندی فمن

انباک ان اباک ذیب ٭ اذا کان الطباع طباع سوء ٭ فلیس بنافع ادب الادیب ٭ غذیت صیغه واحد مذکر
ماضی مجهول مشتق از غذا بالکسر وقصر طعام دادن وپرورانیدن در بفتح وتشدید شیر که لبن نیز خوانند نشأت صیغه
واحد مذکر مخاطب ماضی معلوم مشتق از نشأ بمعنی آفریدن ونو پیدا شدن انبا صیغه واحد مذکر غائب فعل
ماضی معلوم مشتق از انبا بالکسر طبیعت وسرشت مردم باشد که زائل نشود واز باب فعول طباع در جایی
استعمال نماید که صاحب آن را شعور باشد وطبیعت را در مقامی که شعور نبوده باشد وطبع را هم دو آرند سوء
بالضم بدی صفت طباع ثانی ست نه مضاف الیه وحذف تنوین طباع ثانی که جز کان ست برای ضرورت شعر
است ومعنی آنست که غذا داده شدی تو بشیر ما ونشو نما یافتی نزد من پس که خبر داد که پدر تو گرگ ست وقتیکه
باشد طبیعت بد پس نیست که نفع دهد طبیعت آداب ادب آموز وجمعیت ضمیر در نا برای کثرت غذا است وفور
پرورش ای ترا غذا میدادم از شیری که پیش خود داشتم وچون آن شیر صرف میشد از دیگران شیر گرفته
غذای تو میساختم وهیچگاه ترا گرسنه نگذاشتم ووحدت ضمیر عندی برای آنست که صحبت گرگ بچه ایش اختیار
نمیکرد وهمه کس از خود میراندند ناچار پیش بردند لشو میگرفت وپیش وی میبود فافهم فیها بجای عندی تحریف

قطعه بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود ٭ گرچه با آدمی بزرگ شود ٭ ترجمه عربی ست سالی دو برین بر آمد

طائفه اوباش محلت با وی یار شدند وعقد موافقت بستند تا وقت فرصت وزیر با دو پسرش بکشت ونعمت

بیقیاس برداشت ودر مغاره دزدان بجای پدر بنشست وعاصی گشت ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت
وگفت بیرین ای برزبانه وتعریف وزیر در خدمت ملک اوباش بالفتح جمع بوش بضم اول واین بطریق
قلب مکانی جمع اوباش کردند وآن در اصل لغت بمعنی مردم بیباک ولوند گرفته اند ودر بحر العلوم آورده که
اوباش بالفتح مردم فرومایه وناکس مراد از هر جنس آمیخته ودر استعمال مرد دیوانه وقلندر وسرگشته وپریشان را
گویند واوغاش مثله محلت بالفتح منزل ومقام مردم عقد بالفتح عهد وپیمان موافقت بالضم با کسی همکاری کردن
وهم پشت شدن نعمت بمعنی آسایش وعطا واینجا مراد از دولت ست مغاره بالفتح غاری که در کوه باشد
واینجا مراد از مکانیست که دزدان مقتول مذکور همی نشستند عاصی گنهکار وبی فرمان دست تحیر گزیدن است

حیران شده افسوس میکرد ومقرر ست که وقت افسوس دست بدندان میگزند قطعه شمشیر نیک از آهن بد چون کند

کسی ٭ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس ٭ باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ٭ در باغ لاله روید ودر شوره بوم خس

شمشیر نیک یعنی شمشیر بران و فولاد نی آهن بد آهنی که ازوی میخ و قفل و غیره چیزها سهل بسیار نه مقرر است که شمشیر
از آهن خوب که فولاد و جوهر دار باشد بسیار زند پس مصراع اول تمثیل مقدم مصراع ثانی ست کس بفتح کاف عجم
اهل ناکس مردم نا اهل حکیم دانا و درست کار و استوار حاکم و خداوند و در اصطلاح محققان آنست که بطریق [illegible]
اشیا موجوده را چنانچه هست بقدر طاقت بشری دانسته شد و عمل بر مقتضای علم نمود بیت ثانی تمثیل
بر بیت اول که در لطافت طبعش الی آخر مصراع صفت باران لطافت که بالطبع دارد و لطافت [illegible] صفائی
و پاکیزگی با هر چه پیوندد او را هم پاکیزه کند خلاف بالکسر مخالفت خلاف نیست یعنی لطافت طبیعت او [illegible]
و آنکه یکسان است و از خصوصیت اماکن و اراضی اختلافی در طبع آن ناشی نمیشود نه آنکه بعکس در لطافت آن
خلاف نکرده چه آنرا هیچ مناسبتی بمطلب ندارد هکذا فی الحاشیه روید فعل لازمی فاعلش لاله شوره [illegible]
شوره پس این تفاوت در زمین نه در آب و همچنین تربیت در اصل مفید است اما ترتیب تدبیر او [illegible]
که یکی قابل گردد و دیگری ناقابل قطعه زمین شور سنبل بر نیارد ۰۰ در وی تخم امل ضائع مگردان ۰۰ نکوئی با بدان
کردن چنانست ۰۰ که بد کردن بجای نیکمردان ۰۰ شوره بالضم زمین نمکین که اورا کلر گویند زمین شوره
باضافت چنانچه سنبل بالضم گیاهیست خوش بو که بزلف نسبت کنندش و گویند خورش آهوان [illegible]
هندش [illegible] کذا فی [illegible] تخم امل ای امید بر آمدن سنبل که بد کردن الخ بیان چنانست که بد کردن
بجای نیکمردان ای بحق نیکمردان حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاست و فهم
فراست زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود و لمعان انوار روز بهی در جبین او
مبین گشته سرهنگ [illegible] کلاه ها بالفتح پیشتر و لشکر و مقدم کار که عمل بر دست وی باشد و همزه زائده
برای وحدت است اغلمش بضمتین نام ملک هکذا فی شرح العربی عقل بالفتح خرد و دانش و تمیز میان نیکی و بدی
و خیر و شر و گفته اند قوتیست نفس را که بدان تمیز اشیا کند و اغراض و مصالح بداند کیاست بالکسر زیرکی
و زیرک شدن فهم بالفتح دانستن و دریافتن فراست بالکسر دانا و شناختن زائد الوصف یعنی زیاده
از حد وصف و بیان آثار جمع اثر بفتحتین نشان و نشان زخم و سنت رسول صلی الله تعالی علیه وسلم ناصیه
موی پیشانی و محل آن و اینجا مراد پیشانی ست لمعان بفتح روشن شدن و درخشیدن جبین [illegible]
پیشانی مبین [illegible] اول و کشادنی یعنی ظاهر و آشکار بیت بالای سرش ز هوشمندی ۰۰ می تافت ستاره
بلندی ۰۰ بالای [illegible] هوشمندی [illegible] هوش بودن ستاره بلندی آثار [illegible]

او می نمود و فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت که خردمندان گفته اند توانگری بدل
است نه بمال و بزرگی بعقل ست نه بسال که جمال صورت الخ علت مقبول نظر سلطان آمدنست جمال صورت حسن صورت
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه کمال معنی ای کمال عقل چنانچه از ما سبق واضح است توانگر
مرکب ست از لفظ توان بضم تا یعنی قدرت و یا توانگری مصدر یست ای الغناء بدلست یعنی هر کرا دل غنی باشد هر چند
که مال نداشته باشد او را توانگر باید گفت و مالدار که دل او غنی نباشد توانگر نباید گفت بزرگی بعقل الخ یعنی بزرگی معاملگی
بعقل ست هر چند که خردسال باشد و کسی که سال عمر او بسیار گذشته و عقل ندارد فی الحقیقت خرد ست نه بزرگ حضرت
مولوی رومی علیه الرحمة فرموده است بیت کرده ام بخت جوان از نام پیر . کو ز حق پیرست نز ایام پیر . و نیز از بعضی حکما
مرویست که هر شی که چون بسیار شد قدر او بیشتر و هر شی چون اندک شد قدر او بسیار شود مگر احمق که هر چند اندک باشد
در قدرش هیچ افزونی نشود فرد او دلی که بعقل پیر بود . نزد اهل خرد کبیر بود . حاصل قول خردمند انست این بیت در بعضی
نسخ نیاورده است ابنای جنس او بمنصبش حسد بردند و بخیانتش متهم کردند و در کشتنش او بیهوده کوشیدند مصرع دشمن
چه کند چو مهربان باشد دوست . ابنای جنس ای پسر او که امیران و ارکان دولت باشند منصب بفتح میم و کسر سوم مرتبه
و جمع او مقام و مناصب جمع منصب حسد زوال نعمت دیگری خواستن خیانت بکسر با کسی دغل کردن و ناراستی
کردن متهم اسم مفعول مشتق از اتهام و تشدید تا تهمت نهادن و تهمت بضم تا و فتح ها مشهور بسکونست گمان بد بردن
و گمان بد سعی بیفایده برای آنکه پادشاه گفته آنها قبول نکرد و او را انگشت چنانچه مصلح بران شاهدست و ضمایر تنها
راجع بسرهنگ زاده ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه
همگنان را راضی کردم مگر حسود که او راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوندی باقی باد خصم بالفتح دشمن و
خصمی بیاء دشمنی کردن ایشان ای ابنای جنس دام ملکه جمله دعائیه است حسود حسد کننده که او آرد صفت حسود و اقبال
و دولت الخ یعنی چون حصول نعمت بعروج اقبال خداوندیست پس بفضل ایزدی اقبال و دولت خداوندی باد قطعه
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی . حسود را چکنم کو ز خود برنج درست . بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست . که از مشقت او
جز بمرگ نتوان رست . این قطعه نظم جواب سرهنگ زاده است توانم ای میتوانم آن کار کرد که نیازارم ای آزرده
نکنم اندرون کسی ای دل کسی را حسود را در اینجا بمعنی برای ست ای برای حسود در عدم آزردن چه علاج کنم زیرا که
او از حسد خود در رنج و آزردگیست کاف علت مردن حسود ست این ای حسد یا ای رنجی موصوف است که از مشقت
الخ صفت آن ای آن رنج حسد قطعه شوربختان بآرزو خواهند . مقبلان را زوال نعمت و جاه . گر نه بیند بروز

شپره چشم چشمهٔ آفتاب را چه گناه :: شور بضم شین معجمه و واو مجهول طعم بالح و غوغا و نحس و شوم و شور بخت ای بدبخت
مصراع ثانی بمنزلهٔ اول مفعول است بیت ثانی تمثیل اول است روز بمعنی یوم و آفتاب شپره بفتح با و سوم فارسی که در عرف
جانوریست پرنده که پر ندارد و بروز نه بیند و در شب بیرون آید ابراهیمی شپره چشم بقلب اضافت ای آنکه چشم شپره چنان
بیت ثانی بدین شاهدست و چشم شپره فاعل بیند و مفعول آن محذوفست ای نور آفتاب یعنی چشم شپره در یوم نور
آفتاب را نه بیند و زوال نور او خواهد پس چشمه آفتاب را چه گناه است ای از آفتاب گناهی در حق او واقع نشده که در نور
او نه بیند و زوال او خواهد و را آفتاب را علامت اضافت است :: راست خواهی هزار چشم چنان :: کور بهتر که آفتاب سیاه
راست خواهی ای سخن راست پرسی سخن اینست که هزار چشم چنان که شپره راست کور بهتر است زیرا که در وی چندان نفعی
بخلق عاید نمیشود و آفتاب سیاه زیرا که در وی نفعی کثیر و فیض کبیر بعالم عاید میگردد و حاصل حکایت اینست که بادشاه را
باید که هر دم نصیحت دوستان کند و بگفتن ایشان بدظن نشود و بعمق نظر خود کار فرماید **حکایت** بادشاهی
با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و غلام دیگر بار دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر
اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت یا در فارسی بادشاهی و غلامی برای وحدتست و یای عجمی
برای نسبتست عجم بفتحتین ضد عرب است و در اصل عجم ملک ایران ست چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمه در مقامیکه سکندر و
دختر دارا را بعقد نکاح خود آورده فرموده است :: بملک عجم نسبتی کابین اوست :: دیگر بار یعنی پیش ازین محنت کشتی
زلزل کشتی و نشیب و فراز شدن وی در نهاد ای آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد و از خوف غرق شدن ملاطفت
با کسی نکوئی کردن فاعل نگرفت غلام است ملک را عیش ازو منغص شد و چاره ندانست حکیمی در آن کشتی بود گفت
اگر فرمان دهی من ویرا خاموش کنم گفت غایت لطف و کرم باشد ملک را عیش ای عیش ملک از رودای از گریه و زاری
غلام منغص ای مفعول از تنغیص یعنی تیره گردانیدن عیش را هم چاره برای تنکیر است هیچ چاره و فاعل
ندانست بادشاه ست پس فرمود تا غلام را بدریا انداخت باری چند غوطه بخورد و مویش گرفتند و بکشتی
کشیدند بهر دو دست در سکان کشتی در آویخت چون بکشتی بر آمد بگوشه بنشست و قرار گرفت کلمه تا برای غایت
فرمان حکیم ست و را غلام را علامت مفعولیت ست که مفعول ست فعل انداختن را و باری برای تنکیه کلام
چنانچه محاوره فارسیان ست غوطه با فوقیت سر فرو بردن بآب کذا فی المؤید و در تنخیر لیست عوام بطای مطلقه
گویند و در شرح عربی بطا مطلقه و بفتح اول تصحیح نموده و آنچه چنانست در منتخب اللغات آورده که غوطه
بالفتح فرو شدن بچیزی و در آمدن بچیزی و کندن زمین مغاک غوطه بالضم جمع سکان بالضم و تشدید ثانی

ونباله کشتی و جمع ساکن ست و در مقام هر دو معنی راست می آید کذا فی الحاشیه و ظاهر چنان می نماید که معنی و نباله دوست کشتی کنار
چه وقتیکه موی او گرفته ساکن کشتی با و قریب خواهند شد و نباله که و نباله کنار کشتی در طرف باشد و ساکن کشتی
و محل کار و بار هر دو مان سوار کشتی در وسط می باشد و معلوم ست که غلام را از آنجا برای انداختند و موی او گرفته باشند هر دو وقت
متعلق دارد و سخت ست ای در آن سختی هر دو دست و ساکنان کشتی ملک بخندید و گفت اندرین چه حکمت بود گفت اول محنت
غرق شدن نچشیده بود لاجرم قدر سلامتی کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید اندرین ...
در انداختن بدریا و فاعل گفت ثانی حکیم ست و راجع اعلام جمله بمصیبتی الخ صفت کسی ست یا مصیبتی برای تنکیر ست
قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید * معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت ست * حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ست * این قطعه تمثیل حکایت سابقه که قدر عافیت الخ سیر یای مجهول معروف
یا نون جوین برای نسبت ست مثل سیمین و زرین خوش ننماید ای او را قدر ندانی معشوق منست خبر مقدم آنکه بنزدیک تو زشت
ست مبتدا مؤخر حور بالضم سفید و سیاه چشمان جمع احور و حوراء و در فارسی مفرد استعمال یافته لهذا او را بالف و نون جمع نموده
اعراف بالفتح نوعیست از رستنیهای پشته های ریگ بلند و بالهای اسپان و تاج خروسان و نیز لیست میان
دوزخ و نیز گویند که سوریست میان بهشت و دوزخ و تحقیق آنست که اعراف اعالی سوریست حجاب شده میان
دوزخ و بهشت تشبیه داده شده آن اعالی را با بالهای اسپان یا تاجهای خروسان چه اعراف در اصل جمع عرف
و عرف بال اسپ و تاج خروس را گویند چنانچه بیضاوی می گوید و ازین تحقیق ظاهر میشود که اعراف کنگرهای آن سور
باشد که حجاب بهشت و دوزخ ست منازل مقرره که گاهی همیشه در آنها باشند چنانچه مشهور ست کذا فی الرشیدی ...
دوزخیان مصیبت دیده اند لهذا اعراف ایشان را بهشت ست و قدر آن میدانند بخلاف حوران که گاهی مصیبتی
ندیده اند لهذا اعراف او شان را مانند دوزخ ست * فرقست میان آنکه یارش در بر * با آنکه دو چشم انتظارش بر در
یعنی میان کسیکه یار در بر دارد و همیشه در وصال او محفوظ است و میان کسیکه منتظر وصال او ست فرق بسیار ست
ای منتظر که مصیبت انتظار دیده وقتیکه یار بدست او بیاید قدر او میداند و وصول دولت عظمی داند و وصل چون گاهی
مصیبت انتظار ندیده او را قدر یار چندان نمیباشد حاصل این حکایت آنکه پادشاه را باید که مردم را بخطای بی اختیار مواخذه
حکایت شاهی او هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت
من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که مبادا از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم
... ایشان ... که ... شد در ملک خود دوازده سال چون بعد پدر بر ملک ... شد وزرای ...

جنس کردار کار آن یاد و غیره پرسیدند شهزاده ها فرهنگ اضافت چه هر فرید از شاهزاده است و در شرح عربی شهزاده
شاهزاده و الحق که نباشد زیرا چه شاهزاده را شهزاده وقتی گویند که بادشاه و صاحب سلطنت نباشد چون بادشاه شد
شهزاده گفتن از محاوره بعیدست یای خطابی برای تنکیرست عهد است مصدری ست ایشان ای وزیران عهد و سوگند
و پیمان و بر عهد من الخ ای هر چند با ایشان سوگند و پیمان کرده ام که بشما بدی نخواهم کرد و اگر بظاهر اعتماد کنند لیکن
در باطن خائف باشند پس ترسیدم الخ اعتماد و تکیه کردن بر چیزی گزند بکاف فارسی مفتوح آفت و آسیب کار بستن
عمل کردن **قطعه** از آن کس که تو ترسی بترس ای حکیم ⁂ دگر با چو او صد بر آیی بجنگ ⁂ از آن مار بر پای راعی زند که
ترسد سرش را بکوبد بسنگ ⁂ نبینی که چون گربه عاجز شود ⁂ بر آرد بچنگال چشم پلنگ ⁂ بیان قول حکماست که تو
ترسی بیان از آن صد صفت چو او بر آیی بجنگ ای با او بسر آیی و بتوانی مقابل شدن بیت ثانی و ثالث هر دو تمثیل
است راعی شبان زند ای نیش زند که ترسد علت بر پای زدن عاجز شود از گریختن درماند ای بر کند چنگال بفتح
جیم فارسی و خفای نون و کاف فارسی و الف پنجه مردم و جانوران که آنرا چنگل نیز گویند بدانکه هر کاریکه هر کرد
نه از جبن و بزدلی بود بل از روی احتیاط و احتراز از غفلت بود چنانچه روایت کرده اند که بادشاهی برای چندی از
دار الخلافت خود بیرون شد و امر کرد و نگهبانی کنند لشکر را و هر شب گفتند که محافظت با لشکر وقتی ست که وزیر دشمن
در آید بادشاه فرمود در الوقت واجب و در این خود احتیاط و استظهار واست حاصل حکایت آنست که بادشاه را
باید که از مردم خود خوفناک و هراسان باشد مبادا که از خوف خود قصد هلاک بادشاه کنند **حکایت** یکی از ملوک
عرب رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی منقطع کرده ناگاه سواری از در در آمد و گفت بشارت باد که فلان
قلعه را بدولت خداوندی کشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع گشتند ملک نفسی سرد از دل
بر آورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان ملک را در حالت پیری ظرف رنجورست منقطع
اسم مفعول مشتق از انقطاع بمعنی بریده شدن امید منقطع کرده از سبب غایت استیلای مرض یای سواری
برای تنکیرست بشارت بمعنی مژده که بفتح اول مشهورست و بضم و کسر نیز آمده و بفتح بمعنی شاد شدن است
کذا فی الحاشیه که فلان قلعه الخ بیان بشارتست قلعه بالفتح ابر پاره و خانه که از سنگ ساخته باشند و حصار
مشهورست مسخر اسم مفعول از تسخیر بمعنی رام کردن مطیع اسم مفعول از اطاعت بمعنی فرمان بردن نفس سرد کنایه
از آه سرد مژده بضم میم و سکون زای فارسی و فتح دال مهمله خبر خوش یعنی وارثان ملک را تفسیر دشمنان است
و وارثان را دشمن خواندن از برای مرگ خواستن ایشان نسبت مورث از جهت رسیدن ورثه از مردن او و طمع

و درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز ٭ که آنچه در دلمست از درم فراز آید ٭ امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک ٭ امید نیست که عمر
گذشته باز آید ٭ بسر شد ای آخر شد بدرازا افاضل عزیز یعنی کمیاب نادر صفت عمر که آنچه الخ بیان و درین امید است
از درم فراز آید یعنی از درم پیدا ای حاصل شود آید ای بحاصل شدن امید زیرا که امید نیست الخ کاف که امید نیست گذشته
بیان این که ما قبل کاف محذوف ست یعنی امید نیست که عمر گذشته باز آید **قطعه** کوس رحلت بکوفت دست اجل ٭ ای دو چشم
وداع سر بکنید ٭ ای کف دست و ساعد و بازو ٭ همه تودیع یکدگر بکنید ٭ وداع بالفتح و تودیع کلاهما بمعنی
پدرود کردن مستمند غمگین و اندوهناک دوست کام آنکه مراد دوستان باشد دشمن کام عکس آن ورسوا و محنت
مستمند و دشمن کام بهر دو صفت ست گذر بکنید ای بیائید و حالت من مشاهده کنید و بشنوید که روزگارم بشد
الخ من نکردم ای من حذر نکردم حذر ترسیدن از خدا و پرهیز کردن از بدیها حاصل حکایت آنست که پادشاه را باید که
در حالت پیری هوس ملک گیری نکند که در دنیا نفع ندهد و در عقبی با خود سازد **حکایت** یکی از ملوک عجم را حکایت
کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان آمدند و
از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و
دشمنان از هر طرف زور آوردند یکی از ملوک عجم را علامت اضافت حکایت ست ای حکایت یکی از ملوک عجم
کنند که دست تطاول الخ بیان حکایت ست تطاول دست درازی کردن و کفایت از تعدی اذیت بمعنی
طبیعت آزار و رنج کربت بالضم اندوه غربت بالضم دور شدن از شهر و وطن خویش چون رعیت او شد دشمنان
از هر طرف آه جزاء ارتفاع بالکسر بلند شدن و از جای برآمدن و غله و دانه که از مزارع بردارند و قیل حاصل و خراج
ولایت بالکسر زمین آبادان خزینه در کتب لغت یافته نشده اما احتمال غالب ست که فارسیان خزانه را ماله کرده
خزینه گفته باشند لفظ امن کما ماله کرده امین میگویند کذا فی الحاشیه و خزانه بالکسر خانه که در وی مال نگهدارند و
در صراح ست خزانه بالکسر گنجینه کذا فی الکشف **قطعه** هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد ٭ گو در ایام سلامت
بجوانمردی کوش ٭ بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود ٭ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش ٭ لفظ
فریادرس مضاف ست بروز مصیبت ای هر که خواهد که روز مصیبت کسی او را فریادرس باشد پس بگو او را
که در ایام سلامت الخ ایام سلامت ایام فرصت و جمعیت جوانمردی بسخاوت و مروت کوش امر ست از
کوشیدن حلقه بگوش و حلقه در گوش مطیع و منقاد ننوازی صیغه مخاطب نفی مشتق از نوازیدن بمعنی نواختن بجای
موقوف سرافرازیدن و خوش کردن و بمراد رسانیدن برود ای از پیش تو برود لطف ثانی تاکید ست حاصل آنکه

بنده مطیع و فرمان بردار را اگر نوازش کنی آزرده شوی از پیش تو برود پس لطف کن که بیگانه پیش تو گرد و یاری در مجلس آن خود
کتاب شاهنامه همی خواندند سخن در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون رسید وزیر ملک را پرسید که فریدون که گنج و ملک
و حشم نداشت پادشاهی چگونه بر او مقرر شد گفت چنانچه شنیده خلقی به تعصب بر او گرد آمدند تقویت کردند پادشاهی
یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی ست تو مر خلق را چرا پریشان همی کنی مگر سر پادشاهی
نداری بای این لفظ در محاوره بمعنی فی الجمله وقتی مستعمل میشود و در بعضی نسخه روزی واقع شده ضحاک معرب
ده آک و آک بمعنی عیب است یعنی چون در وده عیب بود اول زشتی دوم کوتاهی قد سوم بسیاری تکبر هشتم
چهارم بی شرمی پنجم بسیار خواری ششم بدزبانی هفتم ظلم هشتم شتاب زدگی نهم دروغگویی دهم بی باکی
و تر و بعضی بددلی و تر و بعضی بی خردی گفته اند بدین لقب ملقب شد مدت پادشاهی او هزار سال بود و صاحب
قاموس گوید مادرش جنیه بود و ملحق بجن شد کذا فی الرشیدی ضحاک خواهرزاده شداد ابن عاد یا خواهرزاده
جمشید ظالم بود چون هفت سال و بال اند وخت و سلطه از کتف او شکل مار بر آمد که غذا جز مغز سر
آدمی بود چون ظلمی بسیار کشته شد کاوه آهنگر اصفهانی خلق را بمعاونت او دعوت کرد فریدون بن اثیبن
بن جمشید را به پادشاهی برداشتند و ضحاک را بکشت فریدون چون بر تخت نشست آن چرم پاره که آهنگران
وقت کار بر خویش می بندند و کاوه آهنگر آن را بر سر چوبی کرده خلق را بجنگ ضحاک خوانده بود بجواهر قیمتی مرصع کرده متبرک
فتح و نصرت خود دانسته درفش کاویانی عبارت ازانست پانصد سال پادشاهی کرد
کذا فی رشحات الفنون حشم بفتحتین چاکران و خدمتکاران که برای او غضب نمایند و جنگ کنند با دیگران
پادشاهی بیای مصدری بمعنی سلطنت فاعل گفت اول ملک ست و همزه شنیده برای خطاب ست و یای خطاب
ی شنیده از کتاب شاهنامه یای خلقی برای تعظیم ست و خلق بالفتح آفریدگان بسیار تعصب بفتحتین
از باب تفعل عصبیت کردن یعنی پشتی کردن کسی را و خویشاوندی کردن و قرابتان که از جانب پدر باشند
و جنگ و دشمنی و اینجا بمعنی آخر راست یعنی برای پشتی کردن فریدون و جنگ و دشمنی کردن به ضحاک
گرد آمدند تقویت نیرو دادن فاعل گفت ثانی وزیر ست **بیت** همان به که لشکر بجان پروری که
سلطان بلشکر کند سروری لشکر شامل ست رعیت و چاکران را چنانچه از سیاقت پیدا ست چه حشمت
از پادشاه نمی باشد مثل چاکران رفاقت سکندر جان پروردن یعنی محبت دل و جان پروردن نگه گفته
سبب گرد آمدن سپاه و حشمت پس تدبیر گفت ملک ای ملک اگر بیاید با او گرد آمدند و جمع شدند پادشاه را نگرفتند

این فیشینند و تیرا از بین هردو یکی نیست کرم مراد از بخشش و عطاست و از رحمت مراد از ترک ظلم است کذا فی الحاشیه

بیت نکند جور پیشه سلطانی :: که نیاید ز گرگ چوپانی :: پادشاهی که طرح ظلم فکند :: پای دیوار ملک خویش بکند

جور پیشه ظالم چوپان با جیم و واو و بای فارسی کلمه فارسی شبان گوسپندان و گله بانان سپاهان و چوپانی بیای مصدریست و یای پادشاهی فارسی موصوفه است که طرح ظلم فکند صفت طرح انداختن و جای دو ورد فارسیان بمعنی رسیده بنا استعمال کرده اند و نیز آنچه نقاشان و نشانی برای رنگ آمیز کنند و اینجا مراد بمعنی بنای است یعنی آن پادشاهی که بنای ظلم در ملک خویش افگند پای بمعنی بنیاد چنانچه سابق گذشت ملک را چند و زیر ناصح موافق نیاید ز بهر قسم کشید فرزندان را فرستاد پس بر نیاید که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر ایشان مقرر شد منازعت بضم یکم و فتح دوم با کسی کشاکش کردن و خصومت و از دو ورود شدن مقاومت بمعنی برابر کردن و مقابل شدن ملک پدر بضم میم سست بجان آمده ای عاجز شده و او راجع بپادشاهی ظالم ایشان ای بنی عم

قطعه پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست :: دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است :: با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین :: زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است :: پادشاهی بیای فارسی موصوف که روا دارد الخ صفت دشمن زورآور اضافت موصوف بصفت و دوستدارش الخ یعنی کسیکه دوستدار وی باشند همان کس دشمن زورآور او گردد و مصرع رابع علت مصرع ثالث است و حاصل حکایت همین قطعه است که شیخ علیه الرحمه فرموده است

حکایت بر بالین تربت یحیی علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که بی انصافی موصوف بود و بظلم و تعدی معروف بزیارت آمد نماز کرد و دعای حاجات خواست و گفت بالین زیر سر نهادن وقت خواب که در عرف بالش است و تکیه گویند و اینجا مراد سر تربت است تربت بالضم گور یعنی خاک یحیی بن زکریا از نسل سلیمان بن داود علیه السلام است یحیی در زمان پدر یا بعد از شهادت او در سن سی سالگی به نبوت مشرف شد و هیرودس نام پادشاه آن وقت با غوای زن فاجره که حضرت یحیی فتوی بر خلاف رای وی داده بود و هلاکت وی و غلبه شهوت احدی را بر و گماشت که سر مبارکش را از تن جدا کرد و کذا فی رشحات الفنون معتکف اسم فاعل مشتق از اعتکاف یعنی در مسجد توقف کردن برای عبادت و بازایستادن از چیزی بودم متکلم شیخ علیه الرحمه جامع ای مسجد جامع و آن بجامع بنی امیه مشهور است و آن صاحب دمشق و دمشق بکسر دال و فتح میم و کسران مشهور است مشهور پای تخت ملک شام و بنا کرده شده و دمشاق بن نمرود و قیل دمشاق پسر غلام ابراهیم ...

منبر کرد و دریافت شخصی خبر برانجا کرد و حاجتهای حاجت مخصوص صدکه بجا آورد اشت چنانچه از کلام می آید فرد
درویش و غنی بندهٔ این خاک درند ٭ آنانکه غنی‌ترند محتاج‌ترند ٭ مقوله قول ست درویش و غنی مراد عموم بندگان
این خاک ای خاک در حضرت یحیی پیغمبر و آنانکه غنی‌ترند الخ زیراکه آرزوی درویش بقدری از دنیا بر می آید و آرزوی
غنی هیچ انجام نرسد پس درویش بران ترقی گیرد چنانچه خود فرموده ع فریدون بملک عجم نیم سیر ٭ پس غنی از درویش
محتاج برافتادانگاه مرا گفت از انجاکه همت درویشانست و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه ما کن که از دشمن
صعب اندیشناکم از مرکه همت درویشانست الخ بیان از نیجاست همت درویشانست ای دعای درویشان جز انجام
امور مهام مؤثر ست چنانچه گفته اند همت الرجال تقلع الجبال صدق معاملهٔ ایشان ای راستی و درستی کار ایشان
بمردم چه ظاهر و باطن برابر ست خاطری ای توجه خاطر بزرگ خود پس پای خاطری برای تعظیم ست صعب بالفتح دشوار
و تند و سرکش و شیر فنده گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی یعنی صعوبت دشمن بر تو از
سبب دشواری تست بر ضعفا پس بر ایشان رحم کن تا آن صعوبت دفع شود کما قال علیه الصلوة والسلام ارحموا من
فی الارض یرحمکم الرحمن قطعه به بازوان توانا و قوت سر دست ٭ خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست ٭ پنجهٔ بازوان
مثل حیثیان بر خلاف قیاس ست به بازوان الخ متعلق بشکست خطاست خبر مقدم بشکست با معنی مصدر ست پنجهٔ مسکین
مفعول بشکست لفقرا چنانست که پنجهٔ مسکین ناتوان شکستن به بازوان توانا خطاست ٭ نترسد آنکه بر افتادگان
نبخشاید ٭ که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست ٭ نترسد متعلق مصراع ثانی و نگیرد کسش مضاف الیه دست یعنی آنکه بر افتادگان
نبخشاید نمی‌ترسد از آنکه گر ز پای درآید ای مصیبتی گرفتار آید هیچکس دستش نگیرد پس باید که از ین ترسیده و کسی را از افتادگان
آزاری نرساند ٭ هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ٭ دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست ٭ تخم بدی کشت ای
عمل بد کرد و چشم نیکی داشت ای امید جزای نیکی داشت پس این دماغ بیهوده پخت الخ بیهوده پختن و خیال باطل بستن عبارت
از محال بجا آوردن است ٭ ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده ٭ وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست ٭ پنبه از گوش کردن
غفلت در سخن شنیدن ز گوش پنبه برون آر ای غفلت بگذار و سخن بشنو و سخن اینست که داد خلق بده یا ای روز دادی
تنکیر ست و تنکیر برای تعظیم ست روز دادی روز قیامت بیشک آمدنی ست که دران روز برای داد دادن مظلوم مستعد
خواهند شد ٭ بنی آدم اعضای یکدیگرند ٭ که در آفرینش ز یک گوهرند ٭ یعنی آدم آمده ای جمیع فرزندان آدم مانند
جسد واحد اند مصراع ثانی علت اول ست یک گوهر یگانه حضرت آدم ٭ چو عضوی بدرد آورد روزگار ٭ دگر عضوها را نماند
قرار ٭ بدرد آوردن ای دردمند کند روزگار فاعل بدرد آورد و عضوی بیای وحدت مفعول آن ٭ تو کز محنت دیگران بی‌غمی

انکه خوابیش بهتر از بیداریش ❊ آنچنان بد زندگانی مرده به ❊ فتنه بکسر معروف و آشوب و آزمایش و بزرگی بلا و عشق
ضلیل و جلاوطن مراد بمعنی بلا و خلل است **حکایت** یکی از ملوک شنیدم که شبی بعشرت روز کرده بود و همه
در پایان مستی همیگفت عشرت بالفتح صحبت داشتن و خوش زندگانی کردن بسر بردن تمام کردن
بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست ❊ کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست ❊ ازین یکدم میکده حال موجود
مصرع ثانی علت خوشتر است درویشی برهنه بسرما در زیر قصر او خفته بود و بشنید و گفت **بیت** ای آنکه باقبال تو در
عالم نیست ❊ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ❊ باقبال تو برابر اقبال تو در عالم نیست یعنی در عالم هیچکس نیست غم ما هم
نیست یعنی برای تیمار مساکین و دولتمندان و پادشاهان لازم است و واجب ملک را عبارت ضعیف و حجت آمد صره زر از دریچه
از روزن بیرون داشت و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیاده شد خلعتی بر آن
مزید کرد و پیشش فرستاد ضعف بالفتح و الضم سست شدن و سستی و ناتوانی صره بالضم همیان درویش آن نقد را
باندک زمان تلف کرد و باز آمد که گفته اند **بیت** قرار در کف آزادگان نگیرد مال ❊ نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
تلف بفتحتین هلاک شدن و تباه گشتن آزادگان بی بال و پیمال مصراع ثانی تمثیل مصراع اول است غربال
بالکسر پرویزن در حالتیکه ملک را پروای او نبود حالش بگفتند ملک بهم برآمد و روی درهم کشید ازینجا گفته اند اصحاب
در اباب خبرت را از حدت صولت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق
باشد و تحمل ازدحام عوام نکند در حالتی طرف حالش بگفتند ای در حالتیکه ملک بفکر دیگر بود و توجه بجانب او نداشت حال
وی گفتند پروا بالفتح بای فارسی و فراغت و فرصت و در رشیدی بمعنی توجه و التفات چنانچه گویند بی پروا است و بمعنی آرام و فراغت
و میل و غیرت نیز گفته ملک را پروای او نبود ای ملک را فرصت پرداخت حال وی نبود ازینجا گفته اند ای از اختلاف احوال
و تلون طبع پادشاهان حکما گفته اند فطنت بالکسر زیرکی و تیزی خاطر و دریافتن و دانستن خبرت بالکسر آزمودن و دانستن
و آزمایش حدت بالکسر و التشدید تیزی صولت بالفتح تیزی غضب و تیزی شراب و تیزی تب و شوکت سلطان تمام
بکسر لام سرآمده صفت مقدم همت ای همت ایشان که سرآمده از فکر عوام است و بلند ازین اندیشه است
معظم بالضم و فتح ظا بزرگترین چیز و بهترین چیزی معظمات جمع صفت مقدم امور تحمل با بر داشتن و بر خود نهادن
سختی و شکیبائی و قبول کردن چیزی ازدحام بالکسر انبوهی کردن و آن در اصل افتعال است از زحمت تا بدال
بدل شده چنانچه ضابطه صرف است فاعل نکند همت است **بیت** حرامش بود نعمت پادشاه ❊ که هنگام فرصت
ندارد نگاه ❊ مجال سخن تا نبینی ز پیش ❊ به بیهوده گفتن مبر قدر خویش ❊ نصیحت است مر مقربان حضرت را

حرام ناروا و شین چراشش بکاف که هنگام یعنی هر که هست ای هر که بحضرت پادشاه قیمت ندیده عرض مطلب
بنماید نعمت پادشاه و وظیفه او خوردن ورا ناروا است چه متعلقان پادشاه را لازم که رعایت خاطر پادشاه کنند
فرصت بالضم نوبت چیزی و نوبت آب هنگام فرصت یکی وقت نوبت سخن مجال جا بجز آن سخن ای وقت اظهار سخن
بیهوده گفتن الخ زیرا که هر که وقت اظهار سخن ندیده سخن کند بیقدری وبی آبروئی گردد بآفت منسوب شود

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندانکه بچندین مدت براند خت برنهید و برانید که خزینه بیت المال لقمه
مساکین ست نه طعمه اخوان الشیاطین فاعل گفت ملک مبذر بالضم و ذال معجمه کسیکه مال اسراف کند
در انچه نباید و نشاید و اتفاق کند بی وجه اسراف شوخ چشم و مبذر هر دو صفت گدای ست موصوف بصفت
مفعول برنهید و برانید ست و را و مبذر علامت مفعول ست چندان اشارت بکثرت مال بچندین اشارت بقلت
زمان که خزینه الخ ای برنهید و برانید بیت المال ای خانه مال مسلمانان کما قال الله تعالی ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین
مبذرین برادران شیطان اند زیرا که عدول از جاده مستقیم سخاوت کنند وضع مال را در غیر موضع نهاده
فرمان حق را که وضع شی در موضع روا است تجاوز کنند با آنکه مردم را هدایت با سراف کنند و کلوا و اشربوا

صفت ایشان فرد ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود بینی کش بشب روغن نماند در چراغ
روز روشن ظرف نهد شمع بالفتح موم که ظرف شهد ست در خانه توانگر در شب روشن شود از انجاست که هر قسمی از چراغ و
شمع را موضع ساخته اند و شمع کافوری مراد از شمع موم سپید ست زیرا که کافوری منسوب بکافور ست کافور سپید تمام
باشد شمع کافوری که افروزد اسراف کند چه شمع افروختن در روز وضع شی در غیر موضع ست زود بینی ای در
اندک بینی کش بشب الخ ای توفیق چراغ افروختن او را نباشد یکی از وزرا ناصح گفت ای خداوند

مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتعین دارند تا بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند

اما انچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن باز بنومیدی
خسته کردن مقید کردیکی را بلفظ ناصح زیرا که کل وزرا ناصح نیست خصوص در بذل مال و تصدقه چنین کسان را
ای مبذران را وجه بروی وطور و طریقه و برابر او اول روز و انچه از ملوک و سلاطین معین شود چنانچه در
زمین مشاهره کفاف بالفتح القدر قوت که کفایت کند و بس باشد تفریق جدا کردن تفاریق جمع پس
تفاریق یعنی اندک اندک دادن نه کلیه و تمامیه مجری بضم میم و فتح را روان کردن در روان ایشان تا
فعل اسراف نکنند چنین کسان زجر زدن منع راندن مناسب سیرت ارباب الخ جواب اما انچه

نهد یکی بر پشت اسپ نهد و زین بر زبر آن گذارد یعنی خوگیر گردای نمد زین برای قوت خود پیش بقال گرد بود
سلطان که بر راه مقوله سپاهی با شیخ علیه الرحمه بجان بو آمد کردن جان ادن در راه او فدر زربده مر سپاهی
را نا سر بدید و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم یعنی در عالم نهادن یعنی گریختن شعر اذا شبع الکمی یصول بطشا
وخاوی البطن یبطش بالفرار اذا حرف شرط شبع الکمی جمله شرطیه یصول بطشا جزا شبع مثل علم مشتق از شبع
بالفتح یعنی سیری و سیر شدن از طعام کمی مثل تقی بمعنی مرد دلاور فاعل شبع یصول فعل مضارع معلوم مشتق از
صول یعنی حمله زدن بطشا بالفتح سخت گرفتن و حمله کردن منصوب است بنابر آنکه مفعول مطلق است مثل قعدت
جلوسا خاوی اسم فاعل مشتق از … البطش فرار بالکسر گریختن یعنی وقتیکه سیر شود دلاور حمله میکند و خالی
و مرد … شکم حمله میکند بگریختن و شبع و خاوی البطن احتمالی دارد که محمول باشند بر حقیقت و احتمالی دارد
که اول کنایت از غنی و ثانی کنایت از فقیر شیخ علیه الرحمه استعمال فرموده از مطعون شدن آن سپاهی نصیحت
بی نوکری یعنی اگر آن سپاهی نوکر پادشاه نبودی بگریختن عیب ناک نکردی و بهر بیت و اعذار … لیکن
این همه کار دانشوران ست چنانچه در … معزول فرمود حکایت یکی از وزرا معزول شده بحلقه درویشان
در آمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با وی خوش کرد
عمل فرمود قبول نکرد و گفت نزد خردمندان معزولی به که مشغولی معزول اسم مفعول مشتق از عزل بالفتح
بیکار کردن کسی یعنی وجدا کردن و دور شدن از کسی و زن حلقه درویشان جماعت فقیران جمعیت
خاطر آنکه از همه مشاهده واحدی پرداز یعنی ضد تفرقه که عبارت است از آنکه دل را بواسطه تعلق با مور متعدده
پراگنده سازی عمل فرمودی بکار وزارت منصوب کرد معزولی به زیرا که در وی جمعیت ظاهر است که
در مشغولی تفرقه است قطعه آنانکه بکنج عافیت بنشستند * دندان سگ و دهان مردم بستند *
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند * و ز دست و زبان حرف گیران رستند * عافیت صحت سلامتی یعنی اینجا
کنایت از بی تعلقی ست چنانچه سیاق کلام مقتضی آنست دندان و دهانش از خود باز داشتن مصراع ثانی
معطوف ست بر مصراع اول بتقدیر حرف عطف ای و آنکه کاغذ بدریدند الخ ای ترک نوشتن کرده اند و
حرف گیران که عبارت از آن انگشت نهادن باشد خلاص یافته اند همچنین از دهان ایشان که عبارت از
عیب کردن باشد و در بعضی نسخه مصراع رابعه از دست زبان الخ واقع ست برین تقدیر مصراع کاغذ
بدریدند از آنکه هیچکس مراسله و مخاطبه بجا و به نداریم برین تقدیر مصراع ثالث بر مصراع ثانی خواهد … یعنی آنکه

بادشاهان دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمند است بدین امید در آن بیم افتادن حکم مجاز
سیاق معلوم است آنچه معلوم است معونت یاری کردن جهتی بیا ناکه آنکه مدام جهت نوکری و تعلق که موجب
جمعیت خاطر باشد صفت جهتی شاکر آن ای شکر آن جهت معین شدن بدین امید امید نان و ران بیم ای بیم جان

قطعه کس نیاید بخانه درویش * که خراج زمین و باغ بده * یا بتشویش و غصه راضی شو * یا جگربند پیش زاغ بنه *
که خراج الخ ای برای آنکه خراج الخ بکسر باج و آنچه از کاروانیان و رعایا حاکمان بر دستان بگیرند تشویش پریشان
داشته کردن جگر بالکسر و فتح کاف فارسی بمعنی معروف و بچه و پسر فرزند و استعاره جگر گوشه کذا فی عبد اللطیفی و در مشکاة نیز
فرزند را جگر گویند و اینجا بمعنی فرزند است و لفظ بند متعلق کلمه بنه ای بنه بنه نهادن بنه بساختن پیش زاغ بمعنی
و سر آهنگ آدمی فتنه انگیز ما حصل آنکه در عمل پادشاه این فایده است که خود را از احتساب سیاست باز دارد و در اینجا
بتشویش و غم راضی شو یا فرزند خود را پیش سر هنگ بند بند گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سوال من
نیاوردی نشنیده که گفته اند هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد حال من آنکه دیانت و امانت است که خیانت
نورزد ای اختیار نکند بیت راستی موجب رضای خداست * کس ندیدم که گم شد از ره راست * راستی آنکه عدم
خیانت در عمل و درستی حساب موجب رضا مند خدا تعالی است یعنی رضامند شد هر که گم شدن و بخیر ماندن
و پریشان شدن و حکما گفته اند که چهار کس از چهار کس بجان آیند خراجی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و
روسپی از محتسب آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه باک بجان آمدن عاجز شدن خراجی مردم خراج ده و فاسق بدکار
[illegible] غماز بالفتح و التشدید بسیم چو خبر مردم بر پرنده پیش کسی روسپی با دال فارسی زن فاحشه و بدکار
را گویند محتسب اسم فاعل مشتق از احتساب بمعنی منع کردن از چیزی که در شرع ممنوع باشد قطعه مکن فراخ روی
در عمل اگر خواهی * که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ * تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک * زنند
جامه ناپاک گازران بر سنگ * فراخ روی ای خیانت و اسراف مکن فراخ روی در عمل جزاء مقدم اگر خواهی که
وقت تا آخر البیت شرط رفع پیش صاحب کار عند حساب کردن و در شرح عربی بمعنی العزل من المنصب و مجال جای
جولان نمودن مجال دشمن تنگ ایمیدان حرف کردن دشمن تنگ باشد ای طعن و حرف را نتوان گرد گازر که
شست و شوی کند بر سنگ زدن بمعنی شقه جامه را بر سنگ زنند گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست
که دیدندش گریزان و افتان و خیزان میرفت کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است گفت شنیدم که
شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش اگر حسودان

بغرض گویند که این شتر بچه شتر ست گرفتار آیم که اعتم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کنند تا تریاق از عراق
آورده شود مار گزیده مرده شود حکایت آن روباه ای قول آن روباه جواب آن که اگر حسودان بغرض گویند الخ
حال بمعنی دیانت و امانت مخافت ترسیدن سخره بضم کار بیمزد و سفینه نادان و سبک عقل حسودان بقاعده
فارسیان جمع حسود بفتح اول و ضم ثانی بدخواه و غرض بفتحتین نشانه تیر و خواست و قصد دل تنگ ملول شدن
و ستوه آمدن و آزرده شدن و ترسیدن و اینجا بمعنی خواست و قصد است یعنی بخواست بدخواهی که این شتر
شتر بست مقوله قول که اعتم تخلیص الخ جزا و شرط تخلیص پاک کردن و رهانیدن تفتیش کار بد و نیک جستجو
کردن یا تفتیش حال من کنند تعریف تخلیص ست تریاق بالکسر در اصل لفظ یونانی ست از تیر و قیا آن اسم است
مرهم را که میگیرد از حیوان مثل افعی و مانند آن بوده نام نهادند مرد از وی را که لحوم افاعی در وی داخل کنند
برای دفع سموم و جوهری گفته که تریاق بالکسر دوای ست مر سموم را فارسی معرب ست و عرب آنرا تریاق
گویند از آنکه مذهب عجم ست تریاق بالکسر معجون ست معروف که آنرا تریاک فاروق و تریاک گویند و بفارسی پادزهر خوانند
و قیل آن مهره ایست از کف مار خیزد و قیل کف گاو دشتی و هر که موی شیر یا زهر خورده یا مار گزیده باشد
او را شفا بخشد و اگر از جانب عراق بر آید کذا فی الکشف عراق بالکسر معروف و آن دو عراق ست
عراق عرب و آن سوی دجله بغداد ست و عراق عجم و آن سوی شیراز است گفتم مرا همچنین فضل ست
و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین آنکه حسن سیرت تست بخلاف
آن تقریر کنند در معرض خطاب پادشاهی افتی و در آن حالت که احتمال مقالت باشد مصلحت آن بینیم
که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گیری که عاقلان گفته اند فضل فضیلت و علم و دیانت
و دینداری تقوی پرهیزگاری امانت امین بودن بر سر و کسی متعنت عیب جوئی و ایذا رساننده کمین
پنهان شوند در کارزار و جز آن و قصد بر گشتن دشمن بر سبیل خفیه و اینجا همین بمعنی مقصود مدعی
از ادعا بمعنی دعوی کردن و اینجا مراد مدعیان کاذب اند نه صادقه تقریر بیان کردن فاعل تقریر کنند
همان متعنتان و مدعیان معرض جای عرض و بمعنی منزله چنانچه گویند فلان در معرض هلاک ست
یعنی بمنزله هلاکت ست خطاب بالکسر با کسی سخن گفتن و در عرف چون با کسی ملک عتاب کنند یا غضب
شود برو گویند فلان در تحت خطاب آمد در معرض خطاب پادشاه افتی مقال سخن گفتگوی مصلحت
صلاح کار قناعت بالفتح راضی شدن باندک چیزی حراست نگهبانی نمودن ریاست بالکسر سروری ست

بیت بدریا در منافع بیشمارست ** اگر خواهی سلامت بر کنارست ** بدریا درای اندر دریا این تمثیل و
عمل پادشاهان منافع بیشمار است اما مضرت نیز هست پس سلامت بر کنارست رفیق چون این سخن بشنید بهم برامد
و روی درهم کشید و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت که اینچه عقل ست و کفایت و فهم و درایت و قول حکما درست آمد
که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره دشمنان دوست نمایند رنجش آمیز ای آمیخته برنج و آزردگی
و سخن رنجش آمیز بالفعل بگو و مصدر نیست کفایت دریافت و بیندگی درایت دانستن که بر سفره الخ بعلت بکار آیند
قطعه دوست مشمار آنکه در نعمت زند ** لاف یاری و برادر خواندگی ** دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندگی ** دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه
معرفتی که در میان ما بود حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند نعمت
در وقت وجود نعمت کلمه زند بصیغه ثانی مربوط است که گیرد الخ بیان آن مصرع الیه طرف متعلق است که
گیرد متغیر میشود ای غضب می آید چه وقت صاحب آن متغیر میشود از حالت سلامت بر گردد و بغرض ای
حصول مطلب خود که صاحب الغرض مجنون دیوان بالکسر در اصل لغت دوان بوده است وا و اول بحسب
ثانیل باکردید و صاحب دیوان وزیر معرفت آشنائی که در میان بود ای در میان ما و صاحب دیوان بود
اهلیت و استحقاق سزاوار شدن استحقاقش بیان کردم این سزاوار بودن و بکاری مختصری بیان کردم
چندی برین برآمد لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش ازان پایه درگذشت بمرتبه
بالاتر ازان متمکن گشت همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان
شد و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد ز کار بسته میندیش و دل شکسته
مدار ** که آب چشمه حیوان درون تاریکیست ** چندی ای چند مدت برین آمد ای بر حالتیکه بکار
مختصرش منسوب کردند لطف بالضم مهربانی و نرمی لطف طبع ای نرمی و ملاطفت و مهربانی در حق
مردم که ناشی از طبع او بود ازان پایه ای از پایه که بدان منسوب بود درگذشت ای برتر شد و الا پشتی
بارگاه و زبر دست و بزرگ قدر و جاه و بلندی و الاتر ازان ای بلندتر از مرتبه سابق متمکن قرار گیرنده
نجم ستاره سعادت نیکبختی نجم سعادت ترقی به بالا بر شدن اوج طرف بالا چیزی معرب
که کلمه هندی ست چنانچه مولانا عبد العلی برجندی در حاشیه چغمینی گفته اند معرب و جه ست و
این انسب و اشهر ست کذا فی الرشیدی ارادت خواستن باوج ارادت ای بلندی آرزوی خود

کو تقرب بحضرت سلطان بخاطر داشت و مقرب بحضرت آن فقیری ارادت خواهد بود و مشار الیه و بالضم
اشارت کرده شده بسوی او و اصل آنست که چون شخصی مشهور و ناموَر و محترم می شود و مشتاق دیدن او
میگردند پس در محفل که وی می باشد از کسی که واقف بود وی می پرسند وی باشارت او را تعیین کنند و او را گفته اند که
المشار الیه بالبنان چون اینجا التماس شهرت و اعتبار را مشار الیه بودن لازم ست بطریق کنایت یعنی مشهور
و معروف و معتبر و معتمد مستعمل میشود و معتمد علیه اعتبار کرده شده برو که آب چشمه آه علت مصراع اول بطریق تمثیل
چنانچه آب حیوان در ظلمات ست گشاد کار مفوض در بستگی کار ست چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمه فرموده

بیت شاد و لی زانکه دل من غمی ست ⁂ کامدن غم سبب خرمی ست ⁂ شعر الا لا تحزن اخ البلیه ⁂
فللرحمن الطاف خفیه ⁂ این شعر معرب فرد مذکور ست الا حرف تنبیه لا تحزن صیغه نهی حاضر مشتق از حزن یعنی
غم مخور اندوه و اخ البلیه منصوب منادی ست که حرف ندا محذوف ست و در بعضی نسخه اخو البلیه ست بر تقدیر بدل
از ضمیر فاعل لا تحزن که در نهی ست بر طریق عرب آنست که در میان انصاف و اتصال تحریری لفظ اخ را در میان
آرند اخ البلیه ای صاحب بلا فا فللرحمن برای تعلیل ست الطاف جمع لطف یعنی رفق و احسان خفیه یعنی پنهان
صفت الطاف یعنی هر آینه اندوهگین مباش ای گرفتار بلا و محنت بجهت آنکه حضرت حق را لطفهای پنهان از چشم مردم
میباشد شاید که در ضمن این بلا و محنت مصلحتی باشد فرد نشین ترش تو از گردش ایام که صبر ارچه تلخست
ولیکن بر شیرین دارد ⁂ ترش نشستن اندوهگین بودن گردش ایام یعنی ایام چه مقرر ست که وقت تلخی ایام
میگویند فلانی را گردش ایام ست صبر بفتح کاف و سکون [illegible] شکیبا کردن که صبر مصراع تاخیر بود [illegible] این جمله حال
نشین ترش ست یعنی صبر تلخی کردن اگرچه در ابتدا تلخ ست لیکن در انجام بر شیرین دارد چنانچه در حدیث ست
الصبر مفتاح الفرج در آن قربت مرا با طایفه یاران اتفاق سفر حجاز افتاد از زیارت مکه باز آمده بودند تا قدم
استقبال کردند ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم حال چیست گفت چنانچه تو گفتی طایفه
بر من حسد بردند و بخیانتم متهم کردند ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود یاران قدیم و دوستان
قدیم از کلمه حق خاموش ماندند و صحبت دیرینه فراموش کردند قربت بالضم نزدیکی در آن قربت یعنی در آن
نزدیکی جمعیت رفیق سفر بسوی حجاز که برای حج بود مکه بالفتح و تشدید شهری که در و کعبه واقع شده و گاهی
باعتبار ذکر محل و اراده حال مراد از کعبه اند پس مراد از زیارت بیت الله ست او بالمد تعالی شرفها بدین منزل
استقبال پیش رفتن رو بروی کسی آوردن طایفه ای طایفه حاسدان کشف بالفتح گشاده کردن حقیقت آن

و بقا ماندن در خیر و نیکی بزرگان ای دولتمندان و امیران چنانچه اصلاح شیخ علیه الرحمة است حسن ظن آنکه
اعتقاد داوری انعام همیشگی در ابتدا یعنی پیوسته کسی را چیزی دادن اینجا مراد وظیفه و روزینه است یعنی آنکه
مقرر کرده‌ای شاید یعنی مر الظلم نیست شاید از این حرکتی کرده باشد که تباهی کاری ظن آن شخص است حسن ظن و اعتقاد آن
شخص ای آن بزرگ فاسد شد یعنی تباه شدن بازار رونق و آبروی کاسد اسم فاعل مشتق از کساد یعنی
ناروائی متاع و جز آن بطریق بیانیه تکبیر یعنی کفاف روزینه که بحد قوت یاران بود تخلص بفتح لام اسم مفعول از
استخلاص یعنی رهائی جستن و خلاص کردن آهنگ قصد چند یا انکار کاری کردن اینجا یعنی حضور رو به رو چنانچه در
حال است اگر بیکو بمه بخدمت فلان امیر چنان عرض کردم شیخ خدمتش راجع به بزرگ جفا گفت یعنی کلمه که بموجب جفا
باشد گفت یا گفتن یعنی کردن باشد چنانچه در محاوره با آمده است حافظ علیه الرحمة میفرماید مصرع حافظا ترک جهان
گفتن طریق خوشدلی ست ✽ کذا فی الحاشیه گفت از علت معذور بیست قطعه درامیر و وزیر و سلطان را بی وسیلتی
مگرد پیرامن ✽ سگ و دربان چو یافتند غریب ✽ این گریبان گرفت آن دامن ✽ وسیله بالفتح نزدیکی و دستاویز
هر چه سبب آن نزدیکی جویند بچیزی پیرامن و پیرامون بکسر اول و یای مجهول بمعنی اطراف گرداگرد چیزی که
باشد و پیرامن در یعنی مقدم است ای پیرامن در امیر و وزیر و سلطان بوسیله مگرد غریب بیگانه و مسافر گریبان
که بظاهر مفرد مینماید مرکب است از لفظ گری بکاف فارسی مکسور و یای مجهول که بمعنی گردن آمده است و از
لفظ بان که بمعنی نگاهدارنده است چنانچه در باغبان و دربان کذا فی الحاشیه بیت ۲ لف و نشر مرتب است
این اشاره بدربان است و آن اشارت بسگ پس حاصل این دو بیت آنست که دربان در جفا گوئی
بدو وجه معذور است یکی بوسیله نیافتن من دوم بدخوئی ذاتی دربان چنانکه مقربان حضرت آن بزرگ حال
من وقوف یافتند باکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم بیت بگذار
که بنده کمینم ✽ تا در صف بندگان نشینم ✽ لفظ حضرت در مقام مطابق لغت یعنی حضور مستعمل شده و وقوف آگاه
و مطلع شدن اکرام گرامی کردن بزرگ داشتن کاف که بنده برای علت است تا و صف برای تفریع است گفت
الله الله چه جای این سخن است بیت گر بر سر و چشم من نشینی ✽ بنازت بکشم که نازنینی ✽ فی الجمله بنشستم و از هر در
سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم الله الله الطریق الطریق برای تحذیر است ای اتقوا الله فی
چنانچه در حدیث است الله الله فی اصحابی و فارسیان بجهت تعجب استعمال کنند این سخن ای بگذار که من بنده کمینم الخ نازنین
معشوق خود را از عاشق ای اعراض کردن از روی غنای ذاتی مستغنی انگیخت عاشق بر عشق او

از آنجا که باعث تلون طبع بادشاهان گفتار حاسدان و بدخواهان ست باید که سلاطین بگفتار ایشان از
آئین کرم و احسان برنگردند و طریق اکرام از دست ننهند چنانچه ملکزاده بگفتهٔ جلیس بے تدبیر از کرامت
برگشت **حکایت** ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت
بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت **قطعه** نیاساید مشام از طبلهٔ عود ٭ بر آتش نه که چون عنبر ببوید ٭ بزرگی
بایدت بخشندگی کن ٭ که تا دانه نیفشانی نروید ٭ میراث از پدر مرده باقی مانده داد انصاف جوانمردی
بریخت ای عطا فرمود قطعه در تعریف بخشش ست ستایش کرم مشام بالفتح و تشدید میم بینائی و موضع
قوت شامه لیکن فارسیان مخفف استعمال کنند طبله بالفتح صندوقچه درم و دینار و جز آن طبلهٔ ادویه نیز عود
چوب خوشبو که بهندش اگر خوانند بر آتش نه ای بسوز عنبر بالفتح داروی خوشبو که چون او را بسایند خوشبوی
دهد و بهترینش سفید بود که او را اشهب گویند بعد از آن ازرق که آنرا فستقی خوانند بعد از آن صفر که خشخاشی
خوانند کاف که چون عنبر ببوید علت ست یعنی عود بسوختن خوشبوی نمیدهد همچنین مال بغیر بخشش فائده
بکسی نمیدهد حرف شرط اول مصراع ثالث محذوف ست بخشندگی کن زیرا که تا دانه بر نیفشانی نروید
از جلسای بے تدبیر نصیحت آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی
نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش ست و دشمنان در پس نباید که بوقت حاجت
فرو ماندگی باشد و ندامت از جلسا جمع جلیس بمعنی همنشین تدبیر صلاح اندیشیدن جمع اندیشه کردن در
عاقبت کار حرکت ای بخشش واقعه حوادث سختی جنگ **قطعه** اگر گنجی کنی بر عامیان بخش ٭ رسد هر
کدخدای را برنجی ٭ چرا نستانی از هر یک جوی سیم ٭ که گرد آید ترا هر روز گنجی ٭ یای گنجی برای تعظیم ست
برنجی ای بقدر برنج یای جوی برای وحدت ست کاف که گرد آید برای علت ست ملکزاده روی
ازین سخن در هم کشید و موافق طبعش نیامده مر او را زجر فرمود و گفت مرا خدای تعالی مالک این مملکت
گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم **فرد** قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت ٭ قارون نام و در عربی قارح بود و وی پسر عم موسی علیه السلام
او چون فراخنا بفقر و درویشی دید علم کیمیا مر او را آموخت تا چهل خانه گنج اندوخت چون حکم زکوة نازل شد
قبول نکرد و بر موسی علیه السلام تهمت زنا برانگیخت تا بدعای موسی ع م در زمین خسف گشت چنانچه
در آیت ان قارون کان من قوم موسی فبغی علیه اشارت بران ست نوشیروان نمرد زیرا که

ذکر خیر الدهر عمره الباقی چون از ما سبق گرم گستری و رعیت پروری بادشاه معلوم شد بتقریب ذکر نوشیروان که در
بیت مسطور مذکور است حکایت نوشیروان عادل که ظلم را اثری نگذاشت و رعیت پروری بدرجه
کمال رسانیده در بیان آورده فرموده حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صید
کباب میکردند نمک موجود نبود غلامی را بروستائی فرستادند تا نمک بیارد نوشیروان گفت نمک بقیمت
بستانی تا بدرسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اول اندک بوده است
در جهان هر که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی ❊ برآورند غلامان
او درخت از بیخ ❊ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد ❊ زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ ❊ فاعل میکردند کسان
نوشیروان و همچنین فاعل فرستادند نبود ای نمک موجود نبود یای غلامے برای تنکیر است تا ر
تا نمک بیارد و برای تفریع تا بدرسمی نشود بیای نهایی بد دستور نگردد که اگر بادشاه ازین ده خواهد گرفت
ده خراب خواهد شد فاعل گفتند اعیان سلطنت بدین حکایت اشارتست بغایت ظلم نوشیروان که
قبل از عدالت وی بود در سیخ زدن کباب ساختن چون ظلم سبب زوال جاه میشود و وبال نیست
پس شیخ علیه الرحمه بتمثیل میفرماید حکایت غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان
آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خلق خدای را بیازارد تا دل مخلوقی بدست آرد خدای تعالی
همان خلق برا برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت آتش سوزان نکند با سپند ❊ آنچه کند
دود دل دردمند ❊ مخلوقی همان سلطان یا مطلق دل بدست آوردن رضامند ساختن دمار
بالفتح هلاکی و بمعنی دود که بتازیش دخان خوانند چنانچه در مدار الافاضل فرهنگ مثنوی آورده است
پس اینجا بمعنی دود دست دود برآوردن کباب ساختن شیخ نظامی علیه الرحمه فرموده بیت چو شاه
از جهان سیم آتش زده دود ❊ برآورد ز آتش پرستنده دود ❊ کذا فی جهانگیری و دل آه سر جمله حیوانات
شیر است کمترین جانوران خر و باتفاق دانایان خر باربر به از شیر مردم در سردار باتفاق کل دانایان
قطعه مسکین خر اگرچه بی تمیز است ❊ چون بار همی برد عزیز است ❊ گاوان و خران باربردار ❊
به ز آدمیان مردم آزار ❊ تا ملک را طرفی از ذمائم اخلاقش بقرائن معلوم شد بشکنجه برکشید و بانواع
عقوبت بکشت بی تمیز بی عقل عزیز ارجمند چو اطراف بفتحتین پاره از چیزی ذمائم آن چنانچه
شکوه از مظلومان و دشنام و دوستی ظلم و نکوهش عدل و جز آن شکنجه بکسر عدالت و

والت مجلدان قطعه حاصل نشود رضای سلطان ٭ تا خاطر بندگان نجویی ٭ خواهی که خدای بر تو بخشد ٭
با خلق خدای کن نکویی ٭ رضا بالفتح خوشنودی خاطر جستن رضا طلب کردن یکی از ستمدیدگان بر وی
بگذشت بر حال تباه او نظر کرد و گفت قطعه نه هر که قوت بازوی منصبی دارد ٭ بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ٭ ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف ٭ حرف نفی مربوط بمصرع ثانی
سلطنت قهر و غلبه گزاف بکسر کاف فارسی بمعنی والف بیهوده و بسیار و بیحساب یعنی هر که قوت زور بازو
و منصب میدارد مال مردمان بحساب بقهر نخورد و قید درشت از آنست که استخوان هم در ناف بگیرد و باعث
دریدن شکم نشود و ایضا از نتایج ظلم و فواید آن شیخ علیه الرحمه فرماید حکایت مردم آزاری را حکایت کنند
که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود همیداشت تا وقتیکه ملک را بر آن لشکری خشم گرفت
و در چاهش کرد درویش اندر آمد و همان سنگ بر سرش کوفت گفت تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من
فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه
میکردم اکنون که در چاهت بدیدم فرصت غنیمت شمردم که بزرگان گفته اند انتقام کشیدن از کسی تا وقتیکه جاه
با خود داشته است تخصیص سنگ از آنکه همان سنگ تا آنکه انتقام کشیده شود و جهت صلاح آن شخص است تا در انتقام
زیاده نشود و بسنگ زیاده و یا سخت بران در چاهش کردای در چاه او را اسیر کرد و درویش بیامد بالای آن چاه آمد
تاریخ وقت چیزی پدید کردن قطعه ناسزایی را که بینی بختیار ٭ عاقلان تسلیم کردند اختیار ٭ چون نداری ناخن
درنده تیز ٭ با ددان آن به که کم گیری ستیز ٭ هر که با فولاد بازو پنجه کرد ٭ ساعد مسکین خود را رنجه کرد ٭ باش تا
دستش ببندد روزگار ٭ پس بکام دوستان مغزش برآر ٭ مفعول نخستین ناسزایی را بختیار شرط و جزا آن
محذوفست تسلیم رسانیدن سپردن و گردن نهادن بحکم و سلام کردن بجا اگر بمعنی رسانیدن باشد بنا بمجرد
عربی آوردن معنی چنانست که عاقلان رسا کردند اختیار و صبر کردند برایذای او و در مقوله جزا و شرط تسلیم
فقط نیست بلکه تسلیم اختیار است لفظ تیز در بیت دوم مفعول نداری است یعنی نداری تیز دندان کنایت
از بدان بقرینه ناخن درندگانست پولاد بازو سخت بازو پنجه کردن ستیزه کردن ساعد مسکین ساعد نازک
و لطیف چه سیم نسبت به پولاد و لطیفست حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود اعاده ذکر او ناکردن
اولی ترست طایفه از حکمای یونان متفق شدند که مر این رنج را دوای نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت
موصوف بود ملک فرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند پدر و مادر

از خلق بسر ما خواهد رسید ای امید نیست خواهند گردید سینها و گرانی بعد از مردن ما همچنین سینه ستمهای دگر خواهد رسید
چون حال چنین شد و ملک از عدل و انصاف باید نمود نه ظلم و تعدی چون از این بیت که چنانچه سست بند
آمد سستی و بیوفائی مردم چنانچه بیوفائی آن شاگرد پهلوان و بیوفائی شاگرد تیر انداز پس فرمود **حکایت** یکی
در صنعت کشتی گرفتن بسر آمده بود سیصد و شصت بند فاخره درین علم بلد است یعنی هر روز بنوعی کشتی گرفتی
تا گوشه خاطر با یکی از شاگردان داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع
انداختی و تاخیر کردی صنعت بالفتح کار و پیشه کردن هنر آمدن غالب شدن و پیشوا و بزرگ شدن بند
فن کشتی و حیله آن فاخره مشتق از فخر بمعنی نوبت گرانمایه بزرگ است درین علم کشتی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی چنانچه
بندش موافق شمار روزهای سال بود و مائل داشت گوشه خاطر است دفع دور کردن از خود داشتن تاخیر پس پیش
گذاشتن فرصت کردن فی الجمله پسر در قوت و صنعت بسر آمد و کسی را با او مجال مقاومت نماند تا بحدیکه روزی
پیش ملک گفت استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگی است و حق تربیت و گرنه من بقوت
کمتر از وی نیستم و بصنعت از و برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند
ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران اقالیم حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر
کوه آهنین بودی از جای بر کندی مجال قدرت مقاومت برابری کردن بزرگی ای بزرگی در عمر تربیت و
بالفتح پروردن و پرورش دشوار آمد از سبب کفران نعمت و حق تربیت مصارعت بمعنی کشتی گرفتن
متسع واسع و فراخ اعیان بزرگان اعیان حضرت ای بزرگان و امیران پادشاه درآمد ای بمیدان درآمد
صدمت بالفتح یک نوبت بهم کوفتن و اینجا بمعنی لازمی از درد قوت مراد است استاد دانست که پسر از وی
بقوت برتر است و بصنعت برابر بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع
آن نتوانست استاد بدستانش گرفت و به دو دست از زمین برداشت و بالای سر برد و فرو کوفت غریو از
خلق برآمد ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورنده خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند استاد بزور آوری بر من دست نیافت بلکه از علم
کشتی یک دقیقه مانده بود که همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد بدستانش گرفت
ای بمکر پسر را در ربود اول بر سر زمین افگند انگاه از زمین برداشت به دو دست ای به دو دست خود او را از
کمرگاه گرفته برداشت غریو بالفتح و یای فارسی نعره با جماعت کذا فی کشاف که با پرورنده الخ بیان گفت محذوف است

سلطان زجر و ملامت فرمود و گفت به پرورنده بسر بردای انجام نرسانیدی دست یافتن غالب آمدن دقیقه حیلهٔ باریک با صطلاح نجوم یک جزو از شصت جزو درجه که همه الخ صفت دقیقه استاد گفت از بهر چنین روزی نگاه داشتم

که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید شعر

اعلمه الرمایة کل یوم ٭ فلما اشتد ساعده رمانی **قطعه** یا وفا خود نبود در عالم ٭ یا مگر کس درین زمانه نکرد ٭ کس نیاموخت علم تیر از من ٭ که مرا عاقبت نشانه نکرد ٭ چندان یعنی آن قدر و کنایت از بسیارست کاف که اگر دشمنی الخ برای علت

ست اعلم صیغهٔ مضارع مشتق از تعلیم یعنی کسی را آموختن رمایه بالکسر تیر انداختن کردن منصوب است بنا بر آنکه مفعول ثانی

اعلم ست قال فی الصحاح اشتد الشی ای استقام قال الشاعر اعلمه الرمایة الخ وقال الاصمعی اشتد بالشین لیس بشی ساعد بازو مرد هم مرفوع است بنا بر آنکه فاعل اشتد است یعنی می آموختم او را تیر اندازی هر روز هر گاه قوت

بازو یافته به تیر انداخت مرا دانسته باشد که بنظر در آمده اعلم بصیغهٔ مضارع دیده شده و صیغهٔ ماضی ناموزون هم

نیست مگر و علمته الرمایة باشد و این را و راسبق کلامی میخوانند و وحدت ضمیر هم خالی از خللی دیده میشود

توجیه صیغهٔ مضارع آنست که گاهی از ماضی که اهتمام بنقل آن میباشد بصیغهٔ مضارع تعبیر مینمایند بملاحظهٔ حضور

آن در ذهن گویا آن تعلیمهای گذشته از بسکه صرف طاقت نموده و بدل جهد کرده هنوز از خاطر نرفته بلکه آن

حالت در حال نقل موجود است تنبیه بر آنکه معنی شیخ علیه الرحمه باز در بیوفائی ملک در آمد چنانچه آخر کار

سپهر بایدع کین و لیت ملک میر و در دست بد پاره دست بدست پس فرمود **حکایت** درویشی مجرد بگوشه

نشسته بود بادشاه بر وی بگذشت درویش از انجا که فراغت ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفاتی نکرد سلطان

از انجا که سطوت سلطنت است بهم بر آمد و گفت این طائفه خرقه پوشان امثال حیوان اند اهلیت و آدمیت ندارند

وزیر نزدیکش آمد و گفت ای درویش بادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت

ملک را بگوی که توقع خدمت از کسی دار که امید نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر پاس

ملوک که فراغت الخ بیان از انجاست و همچنین که سطوت الخ فراغت پرداخته شدن از کار قناعت بالکسر خرسند

و بسنده کردن بانچه رسد و آن نزد متصوفه عبارت از استخفاف نفس با کل و مشارب و جز آن و اکتفا بقدر ضرورت از

جهت استعانت بآن نه بجهت حرص جمع مال که آن شرعا و عقلا مذموم است سر بر نیاوردن از مراقبه حیوان بفتح یا

ضد جماد و آن جنس است شامل هر ذی روح را و در عرف اکثر استعمال او در غیر انسان است و فارسیان بمعنی بهایم

مستعمل دارند و بجانور گویند آدمیت بالفتح آدمی بودن و انسان شدن از ان است و هر که انس نفس از آن

واسم او ثوبان وکنیت ابوالفیض ولقب او ذوالنون ووجه تلقیب او بدین لقب آنست که در کشتی سوار
بودند با جماعه از مردان شخصی از آن گوهر نفیس داشت گوهر او گم شد چون حضرت ذوالنون در میان ایشان
غریب بود همه کس اشاره بوی کردند که وی دزدیده است ایشان منکر شدند وقسم خوردند آخر بالکرده پیش حق بتضرع شدند
ساعتی توجه فرمودند پس ماهی از دریا گوهر گم شده در آورد چون گوهر بصاحب گوهر رسید ایشان پرواز کرده
از کشتی بر آمدند وفرمودند که در دریا با شما رسیدن باز آن نشاید بود الصدیق المبالغ الصدیق وهو الذی
یکمل فی التصدیق کلما جاءت به رسل الله علما وقولا وفعلا بصفاء باطنه وقربه لباطن النبی علیه الصلوة
والسلام لشدة مناسبت ولهذا التحلیل فی کتاب الله مرتبة بعد ما فی قوله تعالی اولئک الذین انعم الله
علیهم من النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین وقال علیه الصلوة والسلام انا وابو بکر کفرسی
رهان فلو سبقنی لامنت به ولکن سبقته فآمن بی کذا فی اصطلاحات الصوفیه چون قول حضرت
ذوالنون مصری رحمة الله علیه برین معنی بود که از غیر حق تعالی امید راحت وبیم عقوبت نباید داشت
ونیز ضمنا تنبیه است هر وزیری را که تا چنین بعبادت حق مشغول باش وامید راحت ورنج از غیر حق تعالی
بدار پس شیخ علیه الرحمه فرمود گر نیز والخ ومقرر است که چون بنای نظم بر تنگی عبارت است یعنی
یک لفظ را بقرینه اضمار محذوف میسازند پس در بیت اول بقرینه لفظ امید محذوف است ای
امید راحت وبیم رنج دکلام مذکور که بغیرش امیدوار وز عقوبتش ترسان بودن دانست یعنی اگر درویش
امید راحت وبیم رنج از خلق ندارد واز غافل نیست بندار چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده قطعه گر بود

امید راحت ورنج ✿ پای درویش بر فلک بودی ✿ گر وزیر از خدا بترسیدی ✿ همچنان کز ملک ملک

بودی ✿ ای درویش آه ای عالیقدر بودی چنانچه حضرت ذوالنون علیه الرحمه فرمود که از جمله
صدیقان بودی چنانچه بیت آخرین بیت شاهد مطلب عدست ملک بکسر لام یعنی پادشاه وملک بفتح لام
یعنی فرشته همچنان که ملک مرقوم است مصراع اول ای اگر وزیر از خدا بترسیدی همچنان که از ملک ملک بودی
جزاء در وزیر آه ... چون ... زاری از پادشاه موجب نیکوئی پادشاه است پس شیخ علیه الرحمه فرموده نکته

بادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که عقوبت

این بر من بیکنفس بسر آید وبزه آن بر تو جاوید بماند قطعه دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ✿ تلخی وخوشی

وزشت وزیبا بگذشت ✿ پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد ✿ بر گردن او بماند وبر ما بگذشت ✿ پادشاه

در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا برندش و نفی کنندش که چندین دروغ چرا گفت ستیایی بالفتح والتشدید
یا سیر کننده گیسوان جمع گیسو یا مرغابی موی بافته بافتن یا سوم موقوف گردانیدن تاب دادن رشته پیچیدن
گیسوان تبافتن پیچ موی بافته خود پیچیده و حلقه دراز ساخت چنانکه رسم علویانست علوی منسوب بعلی رضی الله عنه
یعنی اولاد ایشان حج بالفتح والکسر زیارت کعبه کردن وقصد کردن و قدم نهادن و حجت برکسی غالب شدن
مجادله کردن و در نهایه آورده که حج در لغت قصد ست و در شرح قصد معین قصیده چند بیت اند و شرط ست چون
قصیده مشتمل بر نسیب باشد او را تخلص که آنرا در پارسی گریزگاه گویند باشد زیرا که از اسلوب نسبت باسلوب
رفتن را واسطه باید که آن گریزگاه ست و باید که قصیده از آید بر دوازده بیت باشد و اکثر قصاید در مدح یا در ذم
وگاه در نصایح بیاشد وگاه در امور دیگر و نزد فضلاء عجم قصیده نهایت مستحسن صد و بیست بیت ست و نزد
فضلای عرب حد معین ندارد چنانچه از پانصد بیت بیشتر بیاشد مثل قصیده شیخ عمر ابن فارض رضی الله عنه و در تاج گفته
در آخر قصیده بچه فارسیه و بیست و قصیده در لغت مغز غلیظ ست ازین معنی نقل کرده برای کلام منظوم
وضع کرده اند و وجه تسمیه اینست که در قصیده معانی جلیله کثیر مندرج ست که در مذاق طبع مستقیم بسیار لذیذ ست
نظر بران جلیله کثیره لذیذ کرده قصیده گفته و تشبیب چند بیت اند از اول قصیده که مشتمل اند بر انچه منبسط شود خاطر
شاید که بان مثل صفت جمال محبوب و حال خود با او در پیش عشق و مثل صفت بلبل و بهار و گلزار یا شکایت روزگار
و از روی لغت تشبیب بمعنی تسلیت ست زیرا که عرب میگوید شبب بفلانه ای شبب بها و امام واحدی میگوید
که تشبیب ذکر ایام شباب ست و غزل ولهو و انچه خاطر بان منبسط شود این نوع سخن را که شعرا جهت انبساط خاطر
در اوائل قصیده گفته تشبیب گفته اند کذا فی مناظرة الانشاء و مخول شعر و سخن پیوسته بر خود که دیگری با شخصی صلح
کذا فی الحاشیه اضحاة واضحیه بر سه الفاظ مترادفست بمعنی انچه قربان کنند از گوسپندان و جز آن اضحاة هذا چون جمع کنند
اضحی گویند و اضحیه را اضاحی و ضحیه را اضحایا پس اضافت عید با اضحی از قبیل اضافت لفظیه است ترکیب توصیفی نیست
و در فقها که واقع و ضحی کالفطر از قبیل خذفست و کذا فی الحاشیه لطیفه للفقتین و بکسر نست و یا مشدده نام شهر کردن
انقلب نقصان سکونت دارند نفی از شهر بدر کردن کذا فی الحاشیه گفت اینجا او نه سختی دارم اگر راست باشد سه معقوبت
که فرمانی سزاوارم گفت ندانم که بیت لیبع خداوندی رسیده باشد یا نه قطعه غریبی گرت ماست پیش آورد یا دو ده
نسبت و یک پیچه دروغ ست گر از بیاده لغوی شنیدی مرنج ست جهاندیده بسیار گوید دروغ ست ملک بخندید و گفت ازین
راست تر سخنی نگفتی پس فرموده تا انچه مامول اوست مهیا دارند بیت و مصراع را گویند و انجام او جنس تا شامل باشد

هر دو بیت را آماست جغرات انداخته کذا فی الابراهیمی و پیمانه بالفتح بای فارسی و سکون تحتانی و میم الف و فتح
نون با هیچ و ظرفیکه بدان غله و امثال آن پیمایند پیچه در سکندریست کفچه خورد که بآن آش خورند کذا فی المدار فرع
جغرات انداخته لغو سخن باطل مع در مصرع اول تمثیل بیت ثانی است مامول امید داشته شده کنایت از عزت
و اکرام پادشاه که بوی بدرجه اول عنایت شده بود چون از حکایت مذکور اکرام کردن پادشاه در حق باطل
مفهوم شد شیخ علیه الرحمة استدلال فرمود که اکرام کردن همه کس چه حق و چه اهل باطل خوب است اما بیشتر باهل کرمست
خوبکار وی می آید چنانچه قوله تعالی احسنتم لانفسکم پس فرمود حکایت یکی از وزرای نیک محضر زیر دستان
رحمت آوردی و اصلاح همگنان بخیر توسط کردی بارے بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص او سعی کردند
و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملک از سر عتاب او
درگذشت صاحبدلی برین حال اطلاع یافت و گفت قطعه تا دل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به
بپختن دیگ نیکخواهان را هرچه رخت سرا است سوخته به با بد اندیش هم نکوئی کن دهن سگ به لقمه دوخته به
اصلاح بصلاح آوردن توسط میانجی کردن یعنی در اصلاح کار مردم با یکدیگر شایسته در میان آمده صفوت و دادی باینکه
در اصلاح کار بخیر کردن مع واسطه و میانجی شدن لفظ خیر متعلق اصلاح چنانچه معلوم شد کذا فی الحاشیه خطاب ملک آزار
حکیم پادشاه بعقوبت و عتاب بزرگان ارکان سلطنت ذکر سیرت خویش ای بیان سیرت خوب آن وزیر افواه جمع
فوه بمعنی دهان یعنی تقریر آوردند و طلاقت لسان را در میان آن کار صرف نمودند و الا تقید افواه بفایده نمی ماند چه گفتن
بدهان می باشد باید دانست که افواه جمع فوه است بالضم اول بمعنی دهان بسبب خفت فتح بهتر بدل شد چنانچه در عمل مفرد
فم گویند و از اینجا که صیغه را هنگام تصغیر و جمع تکسیر با اصل خود می باید برد تصغیر فویه و در جمع افواه کذا فی الحاشیه تا دل دو
اه تفریع مصرع ثانیست یعنی بوستان پدری بوستان میراثی را نیکخواهان یعنی برای سیری بپختن دیگ نیکخواهان
رخت سرا اثاث البیت دهن سگ آه علت بد اندیش آه ست آنچه جائی دوستان بلکه با بد اندیش نیز نیکی کن
زیرا که دهن سگ دوخته به است که بادا سگ لقمه از دست بخورد او را سگ گزد چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده است
بیت بدی را بدی سهل باشد جزا اگر مردی احسن الی من اسا و شیخ علیه الرحمه برین مقصود حکایت
پسران هارون رشید شاهد آورده حکایت یکی از پسران هارون رشید پیش پدر آمد خشم آلوده گفت که
سرهنگزاده مرا دشنام مادر داده هارون رشید ارکان دولت را گفت سزای چنین کس چه باشد یکی اشارت
بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی کردن هارون گفت ای پسر کرم آنست که ویرا عفو

در گذری و اگر نتوانی تو نیز دشنام بادرش ده بحیثیتی که انتقام از حد در نگذرد آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی
از قبل خصم الرشید بالله ابو جعفر هارون بن محمد خلافتش بیست و سه سال و دو ماه زندگانیش چهل و چهار سال و
دو ماه بود المهدی بالله ابو موسی بن محمد ست هاشمی که هادی بالله موسی عم او در همان شب هارون بیعت کرد
و خلافتش مقرر شد همان شب المامون بالله ابو العباس عبد الله بن هارون متولد شد و همچنین شبی
در زمان نیامده که میر دو دوری بیعت کرده خلیفه متولد شدن در آن خلیفه بود هارون رشید در از قد سفید رنگ
فربه بدن وجود او کریم و شجاع و کثیر العفو و صاحب سیاست و متابعت با و اقالیم و از بغداد عازم
مکه شد پس داخل شد او را امتعه اثاثیه چون ایام حج نبود روانه بسوی مدینه گردید و بزیارت روضه مطهره
رسول صلی الله تعالی علیه وسلم مشرف شد و در مدینه موطا پیش مالک بن انس رضی الله عنه که صاحب مذهب
است بخواند و پسند کرد و بعده حج کرد بسوی مکه شریفه در ایام حج پیاده هیچکس از خلفای بغدادی غیر او
حج پیاده نکرده بود و در ایام خلافت او وفات کرد حضرت امام مالک بن انس رضی الله عنه در سبع و سبعین
و مایه بود و ارکان دولت امرا و وزرا یکی اشارت بکشتن کرده اند انواع تعزیر است چه تعزیر گاهی بکشتن و گاهی
بزبان بریدن و گاهی بتاوان نفی است آخراج از شهر عفو کنی و در گذری عفو تعزیر است و تعزیر حق عبد است
چنانچه سایر حقوق و لهذا ایراد عفو او جائز است و در قنیه آورده است که التعزیر من حقوق العباد حتی یسقط بالعفو
از ضد آن خدا دشنام او از قبیل خصم ای جانب هیچ قطعه نه مرد است آن بنزدیک خردمند که با پیل فرمان پیکار
جوید ولی مرد آنکس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید قطعه یکی را زشت خوئی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام بتر زانم که خواهی گفت آنی که دانم عیب من چون من ندانی این
قطعه مقوله شیخ علیه الرحمه است در موعظت و در حقیقت صفت هارون رشید مصرع ثانی بیان آن زمان بالفتح دال مهمله
الف فریاد کنان از روی شادی مفرط یا غضب بسیار و بمعنی تیز رفتن پیل و دمان کنایت از سرکش است احتمال
حقیقت هم دارد و مصرع ثانی بیان بیت مردان کسست او باطل نگوید ای فحش و دشنام نگوید حکایت
شاهد این بیت است که ولی مردان کسست آه فاعل تحمل کرد و گفت یکی است فرجام بدانکه لفظ فر لفظ بیت
تبدیل یا نفی ای و جام بمعنی مقام است و میم بمعنی باشنده است پس این صفت حالتیست که منتهای مقام باشد
ای حالتیکه بالا اینجا نماند یعنی ختم مقام پس آنگاه اطلاق کرده شد و همچنین انجام و سر انجام مرکب از آنکه اشارت
بمکان بعیدست ای مکان که پایان مکانست و سر انجام مانند که منتهای مکانست لفظ نیک فرجام

به از دست بسینه پیش امیر ٭ آهک بمد و فتح هاء و سکون کاف شنا نوره گفته‌اند گچ و خشت پخته را
با او آمیخته آب باز رسیده است چون خمیر کنند آب بدو آمیزند چنان گرم می‌شود که دست سوخته گردد و کنایت از رنج
و دست رنج ساخته است یعنی بدست رنج ساختن و سخت قوت بهم رسانیدن بهتر از دست بسینه پیش امیر
و دست بسینه ای دست بسته بخدمت ایستادن **قطعه** عمر گرانمایه درین صرف شد ٭ تا چه خورم صیف و چه پوشم
شتا ٭ ای شکم خیره بتایی بساز ٭ تا نکنی پشت بخدمت دوتا ٭ این انتقال شیخ علیه الرحمه است از خدمت پادشاه
بسوی قناعت نفس خود باعث بر خدمت پادشاهان است چون نفس طلب خورش و خوش لباس و جاه می‌کند ناچار
تن به بندگی پادشاه اسیر گرفتار شود و مصرع ثانی بیت اول بیان درین بیت صیف بالفتح زمان گرما و شتا بالکسر
زمستان هر چند طعام و لباس هر دو در هر فصل در کار است لیکن چون در صیف بلباس احتیاج قلیل لهذا تخصیص خورش
بصیف نموده و در شتا بلباس احتیاج کثیرست نسبت بطعام لهذا تخصیص پوشش بشتا نموده خیره بالکسر و سکون
تحتانی و فتح را بمعنی بیباک و بیحیا و هیچ و معنی ای شکم که بقناعت بسکی نمی‌سیر شوی از بار بندگی هیچ خود اختیار کن
و نان هیچ خشک بساز ای قناعت بران کن و در حدیث است که من قنع شبع و من طمع ذل **حکایت**
یکی مژده پیش نوشیروان عادل آورد و گفت فلان دشمن ترا شنیدم که خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که
مرا فرو خواهد گذاشت **بیت** اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست ٭ که زندگانی ما نیز جاودانی نیست ٭
این حکایت در تعلیم عدم شادی است بر مرگ دشمن برداشت ای بمیرانید برداشت مرا فرو گذاشت ای
مرا از مرگ خلاصی داد و باقی گذاشت مصرع ثانی علت جای شادی نیست است **حکایت** گروهی از حکما
در بارگاه کسری بمصلحتی سخن همی گفتند بزرجمهر خاموش بود گفتند چرا درین بحث با ما سخن نگویی گفت حکما بر مثال
اطبااند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد
این حکایت انتقال است از نام نوشیروان بنام کسری که عرب آنرا کسری می‌گفتند و نیز تعلیم حکما و وزرا است که سخن بی موقع
و بیفایده نگویند کسری بفتح الکاف و کسرها لقب ملوک الفرس کما ان قیصر لقب ملوک الروم و النجاشی لقب ملوک الحبشه
و فرعون لقب ملوک المصر و خاقان لقب ملوک الترک و هو کسری معرب خسرو و النسبة الیه کسروی و جمعه
اکاسره علی غیر القیاس لان قیاسه کسرون بفتح الراء مثل عیسون و موسون بفتح السین کذا فی الشرح العربی
بمصلحتی و صلاح کاری سخن گفتن حکمت نباشد زیرا که آن بیفایده باشد و سخن بیفایده کردن حکمت نیست **قطعه**
چو کاری بی فضول من بر آید ٭ مرا در وی سخن گفتن نشاید ٭ وگر بینم که نابینا و چاه است ٭ اگر خاموش بنشینم گناه است

فضول بالضمتین بمعنی زیاده سری و بی ادبی کذا فی فرهنگ مثنوی لیس برین بنا که مصدری باید خواند بمعنی زیاده روی
و بی ادبی چنانچه در شرح عربی آورده است و در رشیدی که فضول بالضم زیادتیها و فزونیها جمع فضل لیس برین تقدیر باید
و در آخر یا تحتی کردن از فضول ست چنانچه در حاشیه آورده که از فلاطون از راحتها سوالی کردند فرمود در حکم [illegible]
فی قلة الکلام و راحة الروح فی قلة الآثام و راحة القلب فی قلة الاهتمام چون ازین حکایت قدرت [illegible]
منزلت آنان پیش پادشاه و دولت و اقبال ایشان بسمع رسید خاطر سامع بآن میل نمود که بخت و دولت و حکمت امری
ست که بعلیه از جهت آن همه باقبال خصیب و دولت آن رفعت گیر و در رسیدن کنیزک حبشی [illegible] سیاه

منقول آورد حکایت هارون رشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن یاغی که بغرور ملک مصر دعوی
خدائی کرد نبخشم این مملکت الا بخسیس ترین بندگان خود بنده سیاهی بود خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت
گویند عقل و کفایت او تا بحدی بود که طائفه حراث مصر پیش وی شکایت بردند که پنبه کاشته بودیم باران
بی هنگام بوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی حکیم این سخن بشنید و گفت [illegible] مسلم شد
در بخت و ثروت حکم او در آمد طاغی طاغیان و بغیر بانی کننده که فرعون باشد سیاهی بود ای سیاه غلام [illegible]
خصیب نام بضم الخاء المعجمة و فتح الصاد المهملة علی صیغة التصغیر ماخوذ از خصب که بمعنی فربهی و فراخی ست کذا فی السروری
و لیکن مشهور بفتحا و کسر [illegible] ماخوذ ست از خضیب بمعنی رنگ کردن و مطیر شدن ست [illegible] دانستن حراث
بالضم [illegible] و تشدید راء [illegible] جمع حارث بمعنی زراعت کننده پشم بایستی کاشت جهالت او در کاشتن پشم
چه پشم که پیش شود نمیدیده است اگر پندار او آنچنان بود که پنبه بکارید تا تلف نشدی زیرا که باران پشم را زیان
نکند [illegible] پنبه باران خراب شود و بخاک آمیزد و احتمال ست که عدم تلف پشم از باران [illegible] دیده باشد

اگر روزی بدانش برفزودی * ز نادان تنگ روزی تر نبودی * بنادان آنچنان روزی رساند * که دانا اندر آن
حیران بماند * نادان [illegible] اگر روزی بدانش بفزودی ای تنگ روزی ترکس نبودی اندر آن آید رسانیدن روزی بنادان
و دانا [illegible] حکمت الهی در رسانیدن روزی آن که بنادان و دانا [illegible] نقصان عقل و دوم نقصان روزی
و اجتناب [illegible] حضرت [illegible] کرم الله وجهه [illegible] دیده شعر رضینا قسمة الجبار فینا * لنا علم و للجهال مال [illegible] بخت و دولت بکار

نیست * جز بتائید آسمانی نیست * اوفتادست در جهان بسیار * بی تمیز ارجمند و عاقل خوار * کیمیاگر بغصه مرده و رنج * ابله
اندر خرابه یافته گنج * بخت عبارت از تقدیر الهی ست که در نهاد بنده از نیکی و بدی رفته است که آن را در عربی نصیب گویند
کار [illegible] دانایی [illegible] تائید آسمانی تائید الهی که از آسمان نازل شود ارجمند مکسب [illegible] بفتح همزه و سکون [illegible]

در فعل ملک گیری ست مراد پادشاه از اسکندر رومی اسکندر بن فیلقوس بن ابطرسوس بن منطور بن قوبان
بن قوتیس بن یونان بن یافث بن نوح [illegible] و قیل یوسع الروم بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم علیهما السلام
ویقال له ذو القرنین وانما لقب به لانه ملک قرنیها ای مشرقها و مغربها او رأی فی المنام کانه اخذ بقرنی
الشمس او کانت له ذوابتان حسنتان کذوابتین و لهذا سمی به کذا فی شرح عربیه و راست در شرح شیخ نظامی
مؤید این قول اخیر ست بیت ذو القرنین ترین شاه آفاق بود نبیره عیص و اسحاق بود و در انتخاب اللغات
آورده است که آن [illegible] بن یونان بن [illegible] بن یافث بن نوح علیه السلام حلیه وی بود سرخ
و سفید و میانه قد عظیم الراس واسع العینین و گیسوهای سیاه داشت قدش چهار [illegible] گویند رومی منسوب
بسوی ملک روم که آباد آن کرده روم بن عیص ست پس بعدم آزار رعیت سبب حیات و سبب سعادت پادشاه
نیکونام پادشاهان موجب [illegible] سلاطین زمان ست باعث امداد ایشان بوی شدن بزرگش راجع بهر که
یعنی بکاف که نام ست باضمار قبل الذکر در فارسی جایز ست بزرگان آنبزرگی بزرگان در عصر باشند یا در پیشه
قطعه این همه هیچست چون میبگذرد * تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار * نام نیک رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت یادگار * این همه هیچست چون میبگذرد مصراع ثانی بیان اینهمه امر و نهی حکومت گیر و دار
گرفتن حکومت چون بگذرد ای برقرار نمیماند پس براعتماد حکومت خود پادشاهان ماضی را حقیر مبینید از رفتگان
ای مردگان تا بماند الخ ای نیکنام پادشاهان مرده به بدی یاد مکن که خدای تعالی بپاداش آن ترا نیکنام
خواهد کرد

باب دوم در اخلاق درویشان

اخلاق جمع خلق و آن هیئت ست راسخ
در نفس انسان که صادر میشود از ان افعال بسهولت درویشان جمع درویش مراد از ان اهل تصوف
مطلق ست چه اهل معنی بیشتر ایشان چنانچه از حکایات ظاهر ست حکایت یکی از بزرگان پارسا
را گفت چگوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخن میگویند گفت ظاهرش عیب نمی بینم و
در باطنش غیب نمیدانم مراد از بزرگان دولتمندان ست چنانچه [illegible] علیه الرحمه پارسا
مرکب ست از پاره ساز و پار بمعنی چرم گاو باخته کرده بهم آمده چنانچه در فرهنگ نورالدین ست
بمعنی سائیده و چون پرهیزگاران از غایت تجرید لباس و فرش از پوست ساخته اند مسمی به پارسا شدند
یعنی سائیده پاره لباس کننده بوی پوشند بفرش پاره نگاه [illegible] پرهیزگار اطلاق یافته بطعنه سخن
میگویند یعنی افعالی بوی نسبت کنند که منافی صلاح ست قائل گفت پارسا [illegible] ظاهرش [illegible] بفلان و

باطن خود را از حسد و کینه و غیره و با ہم عداوت نموده و نمودالعین روشن ساخته چه در روی و چه در قفا از تیغ
چنان معلوم شد که کلمه چه و چون در میان دو امر در آید مراد از ان مساوات ست چنانچه چه شاه چه گدا یعنی
عام و خاص ہمچنین است در سخن فیه چه در روی و چه در قفا یعنی روبرو و در قفا پس پشت حاصل آنکه دوستی اہل الله
بخلاف اہل دنیا روبروی و پس پشت برابر ست تفاوت در اوران و خللی نیست ہمین برای کمال انکسار و نیاز
در عمل آرند و در برابر چو گوسفند سلیم ** در قفا ہمچو گرگ مردم در * این تتمه چنانکه از بیت اول ست برا
ای روبروی مردم سلیم نفع و درست سلامت از کینه و حسد و غیبت گوی گرگ مردم در باعتبار عیب و
شکایت گوی است ہر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد * بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد * یعنی
ہر که را عیب گوی عادت شود دوست و دشمن در نظرش برابر گردد ہر چه از دشمن گوید از دوست نیز گوید

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا موافقت ایشان
کنم موافقت نکردند این حکایت در بیان اہل صفات ست که در هیچ کس گمان بد نبرند چنانچه گدایان فضول
نبرند فرمود در ست تنی چند کلمه ایست که اطلاق آن بر سه و کم زیاده از سه و کم از ده باشد متفق اتفاق باہم کردن موافقت
کردن یکی شدن سیاحت بالکسر سیر کردن و رفتن در زمین موافقت با کسی ہمکار بودن مرافقت بالضم نرمی کردن
و ہمراه رفتن کسی را گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بدیع ست روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فائده
دریغ داشتن که من در نفس خود اینقدر قوت و قدرت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر
بدیع آورده شده یعنی اینچنین کار بیشتر از ہیچ بزرگ نزده مصاحبت با کسی نزدیکی نمودن و نزدیک شدن
بہ چیزی روی تافتن اعراض کردن و دو روی نمودن دریغ نہایت و افسوس و بخل و اینجا بمعنی بخل ست
شاطر تیز و چالاک بار خاطر ملال دل که در نفس خود الخ جمله حالیه است اجمال آنکه من در نفس خود شعر ان
لم اکن راکب المواشی ** اسعی لکم حامل الغواشی * راکب با شتر سوار الرکب الرکبون جمع الرکاب الرکاب کلمه جمع
مواشی جمع ماشیه یعنی زن زاینده و دونده و شتر ماده که بسیار بچه دارد و مال غیر ناطق که آن گاو و گوسفند و
مانند آنست و مراد از مواشی مرکوب ست حامل الغواشی حال از فاعل اسعی غواشی جمع غاشیه و آن زین پوش
ست یعنی اگر نباشم سوار مرکبهای ای الیوث صحبت شما باشم سعی کنم برای شما در حالی که زین پوش
پوشیده بر دارنده باشم ای خدمت شما بجا آرم یکی از ایشان گفت ازین که شنیدی دل تنگ مدار که درین
روزها دزدی بصورت صالحان بر آمده خود را در سلک صحبت ما منتظم گردانید کلام برای اعزاز ست

بپای حصاری ای پائین حصار التوفیق حبل فی العبد موافقا لما هو الخیر حقه ابریق بالکسر ورفا بر غیر القصیر سعی ۱۵

که مخفف ابریق است بجا بمعنی آوند و آب کوزه و دسته که بطهارت رود بغارت بر داشت ست بیت ناسزا

که خرقه در برکرد * جامه کعبه را جل خر کرد * ناسزایی ای ناسزای خرقه بالکسر جامه که از پاره دوخته باشند مصرع

ثانی پیش مصراع اول ست چندانکه از نظر درویشان غائب شد به برجی رفت و درجی بدزدید تا روز روشن

شد در آن تاریکی مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند از آن

تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گزیدیم والسلامة فی الوحدة والآفات بین الاثنین خواندم شنیدم

مر بوداست بجا الغارت رفته یا برجی و درجی برای وحدت ست برج بالضم پاره و درج بالضم صندوقچه

وطبلکه پیرایه و جوهر دران نهند تا روز راه غایت برج رفتن و درج و زدیدن تاریکی تاریکی شب مبلغ بالفتح جای

رسیدن پیروان راه رفته بود تاریخ وقت چیز پیدا کردن و اینجا بمعنی وقت ست السلامة ابتدای سلامت

آفات دیر واحد بودن ست و وحدت خواه حقیقی باشد خواه حکمی آفات درمیان دو کس ست ای دو کس که منافق

و مخالف یکدیگر باشند و اگر بین الاثنین اتحاد بوده باشد در اینجا اثنینیت مفقود ست و داخل حکمی ست قطعه

چو از قومی یکی بیدانشی کرد * نه که را منزلت ماند نه مه را * نمی‌بینی که گاوی در علفزار * بیالاید همه گاوان

ده را * بیت ثانی تمثیل بیت اول ست علف خورش ستور علفزار زراعت بسیار که میکارند و محافظت

میکنند یک گاوی در علفزار ای گاوی که در زراعت سبز سفید و بخورد و بیالاید آه آلوده میکنند همه گاوان ده را

صاحب رعایت بخندید گفتم سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم اگر چه بصورت از صحبت

ایشان وحید شدم از این حکایت مستفید گشتم و مرا همه عمر این نصیحت بکار آید و حید تنها و یگانه مستفید بهره مند

قطعه یکی ناتراشیده در مجلسی * برنجد دل هوشمندان بسی * اگر برکه پر کنند از گلاب * سگی در وی افتد

کند منجلاب * اربها سبب است ای بسبب یک ناتراشیده و ناتراشیده غیر مودب ناهموار بیت ثانی

تمثیل بیت اول ست برکه بالکسر حوض آب منجلاب باول مفتوح و ثانی زده و جیم مفتوح گوی که آلوده

کثیف باشد و بلنجها و امثال آن بگیرند تا ابهای چرکین و مستعمل دران جمع شود و کذا فی جهانگیری

مجلس هوشمندان مثل حوض گلابست ناتراشیده مثل سگ چون در حکایت مذکور ذکر امرای کرده بود

حکایت دیگر بجا خاطر گذشت فرمود حکایت زاهدی مهمانی پادشاهی رفت چون بطعام بنشستند کمتر

ازان خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر ازان کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت

در حق او زیاده شود ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی * کین ره که تو میروی بترکستانست * مهمانی طعام
که بمهمان دهند اراده خواستن و انجام مراد تشنه است عادت او بود آنکه میگذارد تا ظن صلاح آه ای مردم گمان
بر بند که قلیل الاکل کثیر الطاعت ست کعبه ای کعبه حقیقی که حق تعالی این راه که ای عمل ریا که میکنی بترکستانست ای
راجع بجا سوای آنست و مقرر است که راه ترکستان مخالف راه کعبه است چه ترکستان بالضم ملکیست بجانب شمال
از کعبه و هر که بسوی او رود مدبر کعبه بود نه مقبل آن مصراع ثانی علت نرسی ست چون بمقام خویش باز آمد سفره
خواست تا چیزی تناول کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر بدعوت سلطان رفته بودی چیزی نخوردی
گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز هم قضا کن که چیزی نکردی سفره توشه دان وزاد
مسافر و سفره چرمین تناول فرا گرفتن ای خوردن کاف که بکار آید که اول واقع شده صله یای موصوله چیزی
ست ای آنقدر نخوردم که بکار من آید و دفع گرسنگی من کند بکار آید ای بکار تو آید و ثواب را شاید یعنی چنانچه
طعام بکار تو نیامده و ثواب و تو نرسیده زیرا که نماز ریا اجر ندارد و ثواب از وی روز قیامت نه شد نزد بعضی
بعضی فقها کفر ست و نزد بعضی گناه و نزد بعضی نه گناه است و نه ثواب و در ابراهیم شاهی آورده است که
الریا یفوت اصل الثواب و السمعة یفوت تضاعف الثواب قطعه ای هنرها نهاده بر کف دست * عیبها را
گرفته زیر بغل * تا چه خواهی خریدن ای مغرور * روز درماندگی بسیم دغل * ای حرف ندا و هنرها منادی
و هنرها نهاده صفت منادی ست بیت ثانی مقصود بالنداست بر کف دست نهادن ظاهر ساختن
زیر بغل گرفتن پنهان کردن کلمه تا کلمه تنبیه است ای آگاه باش چه خواهی خریدن مغرور یعنی غره کرده شده
شیطان بعبادت ریا روز درماندگی ای روز قیامت دغل سیم ناسره و قلب سیم دغل عبارت از عبادت
ریائی ست چون در حکایت مذکور ذکر ریا فرمود بیان علت ریا ضرور شد پس فرمود یاد دارم جاهل الله
ریا بالسبب پندار خود و غفلت از حق بوجود آید الا عارفان الهی هیچکس از خود ناچیز ندیده اند چه جاهل آنکه
خود را بزرگ و نیک نماید حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی
در خدمت پدر نشسته بودم همه شب دیده نه بسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته گفتم از اینان
یکی سر بر نیارد که دوگانه بگذارد و غفلت چنان برده است که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی
به از آنکه در پوستین مردم افتی عهد بالفتح زمان طفولیت سنین زمانه ایست که مولود را استعداد حرکت نباشد
و بعد از آن سن صبی و بعد آن از بلوغ و قبل از سخت شدن اعضا بود و بعد از آن ترعرع و بعد از آن

سن علامیه و انرا مراهق گویند و این وقت بلوغ باشد و بعد از ان سن فتی تا قریب سی سال و دوم سن نمو
و انرا سن شباب گویند و آن بعد از انقضاے نمو باشد تا قریب چهل سال و سوم سن کهولت بود
و آن بعد از انقضاے سن فتوت تا قریب شصت سال چهارم سن شیخوخت ست و آن از انقضاے سن کهولت تا آخر عمر
کذا فی کفایه منسوب ے الابلاغ سخت حریص کردن و مولع بفتح اللام حریص و هیچ هیز از دنام و نهاده پدر اسم پدر حضرت
شیخ عبد الله است قدس سره ما دیده بر هم بستن کنایه از خوابیدن عزیز یعنی بے همتا و ارجمند صفت مصحف است
در کنار گرفته برای تلاوت طائفه فرقه که اقل او سه بودن قبل احد با آخر تلویح آورده که طائفه شامل منفرد نیست برای که
معنی اسم واحد فوق اوست چنانچه ابن عباس او را تفسیر کرده لانه اسم القطعة من الشیء واحدا کان او کثیرا کذا فی انوار
در شرحیه ابراهیمی مدار الافاضل آورده که طائفه پاره از چیزے یقال طائفة من الناس و طائفة من اللیل درینجا
خواه گروه مردم از اهل بیت باشد چنانچه در شرح عربی آورده و خواه گروه مردم از غیر باشند شاید که چار رفته باشند و شیخ
با پدر تهجدات باشد از ایشان یکی سر بر نیارد که دوگانه بگذارد و ابراد یکی دو و ا صفت ست تو نیز اگر بخفتی به از انکه
آه زیرا که خفتن مباح ست غیبت حرام در پوستین افتادن کنایه از جستن و بد گفتن آمده است قطعه نبیند

مدعی جز خویشتن را * که دارد پرده پندار در پیش * گرت چشم خدا بینی ببخشند * نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش

مدعی بزرگی خود مصراع ثانی علت نه بیند پرده پندار کبر و عجب در پیش ای در پیش خود و چون پرده بر چشم گذارد
ای غیر خود بچشم نیارے ببیند گرت راجع بمدعی فاعل ببخشند قضا و قدر و در بعضی نسخ نه بخشند منفرد واقع شده
و فاعل آن حقتعالی ست نبینی و در بعضی نسخ نه بینی واقع شده است این مشتمل ست بر صنعت التفات
من الغیبة الی الخطاب عاجز ای عاجز از رسیدن بزرگی و وصول الٰهی حکایت بزرگی را دیدم همی ستودند
و در اوصاف جمیله اش مبالغه همی نمودند پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم باز آمد در
ذکر اخلاق درویشان از عدم رویت اعمال خود جمیل نیکو و تانیث جمیله برای جمعیت اوصاف ست مبالغه
از چیزی علو کردن و سخت کوشیدن در کاری کفیت اذایا من تعد محاسنی علانیتی هذا و ظلم تدر باطنی کیفیت
بصیغه مخاطب معلوم از کفایة بمعنے بسند کردن و بس شدن تعد صیغه مخاطب معلوم از عد بمعنی شمردن
و فاعل او ضمیر مخاطب ست محاسن جمع حسن ست بفتحتین بر خلاف قیاس مفعول تعد علانیة آشکار کردن
و آشکار مفعول کیفیت لم تدر صیغه مخاطب معلوم از درایت بمعنی دانستن باطن جمع بطون اندرون چیزی مفعول
لم تدر یعنی کرده بدیهای درونی و پنهانی و در شرح عربی چنین آورده که کیفیت مخاطب مجهول من الکفایة

و علانیه خبر مقدم مبتدا موخر و هو ظاهری الا یعنی ای من قعد محاسنی یا وجها کجیت ازاده شرق ظاهری و
لیس لک اطلاع علی سری و در حاشیه میر نور الله گفته صیغه مجهول ثابت مفعول ثانی وی علامت ساخته
و بدا بدل ازان ضمیر بوده یعنی که ترا کفایت کرده شده است ای آنکه بشماری نیکوئیهای ظاهر من یعنی ولا
من ترا کافیست و بدان کفایت است ترا و میدانی تو باطن مرا اعلانیتی را مفعول ثانی گفته
وجهی ندارد کما لا یخفی قطعه شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست ٭ وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش ٭
طاؤس را بنقش و نگاری که هست خلق ٭ تحسین کنند و او خجل از زشت پای خویش ٭ شخص کالبد مردم چیزان
خوب صفت مقدم منظر ای منظر خوب است خبث بالضم پلیدی خجلت بالضم خجالت بالفتح شرمنده شدن بسیار
خجل بفتح اول و کسر دوم مرد شرمسار اضافت سر بخجلت لامی است ای سر برای خجلت پیش افتاده
است ای خجلم بیت ثانی تمثیل بیت اول است کلمه تحسین کنند مربوط بخلق است ای خلق تحسین کنند
طاؤس را بسبب نقش و نگاری که هست و او خجل است از پای زشت خویش چه مشهور است که پای طاؤس سیاه
و بی نقش است حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور
بجامع دمشق در آمد بر کنار برکه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و در افتاد و از انجا بمشقت بسیار خلاص
یافت این حکایت در بیان تلون احوال درویشانست لبنان بر وزن عثمان نام جبل مقامات یعنی
و بعضی کرامات و کرامات خوارق عادت که از اولیا صادر شود و کرامت او مشهور در ان دیار یا در سر جای
جامع دمشق مسجدیست در دمشق که بنا او امیر است برکه بالکسر حوض آب برای وضو کردن چنانکه در مسجد
کلان معمول است و در بعضی نسخه لفظ کاسه بعد برکه واقع شده و گویند نام مقامیست در عرب در شهر دمشق
بنا کرده و همانا که بنا شد طهارت پاک شدن و اینجا بمعنی وضو است و بحوض نزدیک بود که غرق شود
خلاص یافت ای خلاصی یافت و بنماز مشغول شد چون از نماز بپرداخت یکی از اصحاب گفت مرا
مشکلیست گفت چیست گفت یاد دارم که روزی بر دریای مغرب برفتی و قدمت تر نشد امروز در
یک قامت آب ازین هلاک چیزی نمانده بود درین چه حکمت است شیخ زمانی سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تأمل
سر بر آورد و گفت نشنیده که خواجه علیه الصلوة والسلام گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام یعنی مرا با خدای سبحانه وقتیست از اوقات که نگنجد درین یعنی راه نیابد
در ان وقت بمن فرشته صاحب قرب و نه پیغمبر مرسل تنوین در لفظ وقت برای تنکیر است

که ضیا یعنی وجه‌ایست وقت من الاوقات و نگفت علی الدوام یعنی نگفت ان مع الله علی الدوام و در بعضی
نسخ یا نبی مرسل گفته که نبی مرسل عبارت از تخصیص محمد بیست صلی الله تعالی علیه وسلم یعنی چنان فنا فی الله شوم
که تخصیص مرا نبی و ان دخل و گنجایش نیست و این مرتبه کمال اطلاق است و وقتی چنین بودی که بجبرئیل و میکائیل
نپرداختی و وقتی با حفصه و زینب در ساختی حفصه دختر حضرت عمر خطاب رضی الله عنه قرشیه عدویه که مادرش
زینب دختر مظعون بن حبیب بن حذافه بود و حفصه اول زوجه خنیس بن حذافه بن سهمی بود و این خنیس از
مهاجران حبشه و از حضار غزوه بدر بود و بعد از واقعه بدر و بقولی بعد از احد وفات یافت و بعد از انقضای
عدت به نکاح پیغمبر صلی الله تعالی علیه وسلم در سال سوم از هجرت و بقولی در سال دوم او در آمد است زینب بنت
جحش بن رئاب بن یعمر بن صبره بن کثیر بن دودان بن اسد بن خزیمه بن مدرکه بود و اول نام بره داشت
و آن حضرت گذاشت تغییر داده زینب نام نهاده و وجه بره بر تزکیه صاحب اسم مشعر است تزکیه نفس مکروه است
و کنیت ام الحکم و مادرش عمه رسول الله صلی الله علیه وسلم امیمه بنت عبد المطلب بود و ولی زینب اول زن زید
بن حارثه بود و زید او را طلاق داده و حضرت علیه الصلوة والسلام او در آمد است در ماه ذیقعده سال پنجم از
هجرت مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار یعنی دید مر ابرار را مشاهده سوی دیدن و بیا سکی در جای حاضر بودن و در
اصطلاح اهل تصوف دیدار دل است که حقتعالی را می‌بیند و ابرار جمع بر بفتح الباء تجلی بفتحتین روشن
آشکارا شدن و در اصطلاح صوفیه انکشاف شمس حقیقت حقتعالی و تقدس از غیوم صفات بشری بتغیر
سبب آن و آن بر چهار قسم است اول تجلی آثاری که وجود بصورت جسمانیات با جمیع متمثل و درین
تجلی تمثیل بصورت انسان اخص و چون بصورت متجلی به اکمل است چنانچه ان الله خلق آدم علی صورته
اشارت با این است دوم تجلی افعالی که سالک وجود آن بعضی از صفات فعلیه متصف بیند بقیه جدا از تقید
جز آن با خود را معین وجود متصف با صفات بیند سوم صفاتی که وجود را متصف بصفات ذات با خود را
نیز متصف بآن صفات بیند چهارم ذاتی که از تجلی فنا یابد و متجلی له چنان شود که از وی هیچ اثر نماند و شعور
بود و اگر شعور ماند مهجوری باقی باشد کذا فی الفواتح الاستتار بالکسر پوشیدن و در پرده شدن و در
اصطلاح صوفیه احتجاب انوار حقیقت بظهور صفات بشری و تراکم ظلمات آن ساحل تنگ شود و
ابرار انوار حقیقت را و بستجلیه و استتارست چون در زمان تجلی باشد خرق عادات و
ظهور کرامات از ایشان واقع شود زیرا که آن تصرف الهی است که موارد آن ابدان ایشان اند و چون

در زبان اشتار باشند انچه از مقتضیات بشریه است سر بزند پس در هر دو حال که از من وپدید هیچ نقص
نیست که یکی باعتبار احوال مختلفه است که به مکاشفت مکشوف گردند و در بعضی نسخه می نمایند و ضمیر باید
جمع ست وضمیر راجع بقضا وقدر ست کما لا یخفی **بیت** دیدار می نمائی و پرهیز میکنی ٭ بازار
خویش و آتش ما تیز میکنی ٭ یعنی ای معشوق دیدار خود در زمان تجلی می نمائی و در زمان استتار
از نمودن پرهیز میکنی چه اگر تجلی مداومت نماید و استتار با و عارض نشود غیرت معشوق و شوق
عاشق هر لحظه افزون گردد اشاهد من اهوی بغیر وسیلة ٭ فیلحقنی شان اضل طریقا ٭ یوجج نارا ثم یطفی برشحة
لذاک ترانی محرقا و غریقا ٭ اشاهد صیغه متکلم واحد از مشاهدت من موصوله اهوی صیغه متکلم واحد از هوی
بالکسر دوست داشتن و اهوی بحذف عاید منصوب ست ای اهواه ای اشاهد من احبه بغیر وسیلة
متعلق باشاهد الوسیلة ما یتقرب به الی الغیر والجمع الوسیل والوسایل کذا فی الصراح یلحقنی صیغه مضارع
واحد از الحاق بمعنی در رسیدن شان ای حال اضل صیغه متکلم از ضلالت بمعنی گمراهی ای فعل مرا نیم
بحذف العاید الی الموصوف طریقا بمعنی راه مفعول اضل یوجج فعل مضارع از ایجاج بمعنی افروخته کردن
آتش و در شرح عربی یوجج از تاجج آورده ای یوقد یعنی عشقه یطفی فعل مضارع از اطفا بمعنی فرو نشاندن آتش
و چراغ رشحة قطرهای خرد باران که بهند پهوهر نامند لذاک اشارت ست بایجاج نار و اطفاء آن
برشحة ترانی فعل مضارع مخاطب از رویت بمعنی دیدن محرق اسم مفعول من الاحراق بمعنی
سوزانیدن وغریقا بمعنی المفعول مردیکه آب از سر او گذشته باشد حاصل آنکه بینم بغیر وسیلة ای بحجاب
کسی را که دوست میدارم او پس میرسد مرا حالیکه گم میکنم بدان حال راه را و مبتنی از آن در من پیدا
گردد و حال معشوق انیست که می افروزد آتش عشق اشتیاق را در من بعد از آن فرو نشاند آن آتش
آب وصال خود لهذا می بینی مرا سوخته و غرق شده و حرق آتش عشق و غرق آب وصال ٭ غرق
عبارت از محو و نیست در مرتبه استغراق **نظم** یکی پرسید زان گم کرده فرزند ٭ که ای روشن گهر پیر خردمند ٭
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی ٭ چرا در چاه کنعانش ندیدی ٭ این حکایت ایضا در بیان همون احوال
درویشانست گم فرزند کرده حضرت یعقوب علیه السلام ست روشن گهر نورانی ذات صاحب صفا
ضمیر مصرش راجع بسوی فرزند همچنین ضمیر کنعانش شنیدن بالفتح بوئیدن کنعان بالفتح نام پدر نمرود
و نام شهریست که مسکونت یعقوب علیه السلام در آن بود و نام پسر نوح علیه السلام

و چاه کنعان خرسنجی از کنعان بود و عمق آن چهارصد گز و بروایتی نهصد گز و بقولی هفتاد گز گویند که آن چاه
از آل سام بن نریمان بود و در حبیب الاخیار گفته که آن بنا میت شور داشت هکذا فی السیر و التواریخ

ابیات بگفت احوال ما برق جهانست * دمی پیدا و دیگر دم نهانست * گهی بر طارم اعلی نشینم * گهی
بر پشت پای خود نه بینم * فاعل گفت حضرت یعقوب علیه السلام است احوال ما ای جمعیت ما باعتبار دیگر است
جهان بالکسر جهنده مصراع ثانی تفسیر برق جهانست این صفت و زبان تلوین است زیرا که ارباب تمکین بر یک حال
متمکن باشند که آن تجلی ذاتیست جمهور متصوفیه برانند که صاحب تمکین افضل و اولی از صاحب تلوین است شیخ
محی الدین بن العربی رضی الله تعالی عنه فرموده که صاحب تلوین افضل و اولی از صاحب تمکین است چنانچه در
کتب آن مفصل است طارم بفتح را خانه چوبی و قبه و خرگاه و گنبد و بام و خانه و سراپرده طارم اعلی کنایت از
عرش است گهی بر طارم یعنی گاهی بنور شهود بر عرش نشینم و تمام افراد عالم را بنظر انکشاف در آرم و گاهی بظلمت
بشری انچنان محتجب شوم که پشت پای خود نه بینم و کشف پیش پای خود نسازم بیت اگر درویش بر یک حال
ماندی * سر دست از دو عالم برفشاندی * یک حال ای حال تجلی سر دست فشاندن عبارت از ترک
نمودن سر دست آه اگر در حالت تجلی جمال متمکن ماندی و گاهی از ان مشتهر گشتی ترک دو عالم گفتی و هیچ یکی از آنها
مشغول نشدی چون در ما سبق ذکر شهود نمودن بر حالت احتجاب خود اطلاع افتاد و بسبیل تحیر فرموده چنانچه
با که توان گفت الخ و برای این بیت تمام حکایت دیگر هم آورده فرمود حکایت در جامع بعلبک وقتی
کلمه چند بطریق وعظ همی گفتم با طائفه افسرده دل مرده راه از عالم صورت بمعنی نبرده در جامع ای در مسجد جامع
بعلبک نام شهریست در زمین شام که در اصل مرکب از بعل بت که نام بت است و بک نام بادشاهیست که
بت تراشیده است و پرستنده او بود بعد از ان نام شهری نهادند که بعلبک و بود لطیف ترکیب ابتدائی وعظ
بالفتح پند دادن افسرده بمعنی بسته و منجمد گشته صفت طائفه یعنی که از سردی دل منجمد گشته که سخن در ایشان اثر
نمیکرد دل مرده تفسیر افسرده است عالم صورت عالم شهادت یعنی ای بعالم معنی راه بردن رفتن و سیر کردن
دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغم آمد که تربیت ستوران و آئینه داری در مجلس کوران
ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی آیت و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بودم
که گفتم نفس در گرفتن اثر کردن آتشم ای آتش شوق من که منجمد بود در هیزم [illegible]
ذات تر و امن سست دریغ بمعنی افسوس دریغم آمد یعنی افسوس است که تربیت ستوران کردن آئینه در مجلس کوران [illegible]

نهادن دریغ آمد و نحن اقرب الیه الخ یعنی ما نزدیک تریم بسوی بنده از شهرگ گردن او اما این قرب و معیت توان
از عقول مردم ست حبل الورید رگیست متصل بدل و مجری روح ست مراد از حبل ورید روح ست باید دانست که
مطلق روح [illegible] قریب ست به بنده بقربی که از آن قرب اثنینت و بینونت لازم ست و خدای تعالی به بنده
اقرب ست از روح چرا که اثنینت لازم نیست زیرا که هویت و حقیقت بنده غیر او نیست بلکه وجود مخصوص بنده
بعین وجود خدای تعالی است اگر این نباشد هر آینه بنده بعدم صرف باشد قطعه دوست نزدیک تر از من بمن ست
مشکل این که من از وی دورم * چکنم با که توان گفت که او * در کنار من و من مهجورم * این قطعه ترجمه آیت کریمه
دوست عبارت از ذات حقتعالی ست مراد از دل روح ست از من ثانی بنده است [illegible] اول و سکون
یا تحتانی و نون یعنی زهی که کلمه تحسین ست نیست مشکل ای زهی مشکل که من از وی دورم بدانکه قربی که
در آیت مذکور ست قربی ست که شامل ست جمیع نوع انسان را چه مسلم و چه کافر بلکه جمیع افراد عالم را این
قرب بهستی مطلب ست بهستی مقید باطن قرب انسان است قرب الی الله توان گفت تا انسان که قطع
تعینات نکند بهستی مطلق نرسد قرب الی الله حاصل نشود پس مشکل ازین جهت فرموده یعنی وی جل شانه
بمن نزدیک ست من از وی دورم ای ابهم تعینات و نسبت و اضافات گشته بدرجه بعد افتاده ام تا
کنم قطع تعینات نموده بمطلق رسم و حاصل بیت ثانی ظاهر ست من از شراب این سخن مستم و فضله در قدح
که ناگاه رونده بکنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعره برد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند
و خامان مجلس در جوش گفتم سبحانه دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور این سخن یعنی این آیت
کریمه و بیان معیت و قرب خدای تعالی به بنده و شراب این سخن فضله بضم زیادتی در فرهنگ گلستان
ست آنچه بعد از خوردنی بماند و فضله قدح ای بقیه بیان این سخن بمعنی رونده برای تنکیرست [illegible]
پیاله شراب خروش آواز بلند [illegible] از غفلت کذا فی الصحاح الفارسی و خامان مجلس کسانیکه از
معنی بی خبر بودند اگر چه از مجلس دور باشند یا اندک سماع وعظ آگاهی یابند گویا در حضور وعظ بوده اند و کسانیکه
از آن بی بصر افتاده اند اگر چه در مجلس وعظ نشسته باشند بهره مستفید نشوند گویا ازین مجلس دور نشسته اند

قطعه فهم سخن گر نکند مستمع * قوت طبع از متکلم مجو * فسحت میدان ارادت بیار * تا بزند مرد سخنگو گوی
مستمع شنونده متکلم کلام کننده قوت طبع [illegible] که ناشی از متکلم ست و مقرر ست که [illegible] طبع
متکلم آنگاه میشود که سامع فهم سخن میتواند کرد وقتیکه سخن متکلم بر فهم مستمع نرسد [illegible]

و هر کدام نعمت شکر جدا بگذاری حاصل در رنجی الحمد لله که بمصیبتی ام زیرا که مصیبت موجب سخط الله است
مصیبت قطع کرم از تحت جشن و هدای یا عزیزم تا بدولی که درا ندر غم جانم باشد و گویم از بنده مسکین چه گناه
صادر شده که دل یار آزرده شد از من غم آنم باشد یا عزیز محبوب حقیقی یعنی البته یار آزرده است که دل آزرده
شد از من عمر بوده است بمصراع اول ای یعنی بگویم که از بنده چه گناه واقع شده است که از من دل آزرده شده است
غم آنم باشد ای غم آزردگی آن پس غم آزردگی دوست سخت تر است بر دوستان از ایشان چون درین
دو بیت ذکر مراعات دوست فرمود بحکایت دوستی هم دوستدار دیده بود انتقال نمود و فرمود حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید و اعتقاد کرد حاکم فرمود تا دستش ببرند زیرا که گلیم کمتر از ده درم نبود و از
سیاق و سباق کلام معلوم میشود که حکم حاکم بقطع دست باقرار دزد بود صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم
حاکم گفت من بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم ضرورت حاجتست بدعوی صاحب متاع و این نزد شافعی
درست است چنانچه در عینی شرح کنز آورده است که و طلب المسروق منه شرط القطع حتی لا یقطع و هو غائب لان الخصومة
شرط لظهورها و فرق فی ذلک بین الشهادة و الاقرار و دون البینة بحل بجای مهلی و بخشیدن عفو گناه من او را بحل کردم
ظاهر عبارت آنست که من او را از قطع دست بحل کردم چنانچه قصاص از ولی قتل بحل میشود درین صورت جواب حاکم
مطابق فقه میشود چه حد او بعفو ساقط میشود اگر غرض آن باشد که من آن متاع مسروق را بوی بخشیدم خود مطابق
فقه نیست چه اگر سرقه من مال مسروق را بعد از حکم قاضی بقطع ید سارق ببخشد بنابر قول حضرت امام اعظم رضی الله عنه
قطع ید ساقط میشود و دیگر در روایتی امام ابو یوسف رحمة الله علیه آری و امام شافعی رحمة الله تعالی علیه ساقط
نمیشود پس توجیه این کلام چنین که حاکم شافعی مذهب بوده باشد چنانچه اکثر سلف و حضرت شیخ علیه الرحمة
و الغفران شافعی مذهب بودند کذا فی الحاشیه حد شرع قطع ید گفت آنچه فرمودی راست است لیکن

قائل صاحب گلیم راست است زیرا که حد شرعی بعفو ساقط میشود و لیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم
نیاید که الوقف لا یملک هر چه از درویشان است وقف محتاجان است ای قطع ید نیست چنانچه گفته اند
که من سرق من الوقف یلزمه الضمان لا القطع وقف در اصطلاح فقها آن که چیزی را که چند از ملک خود
وقف کنند برای فقرای که آن نفع گیرند لا یملک بصیغه مجهول مشتق از تملک ای ملک کرده نمیشود
ملک مملوک مالک و محبوس بر ملک او است زیرا که وقف در شرع نزد ابی حنیفه رضی الله عنه حبس
بر ملک واقف است و تصدق منفعت بر فقرا او بمنزله عاریت پس ملک از و زائل نگردد

حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست ٭ درویش صفت باش و کلاه تتری دار ٭ خطاب بدرویش دلق بفتح
پشمینه هست یا موییا آویخته که درویشان پوشند تسبیح بالفتح خدای عز و جل را بپاکی یاد کردن و نماز گزاردن و بعد ازان
اطلاق بر تسبیح خوانی باعتبار تسمیه ذکر بمحل ارادت حال مرقع بالضم والتشدید کاف خرقه که دران پارهای
جامه بسیار دوخته باشند دلق و تسبیح و مرقع ترا بچه کاری آید اگر اعمال حمیده درویشان مرتکب باید که خود را
از عملهای نکوهیده یعنی بدعملهای نکوهیده که تقرب بپادشاهان و یاد غیر حق تعالی دهند بری ترکی تحسین
کلاهی که منسوب باهل ترکستان آن کلاه هیست کم بها و بی تکلف یعنی برگی بیاهی موجود تحقیق نموده اند
چنانچه صاحب جهانگیری نوشته که برگ با ول و ثانی مفتوح دو معنی دارد اول بافته باشد از پشم شتر که درویشان
ازان کلاه و دستار و قبا سازند شیخ علیه الرحمة فرماید حاجت بکلاه برگی داشتنت نیست تا آخر بیت کلاه تتری
دارد و آن بسیار تکلف میباشد و اهل دولت آنرا پوشند چون از حکایت سابقه از لفظ سخن بخلاف واین
می پنداشتم عکس آن پندار بظهور رسید مثال دیگر برای عکس پندار آورده میفرماید حکایت در سفر حجاز یا
با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه باشد خراسانی همی رفت و میگفت قطعه نه براشتری سوارم نه چو اشتر
زیر بارم ٭ نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم ٭ غم هستی نخوردم غم نیستی ندارم ٭ نفسی همی زنم خوش و همین میگذارم
همزه سر و پا برهنه برای وحدت است سر و پا برهنه مفلس و قلاش مخفف نه بر اشتر سوارم آه ای نه غم حال دارم
و نه اندیشه محصول خلیفه ای شهریار غم ای غم فقدان موجود معلوم هستی نخوردم ای گاهی با خود چیزی از
معلوم نداشتم تا در فقدان فکر مند باشم کم بالفتح نقصان کم نیستی ندارم آه نقصان افلاس و عیب آن ندارم
نفسی همی زنم ای همواره بشکر الهی دم زنم اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری
نشنید و قدم در بیابان نهاد و میرفت چون بنخله بنی محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش
فراز آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی مردی بسختی سفر نخله محمود درختان چند از خرما که در کعبه اند و نام مقامی
و خرمایستان در راه کعبه و مصطلح شعرا و درختان خرما چند بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست ٭ مثال دیگرست بعکس پندار شخص ای شخصیکه پنداشت که بیمار
اینک بمیرد گریست به پندار مرگ او قطعه ای بسا اسب تیز رو که بماند ٭ که خر لنگ جان بمنزل برد
بسکه در خاک تندرستان را ٭ دفن کردند و زخم خورده نمرد حکایت عابدی جاهل را پادشاهی طلب
کرد عابد اندیشید که دارو بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقاد پادشاه در حق من زیاده کنند آورده اند که دارو

زهر قاتل بود بخورد و بمیرد مثال دیگرست در عکس پند از فاعل کند پادشاه کشنده فاعل بخورد عابد جاهل قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز * پوست بر پوست بود همچو پیاز * پارسایان روی در مخلوق * پشت بر قبله میکنند نماز * اشتغال همچو ای در مخلوق ای متوجه بقبول مخلوق صفت پارسایان پشت بر قبله حال ست فاعل میکنند نماز ای پارسایان یعنی توجه بقبول خلق دارند نماز میکنند درین حال که پشت او بر قبله زیرا که اعراض ایشان از حق بقلب اعراض ست از کعبه قطعه تا زا بار عمرو بکر زیدی * اخلاص طلب مکن که شیدی * چون بنده خدای خویش خواند * باید که بجز خدا نداند * ارشاد ست در کسب اخلاص که بحق باشد و ترک ریا تا زاید اه شرط و مصرع ثانی جزا از زاید عمرو بکر و زید برای قبول ایشان یعنی اخلاص که بحق باشد درین جا طلب مکن زیرا که شیدی شیدی بالفتح فریب و زرق و دروغ شیدی ای تمام فریب و دروغی خدای خویش آه ای یاد حق کند و عبادت او تعالی پیش آرد باید که در آن وقت دیگر از انجا خاطر راه ندهد و ریا و سمعت نوازد چون شیخ علیه الرحمه ارشاد اخلاص کرده فرمود و صفائی دل سامع برای تاثیر ارشاد و شرط ست والا فایده ندارد چنانچه لقمان فرموده دریغ باشد کلمه حکمت با اینان گفتن پس برای ایراد مقوله حکایت کاروانی آورد حکایت کاروانی را

در زمین یونان دزدان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند خدا و پیغمبر را شفیع آوردند فایده نداشت بیت گر تضرع کنی و گر فریاد * دزد زر بازپس نخواهد داد * بیت چه پروا شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان * فاعل بزدند و بردند دزدان بقرینه مقام بیقیاس بسیار فایده نداشت ای شفاعت خدا و رسول قبول نکردند مال وا پس ندادند روان بالفتح معروف و جان و بمعنی بالفتح محقق و صحیح ست تیره روان بمعنی سیاه دل و روح صفت دزد ست چه دزد زیرا که رحم بکسی نیاوردن ناشی از سیاه دلی ست و روان هم فاعل از رفتن بمعنی در تاریکی رونده صفت نمودن خطای محض ست لقمان حکیم در انمیان بود یکی از کاروانیان گفتش کلمه چند از حکمت و موعظت با اینان بگوی تا مگر رحمت نمایند و طرفی از مال ما بدر نهند دریغ که چندین نعمت ضائع شود گفت دریغ باشد کلمه حکمت با اینان گفتن پس در انمیان ای در میان کاروان عدم قوت بدن بخوردن و اکرام موعظت ای ذکر عقاب آخرت که مترتب بر اخذ مال حرام ست طرف لقمه یعنی پاره از چیزی بر داشتن ترک کردن آورده اند که شخصی از ارباب دنیا در خدمت مولانا جلال الدین رومی رحمة الله علیه حاضر بود و حضرت مولانا خاموش بود و حال آنکه حضرت مولانا در وعظ و نصایح و لطائف کثیر الکلام بودند وقتی آن شخص از خدمت مولانا غایب شد مردی از اصحاب سوال کردند از ترک کلام حضرت مولانا فرمودند

کہ بود آن شخص غایة التعلیق طالب الدنیا و تارک عقبی پس ضایع نکردم کلمه حکمت را ق آهنی را که موریانه بخورد ؛
نتوان برد از او به صیقل زنگ ؛ با سیه دل چه سود گفتن وعظ ؛ نرود میخ آهنی در سنگ ؛ بیت اول تمثیل متقدم مصراع
ثالث است و مصراع رابع علت ثالث موریانه زخم زنگ که مثل موریچه در آهن افتد پس افتقار ابرای نسبت
چون غارت و تاراج از شامت عدم خیرات وارد است تعلیم خیرات نمود و فرمود قطعه به روزگار سلامت شکستگان
دریاب ؛ که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند ؛ چو سائل از تو به زاری طلب کند چیزی ؛ بده وگرنه ستمگر به زور بستاند
به روزگار سلامت یعنی در زمان سلامتی بدن و مال شکستگان دریاب یعنی خاطر عاجزان و ضعیفان دریاب یعنی غور
احوال ایشان کن جبر که جبر خاطر بالفتح شکسته را وابستن و درست خاطر کسی کردن ستمگر ظالم است حاکم باشد یا دزد چون
در سیاق معلوم شد که وعظ حکمت بصفای باطن که سامع داشته باشد مؤثر است پس وقتیکه صفائی دل بهم رساند از نگاه
موعظت کردی اثر نماید چنانچه حرمت کراهت سماع بقول شیخ اهل دل شیخ علیه الرحمه که بعنوان شباب تو بکرد
و وقتیکه صفائی حاصل نمودند کراهیت سماع در دل ایشان اثر کرد و همه امیر باید حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین
ابوالفرج بن علی جوزی رحمه الله تعالی ترک سماع فرمودی بخلوت و عزلت اشارت نمودی و عنفوان شبابم غالب آمدی
و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی چون نصیحت شیخم
یاد آمدی گفتمی چندانکه ای چندانکه ترک سماع فرمودی الخ عنفوان شبابم غالب آمدی شیخ اجل متصدی است
ترک سماع نمودی ای منع فرمودی برای حرمت سماع طالب یعنی طالب شنیدن سماع ناچار یعنی غلبه شباب
بود و نیز چه نزد بعضی طریقه سماع لازم داشتند چنانچه حضرت چشتیگان و نزد بعضی غیر لازم چنانچه حضرت نقشبندیه و شیخ
شهاب الدین رحمه الله تعالی قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را ؛ محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
مقوله قول است قاضی کنایت از مطلق مانع سماع چه شیخ و قاضی و محتسب و غیره دست برفشاندن رقص محظوظ
گردیدن معذور دارد مست از آنکه حظی دریافت هر که حظ آن دریابد دیگری را در طلب رقص محظوظ کرده
آدمی دارد نکات آن معذور دارد تا شبی بجمع قومی رسیدم و در آن میان مطربی دیدم نهایت حظ گرفتن جمع آمدی
بجماعت بیت گویی رگ جان میگسلد نغمه ناسازش ؛ ناخوشتر آوازه مرگ پدر آوازش ؛ گاهی
انگشت حریفان در گوش و گاهی بر لب که خاموش صفت مطرب است رگ جان میگسلد یعنی قطع جان از
بدن کند انگشت در گوش مانع شنیدن شدن و انگشت بر لب نهادن اشارت کردن بخاموش سماع آمده
صوت الاغانی لطیبها و انت سخن ان سکت فطیب سماع منقطع از بیان تحقیق برانگیخته شدن

که بار اورت پیش تو آیند یعنی لباسی که لائق پوشیدن بزرگانست لائق مطربان یا ای مطربی برای حقارت
ست که همه عمرش الخ بیان چنین ست درمی برکف الخ ای بسیار بی برکت و خراب حال ست قراضه ریزه‌ای
ریزه یعنی دینار درق یا بفتح وتشدید فاء بسیار لیست معروف وبضم افصح ست نظم مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دو بارش ندید در یکجای * راست چون بانگش از دهن برخاست * خلق را موی بر بدن برخاست * فرع
ایوان از هول او بپرید * مغز ما خورد و خلق خود بدرید * کلمه مطربی خبر مبتدا محذوف ست ای هذا مطربی جمله دور ازین
خجسته سرای که معترضه ست درمیان موصوف وصفت واقع شده دعائیه است خجسته بالضم بشمار و کسر جیم مبارک
نامی خجسته سرای اینکه مجمع قومی بود مصراع ثالث صفت مطرب کس دو بارش آه بسبب نا قبول و مکراهیت واز
اوورا است یعنی تحقیق ست این مقدمه که چون آواز از دهن برکشیدی موی بدن خلق برمیخاست و مقرر
که از زشتی آواز موی بر بدن برمیخیزد و همچنین بیت ثالث بیان زشتی آواز ست هول بالفتح ترس ای از ترس
آواز هولناک او گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که کرامت این شخص ظاهر شد کرامت بزرگی
این شخص ای مطرب گفت مرا نیز بر کیفیت او واقف گردان تا منش هم تقرب نمایم و بر مطایبه که رفت استغفار کنم
کیفیت او ای کیفیت کرامت و بزرگی او تقرب نزدیکی کردن با ارادت و اعتقاد کردن مطایبه خوش طبعی کردن
و کنایه از آن تعرض و ملامت ست که بر کرده شد استغفار آمرزش خواستن گفتم بعادت آنکه شیخ اجل بارها ترک سماع
فرموده و موعظتهای بلیغ نموده و در سمع من نیامدی امشب مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا
بر دست او توبه کردم که دیگری بار گرد سماع نگردم بیان کرامت ست سماع بالفتح شنیدن سرود و سرود معنی در بنجا
بمعنی مطلق سرود ست بر دست الخ یعنی به تشریق آواز خوش از کام و دهان لب شیرین * گر نغمه کند و گر نکند دل
بفریبد * ور پرده عشاق و سپاهان و عراقست * از حنجره مطرب مکروه نزیبد * بیان بد آواز مطرب معهود ست شیرین صفت
کام و دهان و دست ست یا صفت لب فقط اگر نغمه کند و گر نکند ای آواز او سرود آورد یا نیارد دل بفریبد او دل
را فریب دهد و فریفته کند عشاق و سپاهان و عراق هر سه نام مقام ست از مقامات سرود و در بعضی نسخه خراسانه
بجای سپاهان آورده و آنرا در شامل نیز یعنی نام پرده گفته و در بعضی نسخه شیخ بجای عراق حجاز آورده آن نیز نام
پرده است حنجره بفتح حاء مهمله و فتح جیم یعنی حلقوم ای نای گلوی چون از معنی پند گرفت حکایت لقمان بخاطر الله
که او هم از بی ادبان پند گرفت پس فرمود حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان
هرچه از ایشان در نظر ناپسندیده آمد از آن فعل احتراز کردم هرچه از ایشان آه بیان ادب آموختن ست

فعل بالفتح یعنی کردن فعل منع ست احتراز از چیزی پرهیز بدین قطعه مگو پند آرمیز با بیهوده حرفی + گران پندی نگیرد صاحب هوش + وگر صد باب حکمت پیش نادان + بخوانند آیدش بازیچه در گوش + نگو پند نادان ست بقرینهٔ بیت ثانی بازیچه تصغیر بازیست حرفی ای حرف ناشایسته و فاعل پندی نگیرد صاحب هوش ست پند گرفتن احتراز نمودن حکمت ای نصیحت فاعل بخوانند مردم دانا صد باب حکمت مفعول آن و فاعل آید بازیچه و شین راجع بنادان یعنی نادان آن باب حکمت را بازی شمارد و هرگز ازوی پند نپذیرد چون تاثیر پند نامی باطن ست پس تعلیم صفائی نمودن و در حصول آن اشارت فرمود که در کم خوری ست چنانچه عابدی را صاحبدلی امر فرمود پس فرمود حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر بیدار ایستادی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی فاضلتر ازان بودی من شرعی بموجب حساب هشتاد تولیچه آن موجب تلوس احمدشاهی که چهار ده ماشه است شصت سیر شاهی میشود و بخوردی و بخفتی بیا پارسی ست بسیار زین فاضلتر بودی زیرا که بیداری شب و ذکر صفائی نه بخشد و حکمت نیارد و خفتن گرسنگی موجب صفائی و ایجاد حکمت چه از کثرت جوع لطف بردل افتد و بیدار است جوع منبسط گردد تا آنکه تمام دل را گیرد بخلاف سیری که سیاهی افزاید

ق اندرون از طعام خالی دار + تا درو نور معرفت بینی + تهی از حکمتی بعلت آن + که پری از طعام تا بینی + اندرون ای شکم خالی دار یعنی خالی از بسیار خوردن طعام مطلق چنانچه شیخ خود فرموده است تا سیر نشوند ان بخود کزدهانت بر آید + نه چندانکه از ضعف جانت بر آید + معرفت که معنیش شناخت ست و حکمت علم ست با حوال اعیان موجودات چنانچه موجودات ست در نفس الامر بقدر طاقت بشری و معرفت جمالی ست که پیدا میشود بعد مشاهده و آثار و صفات و اسمای و افعال باریتعالی و آن شناخت وحدت ست در کثرت و شناخت کثرت در وحدت نور معرفت ای نوری که سبب حصول معرفت ست حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد و بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل شد دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او دراز که همچنان بر قاعدهٔ اول ست زهد و صلاحش نامعول ست آرامد گر خلاف درویشان بخشایش لطف و کرم بهرهٔ گم شده بر ای و حدیث مناهی جمع نهی بالفتح منع کردن منع کرده شده باز داشته شده از گناه چراغ توفیق ای هدایت فرا راه یعنی در پیش ست حلقه یعنی گروه اهل تحقیق محققان آن صاحبدلانست نفس بفتحتین دم و کنایت از سخن ست صدق نفس یعنی صدق سخن درویشان ذمائم جمع ذمیمه ای اخلاق بد حمائد جمع حمیده ای اخلاق نیک در حق او ای در حق خود که همچنان بیان طعن طاعنانست

اثر کرد و ترا هیچ خبر نی این حکایت نیز مطابق حکایت شوریده در آورد سفر حجاز ای سفر که بسوی مکه بود و بیا از انجا مرا
سیکردیم همدم من بودند و همقدم ای هم مشرب زمزمه سرود زا معجمه مفتوح ترنمی که باهستگی کنند محققانه ای سلطانه
درویشانه در سبیل ای در راه سفر ایشان ای درویشان نخله بنی هلال نخلستان ست در راه مکه کودکی ای
از حی عرب ای کودکی سیاه که از قبیله عرب بود ای عربی بود نه حبشی بدر آمد ای ازان نخله بنی هلال بدر آمد و آوازی
ای آواز سرودی که از وی اشتران مست شوند برفت ای هرگز باز نیامد سماع ای سرود هیچ خبرت نه ای خبر نکردی ذوق دانی
مرا چه گفت آن بلبل سحری * تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری * اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب * چون ذوق
نیست ترا کج طبع جانوری * تو خود چه آدمی آه مقوله بلبل ست عرب بفتحتین مردم تازی که در شهر باشند شعر عرب باشعر یکه عرب
بنظم گویند و اشتر ازان مست شوند طرب بفتحتین نشاط و شادی و حزن شوق کج طبع صفت مقدم جانور ست کج طبع
جانوریست که در وی سماع اثر نکند چنانچه بر طبع جانور آنکه سرود در وی موثر شود چنانچه شتر و آهو و عند هبوب الناشرات
علی الحمی * تمیل غصون البان لا الحجر الصلد * هبوب بالضم وزیدن باد ناشرات جمع ناشره باد تند که چیزهای را
پراگنده کرد ای حمی بکسر اول و فتح دوم موضعیکه برای سلطان و جز آن باشد و فارسیان مرغزار گویند و اینجا بمعنی
مرغزار ست غصون جمع غصن بالضم شاخ درخت خرد یا بزرگ بان نوع از درخت ست در بلاد عرب بعضی گویند که بید مشک
سبیجه گویند صلد بالفتح سنگ سخت هموار وصاف یعنی هنگام وزیدن باد های تند بر مرغزار خم شاخهای درخت بان سنگ
سخت که آن باد حرکت نمیکند مقصود آنکه باد وا سرود خوش صاحبدل حظ و لذت گیرند نه غیر آن قطعه ذکرش هرچه
بینی در خروش ست * دل داند درین معنی که گوش ست * نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست * که هر خاری بتسبیحش زبانست *
شین در ذکرش و گلش و تسبیحش راجع بحقتعالی و خروش ست ای در صدا ست کما قال الله تعالی وان من شئ الا یسبح بحمده ای نیست
از تسبیح خوان که گوش یعنی شنونده صفت ست بیت ثانی تلمیح هرچه بینی در خروش ست زبانست ای گویاست
حکایت یکی از ملوک عرب سپری شد ای بود قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه در شهر
در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسیکه در آمد گدائی بود که همه عمر لقمه اندوخته
و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تاج شاهی بر سرش نهادند و کلید
سلطنت نشاندند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند الغیاد اخلاق درویشان که سلامت ظاهر و باطن
در فقر است پس درویش را باید که بر فقر ثابت قدم باشد سپری بکسر اول و فتح با فارسی و کسر را مهمله بمعنی تمام و آخر و
در شرح عربی بضمتین السین المهملة والباء الفارسية و بالياء والاصلی بعد الراء بمعنی تمام و قائم مقام

وارث که بجای نشین او شود پادشاه ادان ای کهجی که بعد موت پادشاه باشد سوا مجاز وقع موته فی الیوم او لیلة او الغد
قبل قدوم احد هکذا فی شرح العربی تخت نشین بیک معنی آمده چه در فارسی یا و نون زیاده میکنند چنانچه مهتر
و کهتر و کمترین هکذا فی الحاشیة تفویض تسلیم و سپرد کردن اعیان بمعنی بزرگان جمع عین که بمعنی برگزیده است
حضرت ای بزرگان حضور پادشاه ای مقربان آن مفاتیح بمعنی کلید قلاع جمع قلعه و خزائن جمع خزانه
ملک راند بعضی از امرای دولت گردن از مطاوعت او بتافتند و بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمد و برخی از اطراف بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر
همی بود گردن بفتح کاف فارسی بمعنی العنق مطاوعت فرمانبرداری کردن منازعت با کسی در چیزی کوشیدن
و خصومت کردن مقاومت با کسی برابری کردن تا یکی از دوستان قدیمش در حالت درویشی قرین او بود از سفر
باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را که گلت از خار و خارت از پا برآمد بخت یاری کرد و اقبال
رهبری نمود تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا گل عبارت از بدن خار عبارت از رنج و محنت فقر آسایشست
خار واقعی که در بالش رنج پیای خلد و فرصت برآوردن نداشتی از غایت تنگ روزی رزق تا یکی بر
غایت حسن خاطر بود رسیدی بدین پایه برای تفریع ست پایه سلطنت ان مع العسر یسرا بدرستیکه با دشواری
فقر آسانی ست بیت شکوفه گاه شکفته است گاه خوشیده * درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده * تمثیل برای
تصریح آیت کریمه است خوشیده بوزن جوشیده بمعنی خشک شده برهنه ای بی برگ در وقت خزان پوشیده ای
آراسته بلباس برگ در موسم بهار گفت ای عزیز تعزیتم کن چه جای تهنیت ست آنگه تو دیدی غم نانی داشتم
امروز تشویش جهانی عزیز بمعنی ارجمند تعزیت صبر نمودن پرسش نمودن مرده تهنیت مبارکباد گفتن آنگه بجای
فارسی بمعنی آنوقت عبارت از حالت درویشی ست مرزای درجهانداری ق اگر دنیا نباشد دردمندیم *
وگر باشد بمهرش پای بندیم * بلایی زین جهان آشوب تر نیست * که رنج خاطرست ار هست ور نیست * فایده در
دنیا دردمندم از جهت نبودن آن روز فقر و احتیاج آ بمهر و محافظت آ بلای نکره است ای زین جهان
مرکب بمعنی پریشان ساز جهان و مصراع ثانی علت جهان آشوب ترست چون در ابیات سابق ندمست
و عظمت طالبان سفر با یاد ابیات مطلب گر توانگری خواهی * جز قناعت که دولتیست هنی * گر غنی زر بدامن افشاند *
نظر در ثواب او نکنی * کز بزرگان شنیده ام بسیار * صبر درویش به که بذل غنی * توانگری ام احتیاج بخلق
مربوط بمصراع ثانی ست ای اگر توانگری خواهی بجز قناعت که دولتست هنی صفت قناعت

منشنیدن با هم گه رسیده بیتی درویشان جلیس همچا لگنجان نخبر جنس بده دینارے بخیده ده دینار عقد بالفتح بستن گره دادن
نکاح بالکسر مجامعت عقد بستن زنان شوئی و اضافت نکاح اضافت بیانیه است یعنی نکاح که آن عقد زنان و مردان است
گو بسیار جوئی مستهین یعنی صفت غیر است قطعه زن بد در سرای مرد نکو * هم درین عالمست دوزخ او
الحذر بار زنهار * وقنا ربنا عذاب النار * زنهار زنهار هر دو کلمه تنبیه و تحذیر است و بمعنی امان و قنا امر
حاضر من الوقایه یعنی نگهداشتن ربنا منصوبست زیرا که منادی مضاف است حرف ندا محذوف است ای یا ربنا
عذاب النار منصوبست بنزع خافض ای من عذاب النار و هذا المصراع اقتباس من آیه سوره البقره و لها و من الناس
من یقول ربنا آتنا فی الدنیا و ما له فی الآخره من خلاق و منهم من یقول ربنا آتنا فی الدنیا حسنه و فی الآخره حسنه و قنا
عذاب النار کذا فی الشرح العربی باری زبان تعنت دراز کرد و گفت تو آن نیستی که پدرم به ده دینار از قید فرنگ
رهانید گفتم بلی به ده دینار بخرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد یا ای بیچاره تعنت عیب جوئی قطعه شنیدم
گوسپندے را بزرگی * رهانید از دهان و دست گرگی * شبانگه کارد بر حلقش بمالید * روان گوسپند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودے * چو دیدم عاقبت خود گرگ بودے * این حکایت بتمثیل است گوسپند یاری یعنی لیکن و
دنبه کاردیر آکه وال موقوف فارسی سکین کارد بر حلق مالیدن ای ذبح کردن و روان بالفتح جان که از چنگال آن
نالید ست حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات
و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت معلوم شد فرمود تا وجه کفاف وی معین
دارند تا بار عیال از دل وی برخیزد انتقال ست از تفرقه زن بحکایت تفرقه زن مطلق و عیال و اطفال احسن
موجب تفرقه قلبی ست مناجات راز دل با خدا گفتن اخراجات جمع خرجه است بالفتح بالیکم خرج و کذا فی الشرح اگر
خراج یعنی حاصل گفته شود مناسب نماید و در شرح عربی اخراجات آورده یعنی فی اخراج حوائج او تحصیل نفقته
العیال هذا هو المعنی و السیاق یدل علیه انتهی مضمون اشارت آن یعنی مطلب او که در ضمن جواب بود معلوم کرد وجه
بفتح آنچه روزی معاش از سلطان و ملوک متعین شود از دینار و درم و مال کذا فی المؤید کفاف بالفتح اندازه چیزی و روزی
و هر چه کفایت شود و مستغنی سازد و از طلب فی الحدیث اللهم ارزق آل محمد کفافا کذا فی الرشیدی ابیات ای
گرفتار پای بند عیال * دگر آسودگی مبند خیال * غم فرزند و نان و جامه و قوت * بازت آرد ز سیر در ملکوت *
همه روز اتفاق میسازم * که بشب با خدای پردازم * شب چو عقد نماز بر بندم * چه خورد بامداد فرزندم * پایبند مرکب یعنی
زنجیر و کنده ای تخته ندا ای پای بند عیال صفت منادی محذوف است گر آسودگی آه مقصود بالندا آسودگی

یعنی آسایش و در بعضی شروح آزردگی بجای آسودگی نبشته است یعنی در پابندی عیال آسودگی مجال
نیست چنانچه گفته اند غم فرزند و ملکوت در اصطلاح صوفیه عالم غیب یعنی که عالم ارواح است سیر ملکوت سیر کردن حبیب
خود با ملکوت برد اتفاق میسازم یعنی در دل خود مستعد میکنم که شب آید بیاد اتفاق میسازم است تحقیق بازآید چون شب
نماز میکنم یعنی بنیت در دل خطور میکند که چه خورد بامداد فرزندم حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه زندگانی
کردی و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان آن طرف بحکم زیارت نزدیک او رفت گفت اگر مصلحت بینی
در شهر آیی از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت از این به ست و دیگران هم به برکت انفاس مستفید گردند
به صلاح اعمال اقتدا کنند زاهد قبول نکرد و روی برتافت یکی از وزرا و دولت گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که
چند روز به شهر درآیی و کیفیت مقام بنمائی اگر صفای وقت عزیز را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست
باید بدو راه اخلاق درویشان که سلامت حال درویشان در فقر است و تفرقه در تعلق مطلق چه پابند زن و عیال
باشد پس از حکایت شهر اهل حلب حکایت پادشاهی عابدی را پرسید در ترقی ست از حکایت پادشاهی
حکایت یکی از متعبدان شام آه در ترقی ست و در بعضی نسخه بجای زندگانی کردی لفظ عبادت کردی
آورده پیدا که درست نیست چه عبادت از لفظ متعبدان می آید حاجت نیست که آن را بیان بایست ست هایی شود
ظاهر معلوم میشود که فراغ عبادت بهم ملک موقوف بجمعیت اسباب ظاهری است مقام خوف نمیدید است که
همه اشتغال مست از عبادت باز دارد مگر آنگاه که نفس بصفت مطمئنه موصوف گردد پس اسباب ظاهری مانع از
عبادت نمیشود چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده بیت رجال نه مال و جاه است نه ربح تجارت بود دل با خدا بیت خلوت نشینی
گفته اند که قطع هوس نفس بجا آوردن همه سهل نیست بلکه در همه اینان اولی ست پس اسباب ظاهری از هوی
و لباس و تحقیق بجهت آزار نفس میسر شود و فراغ عبادت بی حال است فافهم انفاس جمع نفس بفتحتین یعنی
بجهت صالح اعمال یعنی نماز و روزه و ذکر و فکر و غیر اشتغال اقتدا پیروی کردن دولت سلطنت او پاس خاطر
ملک را یعنی نگه داشتن خاطر ملک آرزو را باشد آوه اختیار باقیست اگر خواهی نشینی
و اگر خواهی برخیزی آورده اند که عابد بشهر اندر آمد بستان سرای خاص ملک بدو داده مقامی دلگشا و روان آسا
شعر گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان همچنان از نهیب برد عجوز شیر نا خورده طفل
دایه بستان سرای که در فضای آن بستان باشد روان آسا آسایش دهنده سرخ گل سرخ در
اصطلاحات اطبای گل سرخ و زرد و سرخ است و آنرا گلاب گویند و موسم

ظهور او در نصف ماه پهاگن ست و اگر گل سرخ گلنار مراد داشته باشد چنانچه در شعر بعد آید که افانین علیها جلنار
و بهی بنماید و طرایق شیخ علیه الرحمة که بعد فارسی عبارت عربی و بعد عربی عبارت فارسی بیک مضمون همی آرد و تشبیه
بعارض در بهی و در آبداری ست سنبل بالضم خوشه گشت و نام سرخ ششم و نوعی از خوشبو کذا فی و در صاحب ادات
بمعنی گیاهیست خوشبو که زلف را نسبت کنند تشبیه و گویندش خورش آهوان مشکین همین هندش چهر گویند
کذا فی ابراهیمی نسیب بکسر نون و یای مجهول مالیده بهادست یعنی عمارت کردن و این عربی ست کذا فی
در فارسی نسیب بکسر تین و یای فارسی ترس و هیبت گرانی و عظمت کذا فی المدار و عجوز ایام عجوز ست آن هفت روز
است که هفت روز آخر ماه سباط که هندش پهاگن گویند و چهار روز اول ماه آذر که هندش ماه چیت خوانند و در صراح
مهر نیز کذا فی المؤید و در کتاب سیر آورده که درین ایام ریح عقیم بر قوم هود علیه السلام نازل شد ایشان را استیصال
گردانید پیر زنی کافره از آن قوم در میان سنگ پنهان شده بود در روز هشتم او را هلاک کرد و این ایام
را بنام وی موسوم کردند بعضی گویند نیست که عجز لازمی ست که العجز ناتوان بودن و عجوز ناتوان شونده باشد
و دایه عبارت از ابر بهار ست بقرینه قول شیخ علیه الرحمة در اول کتاب که دایه ابر بهاری را فرموده و طفل عبارت
از نهال گل و سنبل ست و شیر عبارت آب باران ابر بهاری نخورده بودند و مقرر ست که آب و رنگ اطفال [illegible]
شیر دایه ست و ندرت درین ست که این اطفال هنوز شیر دایه نخورده بودند تاب و رنگ تازگی داشتند افانین
علیها جلنار معلقة بالشجر الاخضر نار * افانین و افنان جمع افن بفتحتین شاخ درخت و آن جمع الجمع ست
و مرفوع ست جلنار بسکون لام بفارسی گلنار گویند و او معرب گل انار است اگرچه در جمع فعال متشابه [illegible]
کذا فی تحفة المؤمنین پس وارد شد که گل انار دران نمی باشد جلنار صفت آن زمین ست معلقة ماضی مجهول
از تعلیق یعنی در آویختن بالشجر و الاخضر متعلق الفعل مذکور ست نار مرفوع ست زیرا که قائم مقام فاعل فعل ست
جمله فعلیه مرفوع المحل ست بنا بر آنکه خبر مبتدا است حاصل آنکه شاخها که بر آن گلنار ست بدان بنماید که گویا آویخته
شده است بدرخت سبز آتشی و درثانی تلمیح ست بآیه کریمه الذی جعل لکم من الشجر الاخضر نارا و تشبیه ظاهر

ملک در حال کنیزکی خوب روی و صاحب جمال پیش فرستاد * ازین سه پاره عابد فریبی * ملائک صورتی

طاؤس زیبی * که بعد از دیدنش صورت نه بندد * وجود پارسایان ناشکیبی * ازین معروف و معنی چنین نیز آید
چنانچه سلیمان گفته است که در شیر نر و بازوی حیدر بخشاد لیکن زین قطعه اساس برگشاد کذا فی المؤید *
ابراهیمی صد پاره سپید اندام عابد فریب بود دلربای عابد ملائک صورت نورانی چهره طاؤس زیب

آرایش بهشت کاشانه کرده چنانچه گلگونه و غیره باشد صورت نه بندد ای موجود نگردد و بیت ثانی بیان این حال
آنکه از این قسم پاره پاره بود و از این نوع عابد فریب بود و از این طریق ملائک صورت از این صنع و لاوس میبود
که عابد از دیدن او آه میکشید یعنی الفاظ از ینکه بچنین کنند از ضمیمه قسم و نوع و غیره فافهم همچنان در عقبش بمداست بدیع الجمال
لطیف الاعتدال بیت هلک الناس حوله عطشا و هو ساق یری و لا یسقی فرد دیده از دیدنش نگشتی
سیر همچنان کز فرات مستسقی عابد طمع لذیذ خوردن گرفت و کسوت پوشیدن گرفت از فواکه مشموم و حلاوت متنعم
یافتن در جمال کنیزک و غلام نظر کردن همچنان ای مثل فرستادن کنیزک در جمال بدیع الجمال ای عجیب الحسن
اعتدال بالکسر برابر شدن چیزی ای قد و هیئت و معتدل لطیف بود هلک فعل ماضی از هلاک بمعنی هلاک شدن
الناس فاعل او حوله منصوب علی الظرفیه حول بالفتح گرداگرد چیزی عطشا منسوب است بنا بر تمیز عطش بفتحتین تشنه گشتن
شدن و تشنگی و هو مبتدا و ساق خبر و جمله اسمیه حال است یری مضارع معلوم از رای یری لا یسقی مضارع معلوم
از ثلاثی بر وزن لا یرمی معنی بیت آنکه بسیار عاجز بودند مردم گرداگرد او از روی تشنگی و او نشان ساقی
می بود آب دیدار خود نمی نوشانید ای به کس التفات نمی کرد فرات بالضم آب خوش و نام رود بسبب
که در زیر کوفه رود و در اینجا مقصود معنی دوم است مستسقی صاحب استسقا و آن مرضیست که هر چند آب
خورد تشنگی او فرو ننشیند و شکمش هر روز بزرگتر بود و هندش جلندهر گویند طعمه بالضم خورش کسوت بکسر جامه درخت
پوشیدنی لطیف بغایت نازک فواکه جمع فاکهه یعنی میوه مشموم خوشبو و عطر بوییده شده کذا فی ... و در بعضی
آورده مشموم مشک خوشبو و چیزی که بو کرده شود پس بر تقدیر عطف از مشموم کنایت از مشک و عطر است و
در بعضی فی عطف است پس بر این تقدیر صفت فواکه خواهد بود ای فواکه خوشبو چنانچه سیب و بهی و غیره
حلاوت شیرینی تمتع یاری دادن و برخورداری یافتن نظر کردن ای برغبت دیدن که خردمندان گفته اند
زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک فرد در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی فی الجمله دولت وقت مجموع او بزوال آمد علت مشغول بودن
عابد بجمال کنیزک و غلام است سر بفتح معروف هوس و خیال و محبت این بیت مقوله شیخ علیه الرحمه
است از زبان عابد موجب دانست خردمندان در سر کار الخ در هوس کار حسن تو کردم دل و دین همه
دانش و خطاب از اهل حسن است وقت مجموع ای که اهل مجموع باشد بجمعیت باطن قطعه هر که
هست از فقیه و پیر و مرید و ز زبان آوران پاک نفس چون بدنیای دون فرود آیند بعسل در بماند پای مگس

اثبات وقت مجموع و زوال آمد است تا اشتباه میان هر فقیه عالم بحلال و حرام مقتدای خلق در راه خدای با
بپیر یکه بدرجه الاعیاد والمبدا بغلط میر نرسیده باشد زبان آوران شاعران پاک صفت زبان آوران که مدح دنیا نکنند
شیرین زبان آوران پاک نفس و اهل معانی مراد داشته که سخن ایشان قول خدا تعالی و قول رسول الله
دو و سه بعضی خوار و زاوان فروبایم که صفت بنا فروآمدای است بشغل دنیا مشغول شدند از شغل حق باز ماندند
در بامداد آه ای هر که خلاصی نباید در نه هر چه بکس فتنه که در عسل مبتلا شود هر که خلاص نیابد و هلاک [illegible]
ملک بدیدن اهل رغبت کرد تا بدو او بدار نسبت مخنثین بگریزد و سرخ و سفید برآورده و فربه شده برداشت دنیا
بپچیزی دیده به غلامی پری پیکر با مروحه طاوسی بر بالین استاده و کنیزک حور چهره در پیش نشسته ملک سلامت ایشان
شادمانی کرد و گفت این دو طائفه را در جهان دوست میدارم یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهاندیده
بود گفت ای خداوند زمین شرط دوستی آن است که با هر دو طائفه نکوئی کنی گفت چگونه گفت علما را زر بده
تا دیگران علم بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند بیت مخنثین ای تن لاغر و خشک [illegible]
مروحه بالکسر بادبیزن طاوسی منسوب بطاوس بسازند و هندش مورچهال بگویند فیلسوف بفتح اول لام
موقوف زیرک و دانا و استوار که او را العربی حکیم گویند زاهد اعراض از دنیا و اقبال بر آخرت [illegible]
را درم باید نه دینار * چو بستد زاهد دیگر بدست آر * علت زاهد را چیزی مده آه دیگر بدست آر
قطعه زاهد که سیرت خوش و سر بیت با خدا بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است * انگشت خوبروی و بناگوش
دلفریب بی گوشواره خاتم فیروزه شاهد است * این قطعه در بیان کیفیت مفرموده از هیئت [illegible]
یعنی نه ترک درم و دینار است فقط بلکه ترک نان وقف و لقمه دریوزه هم است آنرا ای آنکس که سیرت خوش [illegible]
نیک و ما سوی الله سر بیت با خدای ای دل او با خدا تعالی مشغول است و هر گز روی بما سوی [illegible]
وقف باصطلاح فقها آنکه چیزیرا از ملک خود وقف کنند برای فقرای که از آن نفع گیرند نان [illegible]
بیت تا معنی تمثیل است بناگوش بالضم و کاف فارسی بن گوش خوبروی و دلفریب آه مردو صفت مخصوص [illegible]
ای انگشت و بناگوش شخص محبوب و میتواند که خوبروی بمعنی حسن صفت انگشت باشد و دلفریب [illegible]
صفت بناگوش گوشواره زیوریکه در بن گوش اندازند فیروزه بالکسر جوهریست سبز رنگ مبارک [illegible]
بامدادان که چشم بر ان فتد روشنائی چشم بیفزاید و هندش بیروزه گویند شاهد حاضر و گواه و فارسیان [illegible] محبوب
استعمال کرده اند و اینجا مصطلح فارسیان است قطعه درویش نیک سیرت فرخنده [illegible]

ای اثر نکنید و آیه کریمه برای اثبات این مقصد است و معنی آیه چنین است که تحقیق گوید که اعمال نیک کنید و خود
اعمال نیک نکنید و آیه کریمه برای اثبات این مقصد است و معنی آیه چنین است که آیا امر میکنید مردم را
به نیکی کردن و فراموش میسازید نفسهای خود را از امر کردن به نیکی و از ابن عباس رضی الله عنه مرویست که
این آیه در حق احبار مدینه نازل است که بسیار مردم را باتباع پیغمبر صلی الله علیه وسلم نصیحت کردندی و خود
بران عمل نیاوردی و قبل مردم را بالصدقه امر کردندی و خود صدقه ندادندی گفت ای پسر مجرد این خیال باطل
نشاید بروی از صحبت اصحاب صحبت تا افتی در راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در
طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن مثل تو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود و گفت که چراغی فرا راه من
دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبه بزازان است آنجا
تا نقدی ندهی بضاعت نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری بطالت بفتح معطل و بیکار شدن
ضلالت بی راه شدن و بی راهی عالم معصوم ای باز داشته شده از گناه و قبایح و ترک عمل مثل تو نابینا
یعنی مانند تست آن نابینا وحل بفتحتین گل نرم و تر و یعنی مصدری در گل لا افتادن بفتح اول و کسر دوم
شناخته فاجره ای فسق و فجور کننده و بیشرمانی نماینده تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی مقصود از تمثیل آنکه تو که
نهایت عالم انکار داری بوعظ او چگونه راه یابی کلبه بالضم و کاف فارسی خانه تنگ یعنی دوکان بزاز
بفتح و تشدید جامه فروش آنجا اشارت بلفظ اینجا است کلبه بزازان با وجود آنکه در لفظ قریب واقع شده
بجهت نقدی که در آن بحسب وجود خارجی یافته میشود چه آن از باطن خیمه خارج است بجهت تشبیه کرد
آن اختیار افتاده بجمع خود است اگرچه قریب بلفظ اینجا است مقتضی عکس این ترتیب می نماید کذا فی الشرح
و اینجا اشارت بمجلس وعظ ارادت آرزوی تمام از دل سعادت نصیب بسیار از وعظ ابیات

گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار باطل است آنچه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش ور نبشتست پند بر دیوار گفته عالم باضافت یعنی گفتار عالم کذا فی
نماند بفتح نون مضارع است مانیدن ای مانستن و ماندن بمعنی مشابه بودن کذا فی شرح العربی و در نماند
ای نابرابر آنکه عمل کردن بر قول اقوی از عمل کردن بر فعل است از این جهت است که ائمه فقه حدیث قولی
را بر حدیث فعلی مقدم دارند و برای آنکه شنیدن و دیدن تعلق دارند بقول و فعل و چون در قول خائن
نیست بران عمل کردن لازم است اگرچه در فعل خائن بوده باشد خیانت فعل موثر در امانت قول نباشد

وبمعرفت کار فرمایند جوانمردی یعنی فتوت جوانمرد بکردار ای بتحمل تحمل نیک چون جوانمردان گذر کن زیرا که از صفات
جوانمردان است که بر جرایم کهتران نظر نکنند حکایت طائفهٔ رندان بمعرفت درویشی آمدند و سخنان ناسزا گفتند و
بزدند و برنجانیدند درویش از بی طاقتی شکایت به پیر طریقت برد و گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ
رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعی ست و خرقه بروی حرام باز آمد در اخلاق درویشان از
تحمل خاکساری اند بالکسر منکری که انکار او از زیرکی نه جهل و آنکه کار خود لفراست کند رندان منکران شکایت
آن ای شکایت رنج دادن بی طاقتی ای عدم تحمل جامهٔ رضاست ای رضا بالقضا پس هر چه از قضا بر وی وارد شود
باید که رضا دهد نامرادی ای ترسیدن مراد نفس مدعی ست در دعوی فقیر کاذب است خرقه بروی حرام ای لباس
فقر بروی حرام ست نه هر چیست دریای فراوان نشود تیره بسنگی * عارف که برنجد تنک آبست هنوز * دریای واو ان
دریای عمیق و وسیع بسنگ ای بافتادن سنگ مصراع اول تمثیل مصراع ثانی برنجد ای برنجانیدن آزرده خاطر
شود تنک آبست ای عمق ندارد حاصل آنکه عارف کامل مثل دریای عمیق ست و غیر آن تنک آبست قطعه گر
گزندت رسد ز خلق مرنج * که بعفو از گناه پاک شوی * ای برادر چو عاقبت خاک ست * خاک شو پیش از آنکه خاک شوی
موعظت ست مر سالکان را که بعفو او ای بعفو کردن پاداش از گناهکار خود بعفو الهی خواهی یافت یعنی خدا تعالی
جزای عفو تو برگزیده مردم گناهان تو عفو فرماید فان الله تعالی عفو یحب العفو خاک ست ای مرده است خاک شو
یعنی بموت اختیاری خاک شو ای متحمل بار مردم باش پیش از آنکه بموت اضطراری خاک شوی چه در موت
اختیاری اجر است و در آن موت اجر نیست چنانچه در خبر است موتوا قبل ان تموتوا قال بعض العلماء ثلاثة اشیاء
من افعال الکرام اولها یحبون الانفاق علی المساکین و المحتاجین و الثانی یحبون العفو لضعفاء المسلمین و الثالث
التواضع و الاحتمال علی الخلق اجمعین حکایت منظومه این حکایت بشنو که در بغداد * رایت
و پرده را خلاف افتاد * رایت از رنج راه و گرد رکاب * گفت در پرده از طریق عتاب * این حکایت
در بیان فائده خاکساریست که از خاک شو پیش از آنکه شوی خاک می آید چه عزت و راحت در پرده چنانچه
بیان کرد از سبب آنست که سر خدمت بر آستان دارد چنانچه خود در پرده گفته است رایت علم که بهندی نشان
گویند پرده که بر در فرو گذارند و او را در فارسی پرده گویند خلاف بالکسر مخاصمت کرد رنج رکاب ای رنج
سوار از آنکه در سواری پای علم بر رکاب محکم ساخته پیش لشکر برند عتاب بالکسر سخن کردن کسی را از خشم
من و تو هر دو خواجه تاشانیم * بندهٔ بارگاه سلطانیم * من ز خدمت دمی نیاسودم * گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نیز ای آزموده حصار * به بیابان و کوه و دشت غبار * قدم ترا یعنی پا بیشتر ست * پس چرا غرت تو بیشتر
ست * تو که بر بندگان مه روی * باکنیزان یاسمن بوی * من فتاده بدست شاگردان * بسفر پای بند و سرگردان
تاش بنده خواجه تاش از ای غلامان یک خواجه ای رنج سفر حصار قلعه محاصره کردن دشت بیابان کوه کوه
باشد پیشتر در مصراع اول یا فارسی ست یعنی سبقت و در ثانی بیای تازی یعنی زیادتی و در بعضی نسخه بجای
غرت واقع شده یعنی او ظاهر تو که بر بندگان آه این بیت اثبات راحت ست شاگردان یعنی پیادگان که در پیش
چاکر پیشه میکنند یعنی بدست پیادگان گرفتارم که بجهت ستار اسب گیری نشناسند بسفر پای بند الخ از انکه در سفر پایش
بر پا سازند و سرگردان از انکه سرش از جنبش با دگران و سر متمایل باشد * گفت من سر بر آستان دارم * نه چو تو
سر بر آسمان دارم * هر که بیهوده گردن افرازد * خویشتن را بگردن اندازد * قائل گفت پرده ست سر بر آستان
داشتن متواضع بودن سر بر آسمان داشتن متکبر شدن گردن افراختن تکبر کردن بگردن انداختن خوار کردن

حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمایی را دید بهم بر آمده و کف از دهن بر آورده گفت این را چه حالت ست گفتند فلان او را
دشنام داده ست گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت یک سخن نمی آرد این حکایت بر اثبات
آنست که خاکساری و تحمل کار هر یک نیست مگر کسی که کار خاکساری و تحمل میباشد زور آزمای پهلوان بهم بر آمده
در خشم شده بهم بر آمده و کف از دهان بر آورده هر دو جمله صفت زور آزمای ست فاعل گفت یکی از صاحبدلان
ست سنگ معروف یعنی وزن هزار من سنگ ای هزار من وزن که برای ورزش کشتی پهلوانان میباشد

ق لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار * عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی * گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی * دعوی مردی تغیر لاف سر پنجگی ست عاجز نفس فرومایه منادی ست
حرف ندا یعنی مغلوب نفس فرومایه چه مرد چه زنی بیا فارسی در هر دو کلمه برای تعمیم خطاب ست خواه مرد باشی
خواه زن چون مغلوب نفس فرومایه هستی دعوی مردی مروت بگذار زیرا که مردی نیست گرت از دست برآید
مردی نیست دهن شیرین کن خیری بکسی ابخور ق اگر خود بر درد پیشانی پیل * نه مردست آنکه در وی مردمی
نیست * بنی آدم سرشت از خاک دارد * اگر خاکی نباشد آدمی نیست * مردمی بخشادت تحمل یعنی آنکه در وی تحمل و مروت
هر دو مردست اگر چه زور بازو پیشانی پیل بدرد بنی آدم اولاد آدم علیه السلام سرشت خلقت و بنیادش سرشت از خاک
دارد و بنیادش از خاک دارد و تحمل صفت خاک ست پس اگر خاکی نباشد یعنی اگر تحمل نباشد آدمی نیست پس آدمی
سزاوار ست که مثل خاک حلیم باشد خلاف اصل خود نشود حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان الصفا

هشتاد و چهار دارد و در محله فرسنگی حدی با دریا دارد و بر لب آن گورادم و وحدی با ظلمات دارد و حدی با مطلع
آفتاب و حدی بسر حد هندوستان کذا فی الابراهیمی نابینا صفت دیده است مصراع علت قول فقیه حکایت

پادشاهی بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا از تو
بجیش کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی یا زاهد در اخلاق درویشان که درویشان را
باید که خود را از پادشاهان حقیر پندارند و دلشکسته ندارند بلکه خود را بهتر از پادشاهان دانند و در فقر ثابت قدم باشند
جیش لشکر عیش زندگانی یعنی بعیش خوشتر ای در زندگانی از تو بسیار خوشتریم بسبب قلت اسباب عدم بیم زوال و بمرگ ای
بگذاشتن از دنیا و گذاشتن آن و بقیامت بهتر زیرا که در خبرست که فقرا اصحاب پیش از اغنیا بهشت پانصد سال روند
و دیگر آنکه فقرا بلا حساب به بهشت روند و اغنیا بعد از حساب انشاء الله تعالی استثنا برای مشیت الهی است بیت

اگر کشورگشای کامرانست * وگر درویش حاجتمند نانست * در آن ساعت که خواهند این و آن مرد * نخواهند از جهان بیش از
کفن برد * چو رخت از مملکت بربست خواهی * گدایی بهترست از پادشاهی * کشورگشا پادشاه و این و آن ای درویش و پادشاه
مملکت مراد از دنیا گدائی بهترست از پادشاهی زیرا که پادشاه بار بسیار از حقوق و عباد است و در گدائی فراغت از آنها

ست * ظاهر حال درویشان جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت ایشان دل زنده

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی * وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد * اگر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی * نه عارفست که
از راه سنگ برخیزد * ژنده بفتح زای فارسی پاره کهنه و صاحب مؤید براده تازی نیز آورده و در سکندری بمعنی خرقه است که کهنه
و عیب کذا فی اللطایف شده مشتق از ستردن بکسر سین مهمله و ضم تای فوقانی و سکون رای مهمله و فتح دال مهمله پاک کردن و تراشیدن
موی سترده ای موی تراشیده چنانچه رسم فقراست تا هرکه کسی در سلک اهل سلوک در آید موی وی را بتراشند
کنایت از تجرد است دل زنده ای دل بیاد حق زنده و نفس مرده ای نفس اماره نه آنکه بر در دعوی الخ یعنی آن شخص که ابتدا
مدعی درویشی گردد و خلق جماعت اگر خلاف آن پیش کنند بجنگ برخیزد و آن جماعت الضرب جنگ تابع خود ندارد
نه عارفست الخ یعنی عارف از خطر سابقهٔ ازلی ست نه حوادث جدیده پس اگر سابقهٔ ازلی درباره او بوصول
مقرر شده است پس خیر فایده ندارد و اگر سابقهٔ ازلی مقرر نیست سنگ جز آن هلاک آن نتواند کرد اما غیر عارف
را احتراز از بلا واجب ست که ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة واقع ست و نیز عارف کامل که اهل مشاهده اند و جمیع
ذات منظور نظر ایشانست هر چه از خیر و شر بر ایشان می آید از دست معشوق جل شانه معاینه میکنند پس اگر شر
و هلاکی از دست آن بر ایشان واقع شود اگر بگریزند برائت از مذهب عاشقی ست فلهذا خوش خوشان

آن شنیده‌ام از پیش آیند و بلاکی را ببینی فاهیست ببیند طریق درویشان ذکرست و فکر و شکر و خلوت و طاعت و ایثار

قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل و هر که بدینها موصوفست درویش است اگر چه در قباست اما هرزه گوی بی نماز

و هواپرست و هوس بازی که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید

بگوید آنچه بر زبان آید رندست اگر چه در عباست کم من مومن فی قباء و کم من کافر فی عباء ذکر یعنی یاد کردن خدا تعالی
با حضور قلب بقوت سخت بی آواز بلند بحثی که داخل شود اثر ذکر در عروق و شرائین و افضل ذکر لا اله الا الله است
چنانچه در حدیث واقع است چون ذاکر مدتی مواظبت نماید بر ذکر زبانی با حضور تمام و تعظیم و احترام مودی باشد و بمطمئن شود
ذکر دل بذکر کما قال الله تعالی الا بذکر الله تطمئن القلوب فکر در لغت حصول صورة الشئ فی العقل و در اصطلاح این
طائفه رفتن سالک ست سیر کشفی از کثرت و تعینات بجانب وجود مطلق و این رفتن عبارت از وصول سالک ست
بمقام فنا فی الله و محو لاشی گشتن ذات کائنات در اشعه نور وحدت ذات کالقطرة فی الیم و این فکر سه قسم
یکی فکر فی الاء الله چنانچه در حدیث ست تفکروا فی الاء الله و لا تفکروا فی ذات الله و مراد از الا اسماء و صفات و افعال
الهی اند که تا بجمیع نعمتهای ظاهر و باطن اند و اضافت وجود کمالات بر ذات موجودات نموده اند و بایجاد این الاء
اشیای از نیستی بهستی آمده و هر یک از خوان نعمت او خورده اند و نعمت فیض صوری و معنوی گشته اند و تفکر درین نعمت
شکر راه است دوم فکر فی الآفاق ست بهیئت مشهود محسوس مخلوق طبائع و بر دانای نظر کن بصنائع * سوم
فکر فی الانفس ست یعنی در جامعیت حقیقت انسانی و شمول سریان او در مراتب کونی شکر اسمی مر استعمال
نعمت را و آن سه چیز معرفت نعمت قبول نعمت و ثنا بر نعمت و این شکر بر سه قسم ست یکی شکر بر حصول اشیاء
محبوبه و مطلوبه دوم شکر بر دفع اشیاء مکروهه غیر مطلوبه سوم مشاهده نمودن منعم را در جمیع محبوبه خواه مکروه بادیده
بودن معبد حضور منعم با دب تمام اقتصار کمال خلوت در صومعه نشستن بر آیند گان حواس ظاهره برای گشایش
حواس دل تا آنکه می بیند در بیداری آنچه می بیند غیر او در خواب پس بند کردن حواس ظاهره شرطست برای
فتح حواس دل آیا نمی بینی در بیداری آنچه می بینی و برای این امر صومعه تنگ که برابر قد هر درویش باشد مقرر
نموده اند طاعت محافظت نمودن بر اوامر الهی و اجتناب از نواهی ظاهر و باطن ایثار یعنی اختیار
کردن خلق بنفس خود در مصالح که حرام نباشد در دین و باز ندارد ترا از سلوک الی الحق و مفسد نباشد فراغ
و صفائی وقت قناعت کفایت نمودن و راضی بودن بر حصول قسمت بر روزی خود که از قسم رزاق مطلق باشد
و طلب زیادتی نکردن بر آن التوحید در لغت گردانیدن شی را واحد و در عبارت علما اعتقاد یگانگی

در قیامت چون هیچ وسیلتش از طاعت و شفیع نماند تبارک و تعالی چاره عفو خواهد انجمیت ابیات هم … که
مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر * ای بار خدای گیتی آرای * بر بنده پیر خود ببخشای * تعلیل دیگر است برای
طلب مغفرت تحریر آزاد کردن مالکان تحریر برای کسانیکه قادر اند بر آزاد کردن بنده خدا یعنی خداوند و … چنانچه انوری
گوید بیت ای بر اطراف هر … ای بار خدا ای گیتی آرای آنکه صانع عالم بر بنده پیر بر بنده پیر که
من باشم ببخشای یعنی آزاد گردان مغفور کن آورده اند که ابو موسی اشعری چون بسن ثمانین رسیده مریض گشت و قریب
بموت شده فرمود وکیلی را برو بیاز از نخاسان غلام پیر که بسن و شکل من بود و برای من خریده بیار تا من
او را آزاد سازم برای آنکه رسول صلعم فرموده است که هر که آزاد گرداند بنده را برای خدای آزاد گرداند حقتعالی برابر
بهر عضو مالک از آتش دوزخ وکیلی برفت و تلاش نموده بنده موصوف نیافت و از هر کسی می پرسید جواب
میگفت که کیست که بنده پیر را باین سن آزاد نکند وکیل نا امید شده باز آمد و حقیقت با ابو موسی بیان کرد
پس ابو موسی علیه الرحمه مناجات کرد الهی شنیدی آنچه وکیل من گفت پس آزاد گردان این بنده را از
آتش دوزخ هکذا فی شرح العربی چون شیخ علیه الرحمه از مناجات فارغ شد چند روز از ایام عمر خود باقی دید
گفت … حقتعالی در مرضیات مطلق تنبیه فرموده فرمود … سعدی ره کعبه رضا گیر * ای مرد خدا ره خدا گیر
… کسی که سر نتابد زین در که در دیگر نیابد * کعبه رضا رضای الهی ای طلب رضای الهی کن ای مرد خدا خطاب
عام است ای هر که طالب حق باشد باید که در مرضیات و جلشانه باشد زین در مطلق سر نتابد زیرا که در دیگر نیابد
علت … و نسبت … ای از مرضیات الهی زیرا که دری دیگر … ای بجز این … چون در باب
ذکر مرضیات الهی نموده سخاوت از اعلی مرضیات است که خیر الناس من ینفع الناس واقع است پس تعلیم سخاوت
فرموده گفت حکایت حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام فاضلتر است گفت هر کرا سخاوت است بشجاعت
حاجت نیست بیت نبشت است بر گور بهرام گور * که دست کرم به ز بازوی زور * سخاوت … بخشش
کردن بخشش نمودن شجاعت بالفتح دلیر شدن و دلیری و پردلی هر کرا سخاوت آه زیرا که شجاعت سبب
خلاص شجاع است در آمدن بلا و احتمال خرابی نیز دارد و سخاوت موجب منع بلا است که سر که … نیاید و گر
آن بلا نگرد که الصدقة ترد البلاء واقع است پس سخی را احتیاج شجاعت نماند گور ای قبر بهرام گور نام بادشاه
معروف که دست کرم … زیرا که بازو روز … گاهی کار کند و گاهی نتواند کرد و دست کرم همواره کارگر است و هر وقت
دفع بلا میسازد بیت نماند حاتم طائی ولیک تا باید * بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور * فائده دیگر است

چشم تنگش از جهان بر دوختی * این دو شاخه گاو گر خر داشتی * هیچکس را نزد خود نگذاشتی * بیت عاجز باشد چو
دست قدرت یابد * برخیزد و دست عاجزان برتابد * هیچکس الخ خبر است مقدم مصراع ثانیست که دست قدرت
آنچه بحاجت تقیه است یعنی شخص عاجز شده فقیکه قدرت یابد برخیزد و دست عاجزان پیچد قوله تعالی و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا
فی الارض اگر فراخ کردی خدای تعالی روزی را برای بندگان خود هر اینه بغی یعنی سرکشی کردندی در زمین یعنی فساد کردندی
نمودندی برای عدم قابلیت وسعت رزق و این آیت کریمه شیخ علیه الرحمة دلیل بر قول خود آورده سوی عجم
بحکمت جهان آفرین اقرار کرده و تجاسر خویش استغفار حکمت جهان آفرین یعنی حکمت خدای تعالی که فقر و فاقه بندگان
نهاده تجاسر یعنی گستاخی و دلیری کردن * ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر * یعنی هلکت فلیت النمل لم تطر * کلمه ماذا اسم
بمعنی ای شیء و آن مبتدا است و جمله فعلیه خبر ای ای شیء اخاضک لاخاضته در آب درآوردن و اینجا بمعنی
ای درآوردن خطر بفتحتین هلاک نزدیک شدن نمل بالفتح مور جمع الطیران الطیر والطیرورة پریدن حاصل آنکه
چه چیز آورده است ای مغرور در خطر تا آنکه هلاک گشتی پس کاشکی مورچه نپریدی که بجز پر پریدن تو در گستاخ شود
و در بعضی نسخ اوقعت نفسک فی الخطر واقعه است یعنی انداختی تو ذات خود را ای مغرور پیدا و بال در کار خطر
که موجب هلاک او خوار ایست سفله چو جاه آمد و سیم و زرش * سیلی خواهد بضرورت سرش * آن نشنیدی که فلاطون حکیم
گفت * مور همان به که نباشد پرش * سیلی بالکسر کف دست یا انگشتان که بر رو یا پس گردن زنند فلاطون
حکیم الهی است یعنی او در لغت حکیم جو اسع و نام استاد ارسطو و پدر او در شرفای حکمای یونان بوده و او تلمیذ سقراط
حکیم بوده و استاد دوری دوستی ذاتی جلوس او در حماری وحدت را خوش کردی و اکثر به موضع او بکار او دلیل کرد
داد او رقبای او در حماری دیواری و میل رشتی داد اسوا عهد و نصایح کلام بسیار است از کلام اوست که این
قسم مصائب فوت وقت است بدون فائده کذا فی بحر الجواهر بدبر را عسل بسیار است و لیکن بسی گرمی در دست
بیت آنکس که توانگرت نمیگرداند * او مصلحت تو از تو بهتر داند * ایراد این نکته برای عدم قابلیت یعنی
مردم مستوجب توانگری نیست مصلحت و حکمت الهی درست الاسباب قدس او جلشانه کمی و بخلی نیست عسل لقای انگبین تا منبع
گرم و خشک مضر محرور یعنی سریع الاستحاله بصفرا و مفسد مصدع دماغ حار و مصلحش سرکه خشک دیوانه است حکایت
اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معین چیزی با من
نمانده دل بر هلاک نهادم ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید که هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم
بریانست باز آن تلخی و ناامیدی معلوم شد که مروارید است این حکایت در بیان آنست که پیش طلبی و عدم قناعت

مخوف الذی یخاف الناس ان یصیر باشد فراوان ای مال بسیار مهم امر عظیم رخی ای بعضی دستگیری کنی ای
بلندی ارتفاع ای حاصل املاک وفا کرده شود ای داده شود دست همت آه چه سوال کردن مر کسی را
که قادر بر کسب باشد حرام ست فراهم آورده ام الخبیثات للخبیثین یعنی زنان پلید برای مردان پلید ست اینجا
مطلق مراد ست یعنی چیزهای خبیث برای کسان خبیث ست قالوا عجین کلس لیس بطاهر قلنا نسده بشقوق
عجین فعیل بمعنی مفعول یعنی خمیر کلس ظهره شراب ای جام باشراب و طاهر ست که خمیر آرد که باشراب یا در پیاله شراب
کنند نجس خواهد شد و در بعضی نسخه بجای کاس کلس بکسر اول اسم جنس اجسام سوخته که بحد سفیدی رسد ای اجزای
او بسبب احتراق ازهم بریزد مثل آهک و پوست تخم مرغ و صدف و امثال آن و تبدیل کلس به خمیر آرد طاهر ست
و برین تقدیر طاهر بمعنی حلال خواهد شد نسده صیغه متکلم مع الغیر از سد یسد بفتح سین و تشدید دال درست کردن رخنه
شقوق جمع شق بالفتح و تشدید کاف بمعنی شگاف مبرز بتقدیم الراء المهملة علی المعجمة وزن المذهب بمعنی گاه
حاصل آنکه گویند آرد خمیر کرده باشراب یا در پیاله شراب نیست پاک در جواب او گوییم که درست کنیم لوی رخنه های
پایخانه یعنی پلید را آنجا پلید صرف میکنم بیت گر آب چاه نصرانی نه پاک ست * جهود مرده میشوییم چه باک ست *
تمثیل دیگر بر دادن مال گدای بکافر چاه آب نصرانی نه پاک ست برای عدم حراست نجاست از روی موافقت
مذاهب و دین حنیف شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک گرد
تا مضمون خطاب بزجر و توبیخ از وی تخلص کردند سر از فرمان باز زدن بمعنی ناشنوی کردن و حجت آوردن ای دلیل
آوردن بر نگرفتن مال گدا مضمون خطاب ای مقصود حکم پادشاه که اندازه مال باشد تخلص و خلاص کرده شد یعنی
بقهر و غلبه مال متعدد از وی گرفتند قطعه بلطافت چو بر نیاید کار * سر به بیحرمتی کشد ناچار * هر که بر خویشتن نه بخشاید *
گر نه بخشد کسی بر او شاید * بیان بر واقعه مذکوره بیحرمتی بمعنی بیعزتی و خواری هر که بر خویشتن ای بلطف و نرمی کار نکند
گر نه بخشد الخ ای شاید که کافر بزجر و توبیخ از و کار کنانند حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده خدمتگار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد و همه شب نیارامید از سخنان پریشان گفتن که فلان انبارم
به ترکستانست و فلان بهندوستان و این قباله فلان زمین ست فلان کس را فلان ضمین ست گاه گفتی خاطر
اسکندریه دارم که هوا خوش ست باز گفتی دریای مغرب مشوش ست سعدیا سفری دیگر در پیش ست
اگر آن کرده شود بقیه عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم این حکایت هم در بیان عدم سیری حریص ست
صد و پنجاه شتر بار ای شتر بار پر بار سوداگری میکشند کیش بالکسر دریای فارسی شهر یست در جزیره دریای

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک او به بقیه مال او توانگر شدند و جامه‌های کهنه به مرگ او بدریدند

و خز و دیبا ببریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی در پی او دوان ق

وه که گر مرده باز گردیدی * به میان قبیله و پیوند * رد میراث سخت‌تر بودی * وارثان را ز مرگ خویشاوند *

اقارب درویش ای خویشان فقیر و بی دولت هلاک مردن خز بالفتح مع التشدید دیبا جامه ابریشمی خز و دیبا

ببریدند ای قطع کردند برای پوشاک وه بالفتح کلمه تعجب اگر باز آید خویشاوند باز گردیده است لیسا بقیه حرف تنکیر در بیا

با بود آنچنانش در گرفتیم و گفتیم بیت بخور ای نیک سیرت سره مرد * کان نگون‌بخت گرد کرد و نخورد * آنچه جمع کرد

و نخورد زیرا که نصیب او نبود و اگر قسمت او بود می‌خوردی چنانچه صیاد بی نصیب بود نتوانست بند کرد تا آنکه

در دام او افتاده بود حکایت صیاد ضعیف را ماهی قوی در دام افتاده بود و طاقت ضبط آن نداشت ماهی

بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود ق شد غلامی که آب جوی آرد * آب جوی آمد و غلام ببرد * دام هر بار ماهی آوردی

ماهی این بار رفت و دام ببرد * ضعیف ای ناتوان ضبط بالفتح نگه داشتن تمثیل بیت تا نیست دیگر صیادان دریغ خوردند

ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و نتوانستی نگه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و ماهی

را همچنان روزی مانده بود ماهی را روزی قسمت بود که در دام بیفتاد و گریخت اگر نبودی البته آمدی و نتوانستی گریخت

چنانچه هزارپا نتوانست گریخت حکایت دست و پا بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی بر او بگذشت گفت

سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی نتوانست گریخت ق چو آید ز پی دشمن

جانستان * ببندد اجل پای مرد دوان * در آن دم که دشمن پیاپی رسید * کمان کیانی نباید کشید * دست و پا بریده یعنی

اسا مانده است که یار را گویند و در شرح آورده که شخص مقطوع الید و الرجل هزارپا که پی شود دشمن پیاپی رسید یعنی برسر

رسیده آمد و فرصت از دست برفت کیانی منسوب بکیان بالفتح جمع کی است و معنی آن پادشاه جبار است که در دوره

خود بزرگترین پادشاهان بود در قرون سابقه پنج پادشاه را کی گفتندی کیومرث کیکاوس کیقباد کی لهراسب کیخسرو

کذا فی الکشف کمان کیانی آنچه زه و نرم که بانک جذب کشیده شود و نباید کشیدی یا و بجود یکه کمان نرم باشد کشیدن آید

چون از زیرکی و رشته تخیل که بلباس دیبا بر بادپا سوار بود نقل کرد لهذا حکایت ابلهی که ملبس به لباس خز و دیبا بود

و بر اسب تازی سوار بود بیاورد و چون این حکایت نیز مشتمل بر لطیفه بود که خطی زشت است که به آب زر

بنوشت حکایت ابلهی سمین را دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی

چگونه همی بینی این دیبای معلم بر این حیوان لا یعلم گفتم خطی زشت است که به آب زر نبشته است سمین بر وزن امین

قصب ثمین گران قیمت قصب بالتحتین جامه نازک از کتان که به مصر بافند معلم بالضم جامه علم دار حیوان لا یعلم ای

جانور بیعقل قد شنا به بالوری حمار عجلا جسدا له خوار **ق** بآدمی نتوان گفتنا ندا این حیوان را بجز دراعه و دستار و نقش ظاهر

نگر تو در همه اسباب ملک هستی او ، که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش ، و در بنی آدم حمار خر عجل بالکسر گوساله خوار بفتحه

معجمه مضموم ورای مهمله بانگ گوساله و بمعنی آواز استادی گفته **ابیات** این قاضی با بزرگوار سے

عجمی ست ، در صورت آدمی حمار عجمی ست ، بر مرکب جهل شهسوار عجمی ست ، عجلا جسدا له خوار عجمی ست ، عجلا

منصوبست بتقدیر اعنی چنانچه منصوب علی المدح می باشد منصوب علی الذم نیز میباشد و جسدا بدل ست از عجل

و این در معنی تشبیه دیگر ست هم حمار توان گفت و هم گوساله یعنی بد ستیکه مشابه مردم شده است خرمی توان گفت

که گوساله است که سوای بانگ نا شخص چیزی نمیداند کذا فی الحاشیه ابیات فارسی ترجمه شعر است و در الفاظ

مصراع اول تقدیم و تاخیر است ای نتوان گفت که این حیوان بآدمی ماند بجز دراعه آه بالضم مع التشدید نوعی جامه

که بر دوش اندازند لیکن در بیت برای وزن بتخفیف باید خواند نقش بیرون ای صورت ظاهری که شکل

آدمی ملک هستی ای وجود و لباس حلال جز خونش حل خون برای جهل آواز معرفت باز ایمان که مقابل جهال

اوست زیرا که بسبب اباحت خون حیوان جهل آواز معارف یا از ایمانست چنانکه در کتب فقه و معارف مذکورست

و پیداست که خون خوردن ای بکشتن عجل حلال ست و این را در شعر محل ثابت کرده است بزرگان گفته اند

یک خصلت زیبا به از هزار رو **ق** شریف گر متضعف شود خیال مبند ، که پایگاه بلندش ضعیف خواهد بود ،

در آستانه سیمین بمیخ آهن بند ، گمان مبر که جهودی شریف خواهد شد ، شریف بزرگ در حسب و نسب متضعف

بکسر عین من الضعف بالفتح والضم ضد القوت کذا فی مختار الصحاح و شرح العربی پایگاه درجه که عبارت از

شرافت حسبی و نسبی ست آستانه بهمزه و سین موقوف پیش در که تا زیبش شده خوانند فاعل مبند جهودی

حکایت وزیرے گدائی را گفت نیم بدرمی که میراسے بجوی بیمی دستی پیش بر لئیم دراز

مکن گفت **بیت** دست دراز پی یک حبه سیم ، به که ببرند بدانگی و نیم ، بار آمدن فضیلت

قناعت که قناعت موجب سلامت است از هر آفت چنانچه قناعت بجوی نیم گدائی باعث سلامت

قطع دست و ترک قناعت آفات ست چنانچه مشت زن قناعت کرد و خورد و چندین جوا گشت لئیم بالفتح بخیل

ناکس ضد کریم حبه بالفتح والتشدید دانه گیاه جو دانگ فارسی دانق دانگ در بحر العلوم سدس دینار یا درم

پس اگر [illegible] سدس دینار [illegible] بر انگشت دست را بریدن کنند یا بدانگی و نیم دست را [illegible]

ای حصول فوائدهای دینی و دنیاوی عجایب ای اشیای عجیبه غرایب ای احوال غریبه تفرج بوزن تفعل آرمیده شدن
و غم و اندوه بردن و کشادگی یافتن بلدان بالضم جمع بلد بمعنی شهر مجاورت بالضم و جیم همسائگی و هم صحبتی و بجای محاورت
هم سخنی خلان بالضم مع التشدید جمع خلیل از خلت بالضم دوستی و دوست تحصیل حاصل کردن مزید مال و مکتسب
زیادتی مال و کسب تجربه آزمودن و آزمایش مکتسب بالفتح مصدر میمی بمعنی کسب و در یک نسخه کسب هم دیده شده
روزگاران جمع روزگار بکاف فارسی عهد و زمانه سالکان طریقت ای سیر کنندگان و روندگان طریق تا بدین دکان
بالضم و التشدید کاف دکانی که بروی نشینند و نزد فارسیان دکان بود و ستائی تا بدکان و خانه بند هستی زیر آ
بیرون رفتی آدمی نشوی ای تجربه کار نشوی که جهان بر دیگری از جهان سفر کنی و بمیری پدر گفت ای پسر منافع
سفر بدین نمط که گفتی بسیارست لیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان
چالاک و کنیزان دل آویز و شاگردان چابک دارد و هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست * هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت * وانرا که بر مراد جهان نیست
دسترس * در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت * مسلم پنج طایفه است اما نه بالکلیه بلکه بعضی فوائد
بیابازرگانست و بعضی بعالم و بدیگران کنیزان جمع کنیز بمعنی پرستاران شاگردان ساذگان متمتع نفع گیرنده غریب
بیگانه و مسافر و واوی که در لفظ زاد و بوم می نویسند غلطست بلکه ترکیب زاد و بوم از عالم کیهان خدا و محمول بر
قلب ست یعنی بوم زاد و ولادت کذا فی الحاشیه ناشناخت بیگانه دوم عالمی که بمنطق شیرین کلام نمکین و قوت
فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند ق وجود مردم دانا مثال زر طلاست * که هر کجا
رود قدر و قیمتش دانند * بزرگ زاده نادان بشهروا ماند * که در دیار غریبش بهیچ نستانند * دوم طائفه عالمی بکسر لام
منطق بفتح اول و کسر سوم مصدر میمی است سخن گفتن فصاحت بالفتح تیزی زبان و سخن پاک روان بلاغت بالفتح
رسیدن و سخن گفتن بر کمال اقدام بالکسر پیش در آمدن اکرام بالکسر کرم کردن و بزرگ داشتن فاعل نمایند و کنند
مردم طلا بالکسر زر خالص زر طلا زر خالص که در ناسرگی بگنجد شهروا ایکیاکه الخ همدران شهر رود و بجای دیگر رد کنند
و این بالی شیر زرست غالبا مختص شهروان ست چنانچه اگر در انزبان امثال این جاریست بزرگ زاده نادان بشهروا
ماند الخ کذا فی المدار و در حاشیه آورده که شهروا و فتح را سکه پادشاهی بود که بعلت ناسرگی در غیر شهرش نفاذ نداشت و بعضی
شهر بفتح رای نوشته حاکم را گویند که در همان محال حکومت نافذ باشد یعنی بزرگ زاده بعلم مثل شهروا است که در همان
شهرش بشناسند و بجای دیگر کسی نپرسد انتهی یار غریب شهر بیگانه که غیر وطن بوده باشد سوم خوبرویی که درون صاحبدلان

واقع شده و این نسخه خراب لطف ندارد و کذا فی الحاشیه خراشیدن آزار دادن این مباش از یاد اش خراشیدن

قطعه مشو ایمن که تنگدل گردی * چون ز دستت دلی به تنگ آید * سنگ بارهٔ حصار هزن * که بود کز

حصار سنگ آید * چون ز دستت آه شهرها مشو ایمن چه که تنگدل گردی حملت مشو ایمن بارهٔ حصار که قلعه بود آه

سنگ بارهٔ حصار هزن ست بود یعنی احتمال ست حیف انکه ستوه کشتی اسباب بر چپید و بالا ستون برفت ملاح زمام

کفش در کسلانید و کشتی براند بیچاره در انجا سختی بدید روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت

و در الیش انداخت بعد از شبانروز دیگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ

گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت شد حیف انکه یعنی تا انکه

منقود بالکسر ریسمانی که در لجام و مهار بندند منقود ای رسن کشتی زمام بالکسر یعنی مهار رمق بفتحتین جان قوت

یعنی نماز او و طاقت هر دو درست بیشو دبر سر چاهی رسید قومی بر ان گرد آمده بودند و شربتی آب به پشیزی

آشامیدند جوان را پشیزی نبود چندانکه طلب کرد و بیچارگی نمود آبی ندادند و رحمتی نیاوردند دست تعدی دراز کرد چه

نشنید چندرا فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند مجروح شد [illegible] چو پر شد بزند پیل را * با همه مردی و صلابت

که او دست * مورچگان را چو بود اتفاق * شیر ژیان را بدرانند پوست * شربتی یعنی مقدار آب که یکبار آشامند

پشیز بالفتح بیای فارسی پل ریزه بغایت تنگ و ریزه که هندش [illegible] گویند و در بحر العلوم ست که پشیز بیای

فارسی چهارم حصه از دوانگ و در آدات ست که [illegible] ست که بجای زر خرید و فروخت رواج دارد که در عرف [illegible]

گویند و در لغات ست که ریزه [illegible] رحمت نیاوردند ای مردان مشولی چاه بر ان مشت زن [illegible]

[illegible] بفتحتین کسر دال بشد وار جمه [illegible] گذشتن و افزونی جستن فاعل دراز کرد مشت زن [illegible]

[illegible] برای اثبات غلبه کردن مردان ست [illegible] خسته و مجروح

شده [illegible] افتاده و همی رفت تا شبانگاه بمقامی رسید که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده

[illegible] گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که به تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری

[illegible] اینرا بلاف او دل قوی گشته و بصحبت او شادمان شدند و بزاد و آبش دستگیری کردند جوان را

آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب

در سر آشامید تا دیو درونش بیارامید و بخفت فاعل [illegible] پرسید مردمان قافله فاعل [illegible] گفت

مشت زن ست لاف کلام فضول و خودستائی که بعربی صلف گویند معده بالکسر درون شکم [illegible]

وجود سست و غبار عبارت از شخصی شکسته [illegible] صاحب دولت ملکزاده
سر بالفتح شکستن و شکستگی تفقد گم شده جستن و مستعمل در غمخوارگی ست کذا فی المدار جبر بالفتح شکسته را بستن و [illegible]
کسی کردن بنیاد محکم نتوان کرد زیرا که النادر کالمعدوم این طمع اشارت به بخشش ملکزاده است [illegible]
از ابلاغ سعی سخت حریص آورده بیت دلیل ست بر بنیاد محکم نتوان کرد و همچنین حکایت آینده شاهد محکم بنیاد نکردن

حکایت یکی از ملوک فارس حرسها الله تعالی نگینی گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان
به مصلای شیراز بیرون رفت تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند انگشتری او را باشد
اتفاقاً چهار صد حکم انداز در خدمت ملک بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی به بازیچه تیر در هر طرف انداختی باد صبا
او را از حلقه انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشت پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا
چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جا ماند قطعه گه بود کز حکیم روشن رای * بر نیاید درست تدبیری * گاه باشد
که کودکی نادان * بغلط بر هدف زند تیری * فارس ولایتیست این چهار شهر اند شیراز و سپاهان و کرمان و [illegible]
حرسها الله تعالی یعنی نگه دارد او را الله تعالی از هر آفت باری یعنی وقتی بحکم تفرج یعنی بباعث شادی کردن و [illegible]
نمودن مصلا بالضم و تشدید لام نمازگاه و نیز لقب جایگاه شیراز از هوای خوش و فضای دلکش [illegible] عضد نام امیری
نصب بالفتح بر پای کردن حکم انداز تیر انداز رباط بالکسر خانه و پل و بند آب بند ستوران و جای فرود آمدن
مسافران انتهی بخاطر بود که خانه و سرای گرد نمازگاه چگونه باشد بجهان نمازگاه شهرهای این ولایت که دیواری در آن
محراب باشد در میدان [illegible] برپا کرده اند و گرد آن هیچ خانه و عمارتی نمی باشد از بزرگی که سیر آن ولایت کرده بود پرسیده شد
گفت نمازگاه شیراز خانه ها و سراها هستند و مردمان آنجا سکونت دارند پس درست شد که کودک بام رباط تیر انداز
کرده باشد خاتم بوی بالفتح و قیل بکسر تا انگشتری ارزانی داشت ای بخشید تا رونق نخستین برجا ماند زیرا که چون
تیر و کمان با من نباشد دیگر بار نخواهند فرمود که تیر از حلقه بدر آر پس رونق بر جای خواهد بود و نیز این کار
بندرت بوقوع آمده و بر نادر حکم قطع نباید کرد و بر هدف زند تیری ای فکر رسا و اندیشه بر صواب کند حکایت

درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود در بروی خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را از چشم همت و هیبت [illegible]
نماند قطعه هر که بر خود در سوال گشاد * تا بمیرد نیازمند بود * آز بگذار و پادشاهی کن * گردن
بی طمع بلند بود * این حکایت در بیان آنکه ترک قناعت از اسباب احتیاج است هیبت بزرگ
داشتن و ترسیدن شوکت بالفتح عظمت و مرتبه و استغنا و بزرگی در سوال گشادن ای عادت سوال

پیش کردن یا مبتدای محتاج نبودی مردم از یا فتح دال الحرص یعنی خواهش سخت در امور ناستوده و در امور دنیاوی
طمع بفتحتین امید داشتن بطمع صفت گردن با صفت محذوف ست ای گردن مرد بطمع یکی از ملوک
از طرف اشارت کرد که توقع کرم و اخلاق عزیزان چنانکه یکی با بهر تکلف نان موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه
اجابت دعوت سنت ست دیگر روز ملک بعذر قدومش برفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت
و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک بازگشت یکی از اصحاب شیخ را پرسید چندین ملاطفت که امروز با پادشاه
کردی خلاف عادت بود گفت ای پسر نشنیده که گفته اند * هر کرا بر بساط بنشستی * واجب آمد بخدمتش برخاست
حاجت ست آنکه پیش امیر و وزیر * پشت خم میکنند و بالا راست * عزیزان ای بزرگان یکی ای یکبار تکلف نان الخ
بخوردن طعام رضا داد ای راضی شد اجابت دعوت سنت ست از حضرت رسول صلی الله علیه وسلم زیرا که آنحضرت
دعوت را اجابت کردی چنانچه در حدیث آمده است لو دعیت الی کراع بعذر قدوم ای برای معذرت آمدن شیخ از
جای برجست ای بتعظیم او برخاست از اصحاب ای از مصاحبان و مریدان هر کرا بر بساط الخ ای برای خوردن
طعام بر بساط هر که بنشستی واجب آید الخ این بیت تتمه مقوله شیخ علیه الرحمة مذکور ست در نقل قول حاجت ست بمعنی
احتیاج حاجت ست ای از سبب احتیاج ست پشت خم میکنند کسانیکه استاده باشند بالا راست ای قیام نمایند
و کسانیکه نشسته باشند ابیات گوش تواند که همه عمر وی * نشنود آواز دف و چنگ و نی * دیده شکیبد ز تماشای
باغ * بی گل و نسرین بسر آرد دماغ * ور نبود بالش آگنده پر * خواب توان کرد حجر زیر سر * ور نبود دلبر همخوابه پیش *
دست توان کرد در آغوش خویش * وین شکم بی هنر پیچ پیچ * صبر ندارد که بسازد بهیچ * مقوله شیخ مذکور ست یا شیخ سعدی
علیه الرحمة بهر موقوف باید خواند نه باضافت و نی راجع بگوش دف بالضم مشهور ست بمعنی ساز آلت نواختن و
فارسیان بفتح خوانند بیت ساقیا بگذر جام می ز کف * تا خورم باده بصوت چنگ و دف * چنگ بفتح جیم فارسی
نوعی از ساز و همچنین نی تماشا تفاعل از باب مشی ست که بمعنی پیاده رفتن ست و اصل او تماشی ست فارسیان
یا را بالف بدل کنند و تماشا گویند چنانچه تمنا و تقاضا و آن در اصل پیاده رفتن ست بایکدیگر و چون اکثر یاران برای
تفرج پیاده روند در عرف برای تفرج استعمال کنند و از بعضی بزرگان منقول ست که تماشا بمعنی دیدن ست بیت
تماشای آن شاه با فر کنید * پس آنگاه تدبیر لشکر کنید * تماشای باغ ای از تفرج و خوشی دیدن یا از دیدن باغ بسر آرد دماغ
دماغ بغیر بوییدن شمیدن گل و نسرین گذران میکند بالش بباء عربی چیزیکه در زیر سر نهند آگنده ممدوده با کاف
فارسی انباشته و پر کرده آگنده برای انباشته از پر مرغان چنانچه رسم دولتمندان ست آغوش بالفتح والمد کنار

مردم شکم پیچ پیچ برده باشند که هم در شکم پیچاپیچ اند و بر خوردن گشتی اند یعنی بسبب صبر نمودن بر عدم خورش صبر نداره تخ
ای صبر نکرده بر اینکه موافقت کند بر عدم خورش

باب چهارم در فواید خاموشی

فواید جمع فائده
و فایده اینجا ثمره دانش گرفته شده و داده شود ای نفع برخوردار از فواید خاموشی چنانچه در حدیث است که من سکت
نجی وکف نفسه فهو انفع للناس و قد الحکماء ملوک الحکمة بالصمت الفکر و قیل سلامة الانسان فی حفظ اللسان حکایت
یکی از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد
و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نه بیند امتناع ایستادن بعلت آن ای بسبب آن غالب
اوقات اکثر وقتها سخن بمعنی حدیث حرف ای گفتن نیک و بد ای کلمه بد خیر بدی نمی آید الا بدی نمی شود خاموشی
بهتر است تا از سخن مطلق مطعون دشمنان نشود باید که تمام خاموش باشد و هیچگاه دم نزند و اگر خواند باری در بعضی
مواضع که درین باب مذکور است خاموشی گزیند و هرگز سخن نکند گفت دشمن الخ این عبارت تتمه حکایت از قرینه
پیداست شعر واخو العداوة لا یمر بصالح * الا ویلمزه بکذاب اشر عداوت * عداوت بالفتح دشمنی اخو العداوة برادر دشمنی
یعنی صاحب دشمنی اخو العداوة مبتدا و جمله فعلیه خبر و لا یمر بصالح خبر لا یمر صیغه نفی از مر و بمعنی گذشتن صالح نیک کار
و نام پیغمبر علیه السلام که بر قوم ثمود مبعوث گشته اللمز العیب اصلا اشارت باعین و نحوها و قد لمزه و یلمزه و قد همهما کذا فی
الصراح از وی طعن کردن است کذاب بالکسر والتشدید دال دروغ گفتن و بالفتح بسیار دروغگوی اشر بفتحتین اول
و کسر ثانی بتخفیف راء بسیار شادی کننده و بفتحتین و تشدید راء بسیار کار حاصل آنکه برادر دشمنی و عداوت
که دشمن باشد نمی گذرد بر [illegible] صالح پیغمبر که قوم ثمود در حق وی طعنه میزدند و هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب است
گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است * تفسیر شعر است بچشم عداوت ای بچشم اهل عداوت مصراع ثانی تمثیل
گل است سعدی بسبب خوبی خوب خلقی خار شوخی و بدخوئی بیت نور گیتی فروز چشمه هور * زشت باشد بچشم موش
کور * هور بوزن مور آفتاب مشتری نام مردی در اسکندر [illegible] است هر ستاره که بعد از سی سال طالع شود و در برابر
ستاره که پس از هزار سال بر آید کذا فی المدار و اینجا مراد معنی آفتاب است بقرینه موش کور [illegible]
خفاش است آفتاب را که بسبب عداوت نمی بیند حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که
که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم لیکن مرا برین فایده مطلع گردان که در نهان داشتن آن
مصلحت چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه بیت مگو انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان * خسارت بالفتح هلاکی و گمراهی زیان در میان نهی ای در مجلس ذکر کنی فرمان تراست

ای فرمان قوت بازوست اندر دست قصیر اندر لاحول کلا سیف ست و وقت چیز نیز استعمال کنند و این بیت حاصل

حکایت ست **حکایت** جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان

نشستی زبان از سخن گفتن بستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی بگو گفت پرسیدم از آنچه ندانم

شرمساری برم فنون جمع فن بمعنی یک گونه از علم و یک گونه از هر چه باشد فضائل جمع فضیلت یعنی علم حظ بالفتح

و تشدید بهره مند شدن بهره بخت نصیب وافر تمام و بسیار محافل جمع محفل بمعنی مجلس زبان از سخن گفتن خود بستی

ای اظهار فضائل خود نکردی که پرسیدم از آنچه ندانم آه زیرا که طریق مردم ست که چون کسی اظهار یک هنر نمود از هنر دیگر پرسند

چون از ان هنر هم جواب طلبد هنر دیگر سوال نماید چنانچه سرهنگ که از صوفی میخ زنی کفش دید از نعلبندی سوال کرده پس

باید که خاموش باشد تا از یک جواب سوال دیگر گرفتار نگردد و باید که بقرآن و حدیث مجیب شوی و از سوالی که خارج

ازین شده باشد جواب آن ندهی چنانچه عالم معتبر ملحد را جواب نداد **قطعه** آن شنیدی که صوفی میکوفت * زیر

نعلین خویش میخی چند * آستینش گرفت سرهنگی * که بیا نعل بر ستورم بند * صوفی پشمینه پوش و در اصطلاح سالکان

صوفی آنرا گویند که نگهدارد دل را از ماسوی الله یعنی خطره نفسانی و شیطانی و هوا و هوس را دخل در ان امر ندهد و دائم

در عبادت و ریاضت بر جاده شریعت غرا آن سرور کائنات صلعم مستقیم باشد **حکایت** یکی از علمای معتبر را مناظره

افتاد با یکی از ملاحده لعنت الله علی حده بحجت با او بس نیامد سپر انداخت و برگشت کسی گفتش تو چندین فضل و بلاغت

با بیدینی بحجت بر نیایدی گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا

شنیدن کفر او بچه کار آید مناظره باهم با یکدیگر نگریستن در چیزی و باهم گر بحث کردن در چیزی و نظر آوردن در چیزی

و علم که در وا از دلیل بحث کنند ملاحده جمع ملحد بضم میم و کسر حا بمعنی کناره گیرنده از دین حده بالکسر کوشش و سخت

بحث کردن لعنت الله علی حده یعنی لعنت خدا باد بر بحث کردن او یا لعن محرومی از رحمت ست آن شخص لائق

نیست نه بحث فرموده است پس باید که لعن بمعنی عدم قبول باشد یعنی خدا تعالی او را مقبول نگرداند تا آن کس

هم ملحد نگردد بس آمدن و بر آمدن هر دو بمعنی کافی در جواب بودن ست سپر انداختن عاجز شدن علمای معلوم من

بیت آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی * آنست جوابش که جوابش ندهی * بقرآن و خبر یعنی بجواب قرآن و حدیث و

دانشمند مقابل جاهل و نادان میکنند چنانچه جالینوس گفته است **حکایت** جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در گریبان

دانشمندی زده بیحرمتی کرد گفت اگر این نیز دانا بودی کار وی با نادان بدینجا نرسیدی **قطعه** دو عاقل را نباشد کین و پیکار *

نه دانایی ستیزد با سبکسار * اگر نادان بوحشت سخت گوید * خردمندش بنرمی دل بجوید * دو صاحب دل

نگهدارنده موی * همیدون سرکش و آزرم جوی * و گر از هر دو جانب جاهلانند * اگر زنجیر باشد بگسلانند * جالینوس
حکیم از جمله هشت حکیم ست که در صناعت طب شهره آفاق شاگرد ارسطاطالیس از مقولات جالینوس حکیم ست که شرف
انسان بدان توان شناخت که بملابست اعمال و فنون مرادات اخلاق حقیر اجتناب نماید و پیوسته خاطر وی بنظام امور
معصور باشد پیکار با او یعنی با هر دو فا جنگ سبکسار یعنی و خوار اگر نادان آه آخر البیت تفسیر دانا ستیز و با سبکسا
ست در دو بیت اول دو قسم آورده یکی دو عاقل دیگری دانا و سبکسار و در دو بیت آخر سه شق بیان کرده
دو صاحب دل و دیگر سرکش و آزرم جوی و سوم مقابل اول و جاهل دو صاحب دل یعنی دو دانا نگهدارنده
ای رابطه دوستی که بقدر موی میان دو صاحب دل باشد آنرا وقت منازعت نگهدارنده و خیال نکنند که آن
رابطه را بگسلند همیدون بالفتح ها و کسر میم و تحتانی مجهول و بضم دال مهمله و سکون او یعنی همچنین کذا فی نور الدین
آزرم بهمزه و فتح زاء معجمه و سکون رای مهمله شرم و حیا بمعنی خشم و تاب و طاقت و ظاهر و آشکار او رحم و شفقت
و بزرگی و عزت و عدل و انصاف و راحت و سلامت و بمعنی نگهداشت و غم و اندوه و مسلمان شدن و
خواری گذاشتن و کناره کذا فی سراج الدین و انجام او بمعنی شرم و حیاست مقابل سرکش یعنی بی شرم و حیا
همیدون آه ای چنانچه دو صاحب دل نگهدارنده موی همچنین یکی بی شرم و دیگری با شرم نگهدارنده موی
چنانچه سابق گفته اند مصرعه نه دانائی ستیزد با سبکسار * الی آخر البیت الثانی اگر زنجیر باشد بگسلانند یعنی آنکه
اگر فیما بین دو جاهل رابطه دوستی بقدر زنجیر محکم باشد وقت منازعت آن زنجیر رابطه بگسلانند و نیز نوشته که
که دو دوست دانا که وقت اتحاد بر عیوب خود واقف باشند چون نزاعی فیما بین افتد حق نیست که هیچ از عیوب
یکدیگر بر زبان نیارند تا وقت مصالحت از یکدیگر خجل نباشند و نیز رابطه دوستی و آشنائی فیما بین آن باقی نماند

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی و اگر همان معنی

اتفاق افتادی بلفظ مکرر نکردی و بعبارتی دیگر گفتی و از جمله ادب ندمای حضرت ملوک یکی اینست سحبان وائل
نام فصیح ست که در فصاحت و بلاغت ضرب المثل ست و آنرا سحبان بن وائل گویند کذا فی الرشیدی
بعبارتی دیگر گفتی پس باید که از تکرار سخن خاموش باشد و اگر بگفتن آن احتیاج افتد باید که بلفظ دیگر بر زبان
براند اما نه تکرار مطلق بلکه تکرار سخن که خالی از فوائد ضروریه باشد نه مثل تاکید و تنبیه پس بها
برآورد و واضح ست و تکرار سخنی که بعد از مدت مدید بر زبان آید دور از فصاحت نباشد چنانچه سحبان وائل
بعد از سالی بحرمت تکرار دم نزدی و این راه مکروه نه پنداشتی و نیز باید دانست که تکرار الفاظ بمعانی

تحسین نمای فصاحت نیست بلکه کمال فصاحت ستۀ و این در کلام چنانچه در حق آیت لیس علی الذین امنوا وعملوا الصالحات
جناح فیما طعموا اذا ما اتقوا وآمنوا ثم اتقوا وآمنوا ثم اتقوا واحسنوا والله یحب المحسنین پس تقوی اولی از شرک ست و ایمان که در
ذکر کرده است توحید ست و تقوای دوم تقوی از بدعت ست و ایمان که با و ذکر کرده است تصدیق سنت و جماعت
و تقوی سوم و از معاصی فرعیه ست و چون استقامت برو دشوار ست مقابل کرد آنرا با احسان و
احسان طاعت و استقامت بر تقوی از معاصی فرعیه است چنانچه در سورة الناس که لفظ ناس مکرر واقع
شده و آنرا هر لفظ معانی دیگر مقصود ست و تحسین تمام قرآن مجید بدین باید حضرت ملوک که اهل ظرافت صاحب صناعت
باشند چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده است **بیت** تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار * بازی و ظرافت بندیمان بگذار *
قطعه سخن گرچه دلبند و شیرین بود * سزاوار تصدیق و تحسین بود * چو یکبار گفتی مگو باز پس * که حلوا چو یکبار خوردند بس *
سخن گرچه دلبند ای لطیفه و هزله و ظرافت و فصاحت که مشتمل فایده انبساط سامعین ست لیکن از انجا که از فواید
ضروریه نیست باید که از تکرار آن نیز خاموش باشد تصدیق راست گوئی و داشتن تحسین نیکو کردن نیکو **حکایت**
یکی از حکمای شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان
ناتمام گفته سخن آغاز کرد جهل خویش اقرار کرده باشد جهل نادانی و نادانستن همچنان ناتمام گفته یعنی هنوز آن شخص
سخن ناتمام گفته باشد بجهل خویش ای بنادانی **قطعه** سخن را سرست ای خردمند و بن * میاور سخن در میان سخن *
خداوند فرهنگ و تدبیر و هوش * نگوید سخن تا نبیند خموش * سر تنها بن ابتدا و انتها سخن را اعلاست اضافت سر و بن سخن ای سخن
ست و بن سخن تا نه بیند خموش نهایت نگوید سخن ست یعنی خداوند فرهنگ نگوید تا وقتیکه سامع را خموش از سخن نه بیند
حکایت تنی چند از نزدیکان سلطان محمود انار الله برهانه حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز ترا در فلان مصلحت
چه گفت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که با کسی
نگوید پس چرا همی پرسید **بیت** نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت * بسر شاه سر خویشتن نباید باخت * تنی چند از نزدیکان
سلطان محمود ای مصاحبان انار الله برهانه یعنی روشن کند خدا تعالی حجت و برهان او را که در اعلای
کلمه دین او در دفع کفار چنین بیان کردی کذا فی بعض الشروح میمند بفتح هر دو میم و سکون نون نام موضعی ست از
موضعات غزنین حسن میمندی وزیر سلطان محمود و فاعل گفت ثانی و ثالث حسن میمندی ست چرا همی پرسید
که شما هم نخواهم گفت سر بالکسر و تشدید را بمعنی راز سر بفتح سین و سکون را بفارسی راس سر خویشتن نباید باخت
ای سر خود را باید باخت و راز سلطان اظهار نباید کرد که با اسرار پادشاهان دم زند خاموش باشد

در عقب هیچ سرای متردد بودم جهودی گفت آخر من از کدخدایان این محلت ام تمام وصف این خانه چنانچه هست از من پرس
و بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز اینکه تو همسایه باشی خانه را که چون تو همسایه است * ده درم سیم کم عیار ارزد * لیکن
امیدوار باید بود * که پس از مرگ تو هزار ارزد * عقد بالفتح بستن ای مقرر کردن بیع بالفتح خریدن و فروختن و این جا بمعنی او
متردد ام فاصل از تردد بمعنی شد و آمد کردن کدخدایان جمع کدخدا بمعنی صاحب خانه مراد باشنده ای از باشندگان
قدیم این محلتم که تو با من همسایه باشی زیرا که مخالف ما بمعنی که مخالف دین منی از اعاظم عیوب خانه است کم عیار
صفت سیم ست ده درم الخ ای بقیمت ده درم سیم ناسره همی ارزد و از اینجاست که قرب جوار نیک و بد در قیمت خانه
اثر کند چنانچه در کتب فقه مسطور است هزار ارزد ای بقیمت هزار درم ارزد زیرا که هیچ عیب ندارد و چنانچه جهودی گفته
پس حاصل حکایت آنکه آدمی در صحبت ناجنس هم نرود خاموش باشد تا مثل جهودی جوار نشود حکایت یکی
از شعرای پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه از وی بر کنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی رفت
سگان در قفای او افتادند خواست تا سنگی بردارد در زمین یخ گرفته بود عاجز شد و گفت این چه حرامزاده مردمان اند
که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید شعرای بالضم اول و فتح ثانی جمع شاعر
بمعنی شعر گوینده و ثنا گفت ای ثنای آن امیر در انواع شعر از قصیده و غزل و جز آن گفت فاعل فرمود امیر کنند
بفتح کاف تازی مشتق از کندن است بر کنند ای اخذ کنند و بعضی گفته اند بضم کاف تازی مشتق از کردن بدر کنند ای
خارج از ده کنند عاجز شد ای عاجز شد از سنگ برداشتن بسبب یخ گرفتن زمین گفت این بر سبیل مطایبه فاعل
شنید امیر ای امیر دزدان مطایبه شاعر بشنید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام
فرمائی شعر رضینا من نوالک بالرحیل بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان * مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان *
سالار دزدان را بر وی رحمت آمد و جامه او باز فرمود و قبا پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند بر سر آن نهاد حکیم
بمعنی دانا نوال بالفتح عطا رحیل بمعنی کوچ اسم من رحل یرحل رحلة و کلمه من بدال ای خشنودیم بکوچ بدل عطای تو
و این مصراع شعر تمثیل و مثل آنکه راضی ایم بگرفتن جامه خود بدل بخشش تو که چیزی دیگر بدهی رحمت آمد ای
رحم از سبب بیچارگی وی باز فرمود که جامه اش باز دهند قبا پوستین مرکب قبائی که از پوستین می سازند برای
دفع سرما بر آن مزید کرد ای بر جامه او زیاده کرد حاصل حکایت آنکه در مدح مذمومان و بدکاران دم نزند تا [illegible]
خراب نشود حکایت منجمی بخانه خود در آمد یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت
فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف گشت و گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست

چون ندانی که در سرای تو کیست * منجم بالضم وتشدید جیم مکسوره ستاره شناس عالم نجوم کنند بر اوج فلک ه این
طعنه بحفض طبیب و ظرافت ست چه منجمان دعوی علم غیب میکنند با اعتراض کرده شود که آنچه در نهایت غیب و بعد
ست از دیدها بینیش آن از اینده و هرچه در نهایت شهادت و قربت از ان غافل و زاهل اند بلکه خواص و آثار ستارها که دست قدرت
بعضی ابداع در آنها ابداع نموده است و صدور آن نتایج و ثمرات منسوب بر ذات کواکب نسبت در اشیای
بوجهی معلوم شده بود از ان مطابق آنچه بوجهی منتشر شده است استدلال میکنند اگر استدلال خطا نشود غالب آنکه
سببی تخلف بظهور آید و از آنجا که صدور آثار باختیار فاعل مختار جلشانه عم نواله منسوب مربوط است گاه باشد که سبب
نگردد از انکه اغلب کار نسبت رود و قدرت طاری نسبت شود کذا فی الحاشیه حاصل حکایت آنکه در دیدن اهل خانه
شوند نکند و شنعت نورزد تا خود را و ازان خود را خوار نکند حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی
و فریاد بیهوده برداشتی گوئی نعیق غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در
شان او بیان * گو از خاموشی ست ای هر که بد آواز باشد باید که او خاموش باشد و به بانگ بلند سخن میکند تا خود را خوار
نگرداند و مردم را در آزار نینداز خطیب خطبه خواننده کریه الصوت بد آواز فریاد بیفایده برداشتی بنابر آنکه وهم داشت که
مردم از آواز او حظ میگیرند نعیق بعین مهمله و جیم بانگ کردن زاغ و اینجا بمعنی مطلق آواز ست غراب البین بالفتح
و سکون یای تحتانیه یعنی زاغ جدائی و آن نوعی از زاغ ست که منقار و پای سرخ دارد و در الغراب البین برای آن گویند که
بین بمعنی بی توشه و فراق ست و عرب باطل خیالست که چون مرد از خانه بیرون آید و آن غراب مانع شود دلالت کند
بر فراق در میان آن مرد و مطلوب او کذا فی بعض الشروح پرده معروف بمعنی سرود و الحان بالکسر خوش خواندن
قرآن و خوش خوانی وی ست بنابر خوش خوانی کردن و بالفتح آوازهای فریاد گوئی نعیق آه یعنی بد آواز بود که
گویا آواز زاغ جدائی در سرود که بر نجم او بود و اگر الحان بالفتح باشد پرده حجاب خواهد بود که گویا آواز زاغ در حجاب
آوازهای اوست ای آوازهای او مثل آواز غراب البین اوست ان انکر الاصوات آه یعنی بدترین یکه منکر ترین
آوازهای اوست ای مراتبه آواز خر ست شان بالفتح و سکون همزه غرمت و فارسیان با الف خوانند
مردمان قصبه بعلت حرمتی در باب شان اوست یعنی آیت مذکور گویا که در حق او واقع ست اتفاق خطیب
ابو الفوارس الصعت ... الخطیب فارس مشتق من باب ضرب و از ضرب بکسر تین لغتی ست و ران ابو الفوارس
کنیت این خطیب ست الخطیب الف لام دران عهد ست و فاعل له جار و مجرور خبر مقدم صوت
ست و جمله اسمیه جواب اذا اید فعل مضارع از ید بتشدید دال شکستن و ویران کردن اصطخر الخ

بفتح وکسر وقیل بضم شهریست وقلعه از ولایت فارس پای تخت دارا ولشکرگاه سلیمان علیه السلام اصطخر بغیر همزه
و اصطخر بتقدیم خا بر رای و اصطخر بحذف همزه نیز در لغت آمده کذا فی الشرفنامه اصطخر بفتح و حذف را نیز آمده کذا
فی المدار ای وقتیکه آواز خر میکرد خطیب ابو الفوارس مراو را آواز بود که ویران میکرد قلعه اصطخر فارس را یعنی
وقتیکه باواز آمدی مردم اصطخر از زشتی آن از جان وتن بگریختندی و آن شهر ویران ساختندی و در
شرح عربی چنان آورده که از رفع الخطیب المذکور صوته من فرط فوته وخشونته اصطخر فارس سمع استحکامه اذا
للصوت القوی وتاثیر فی هدم البناء ولهذا یستعان فی فتح الحصون باصوات الکوفات مردم قریه بعلت
جاهی که داشت بلیتش همی کشیدند و اذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطیبان قدیم آن اقلیم که با او
عداوتی نهانی داشت بپرسیدنش آمد گفت ترا خوابی دیدم خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز
خوش شده است و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی باندیشید و گفت این چه مبارک خوابست که
دیدی مرا برین عیب واقف گردانیدی معلوم گشتم که آواز ناخوش دارم وخلق از بلند خواندن من در رنج
عهد کردم که ازین پس خطبه نخوانم مگر باهستگی قریه بفتح اول و یای تحتانی ده و شهر و در بعضی نسخه قربه بضم اول و با
موحده یعنی خوشی و نزدیکی مردم قریه ای مردم نزدیکی یعنی همسایه بلیه سختی و رنج اذیت بردن بلیت ایذا و بلا
و نیش مصلحت نمی دیدندی ای آواز و بسبب عزل و منع صلاح نمی دیدند خیر باد خیر باد از بینده خوابی
با بهامی لفظ مرکب این خطیب است یعنی خوشی آواز و آسودگی خلق هرگز نخواهد شد مرکب خطیب انفاس جمع
نفس بفتحتین یعنی دم مراد از سخنان و کلام اوست ق از صحبت دوستی برنجم * کاخلاق بدم حسن نماید * کو دشمن
شوخ چشم بیباک * تا عیب مرا بمن نماید * یا دوستی فارسی موصوله است مصرع ثانی صله برنجم زیرا که اخلاق
بد من مستقبح خواهد ماند خار خار از عیب گل یاسمن کنایت از هنر است قائل هنر نماید بمعنی نیستی است و فاعل نماید
در بیت ثانی ثالث دشمن است تا عیب مرا بمن نماید و من آن عیب از بر اندازم و از آن احتراز نمایم و این قطعه انتقال
شیخ است از نهامی خطیب بخطیب دیگر بسبب مواعظت و در سخن هیچ خللی ندارد در وی کان عمر ابن خطاب رضی الله عنه
یقول رحم الله امرا اهدی الینا عیوبنا وکان اصحاب النبی صلعم یجعلون عیوبهم هدیا فیما بینهم یریدون الاصلاح کذا فی
شرح العمری **حکایت** یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان را از او نفرت گرفتی و صاحب مسجد امیر بود
عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم که هر یکی را
از ایشان پنج دینار راتب است ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین اتفاق افتاد پس از مدتی نزد من

باز آمد و گفت آنچه او ندبر من حیف کردی که بده دینار ازین بقعه تحت بیدی آنجا که رفته ام بیست دینار هم میدهند که جای
دیگر برو قبول نمیکنم سنجار بالفتح و قبیل بالکسر نام قلعی در نواحی موصل که تولد سلطان سنجر در آنجا واقع شده و طوع رغبت
و در بعضی نسخه بطوع واقعست ای بدون مشاهره و در شرح عربی شرح است بدون الاجرت نفرت بالفتح رمیدن
شین نجو استنش راجع بکی راتب روزمره وظیفه معتاد اتفاق افتاد ای متقرر شد حیف بالفتح جور و ستم بقعه بالضم
و سکون دوم پاره زمین و در عرف بمعنی بیره و قصبه استعمال کنند امیر بخندید و گفت زنهار ستانی تا به پنجاه راضی
نشوند طلب بتقدیر کسی نخراشند روی ناخن انگشت چنانکه بانگ درشتی تو بخراشد دل [illegible] خراشیدن بمعنی تراشیدن
حاصل بیت آنکه خراش بانگ درشت تو دل را زیاده تر از خراش تیشه سنگ راست حاصل حکایت آنکه شخص آواز
ناخوش خاموش بوده و الا آهسته گوئی با بانگ بلند نکند تا مردم از و نفرت نگیرد و حکایت آینده اثبات این مطلب است

حکایت ناخوش آوازی با بانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی بر وی بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت
هیچ گفت پس این زحمت خود را چندین چه همی دهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان **بیت** گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری
رونق مسلمانی مشاهره ماخوذ از شهر ست بمعنی ماه یعنی آنچه هر ماه میداده باشند که ماهانه و ماهیانه و ماهگانه میگویند
مسانهه بمعنی [illegible] از سنه است یعنی آنچه در سال برسانند که سالیانه گویند و میاومه از یوم یعنی آنچه هر روز مقرر باشند
که یومیه و روزینه گویند قیاس آنکه بجای ماهانه و سالانه و روزانه میتوان گفت اما مشهور نیست و همچنین ماهینه کذا فی الصحاح
گفت هیچ ای هیچ مشاهره نیست نمط بمعنی اسلوب ببری رونق مسلمانی بسبب آنکه هیچکس بشنیدن قرآن مایل
نخواهد شد و بامر اذا قرئ القرآن فاستمعوا ایشان نخواهند و بکراهیت او قرآن مکروه شود و بکراهیت قرآن کافر خواهند شد
در اسلام نخواهند ماند **باب پنجم در عشق و جوانی** یعنی در بیان عشق و احکام آن و لوازم جوانی و آثار
آنست بدانکه محبت بمعنی میل دل است بچیزی با فراط است آنرا عشق خوانند و اگر بتفریط است آنرا هوس نامند و دل
واسطه ست میان روح و بدن و موجود لطافت و کثافت پس وقتیکه لطیف باشد بمقتضای روح میلان کند
و چون کثیف بود بمقتضو بدن میگراید و تقاضای روح گاهی باصل خود باشد بواسطه غرضی از اغراض و
بمشابهت لذت از لذات چنانچه تقاضای طبع بعنصر خویش آن اصل عبارت از هستی مطلق و وجود صرف است و
پیدا است که مقید فرع مطلق است و گاهی بوصل اهل چنانچه تقاضای آتش بهیزم تا از انجماد باشتعال ولیته
بسوی مرکز خود پرواز نماید چه در انجماد پرواز ندارد چه آتشی که در اخگر است پرواز نکند بوسیله هیزم مشتعل نگردد و
آن ذوات انبیا و اولیا است علیهم الصلوة والسلام و گاهی بجنس خود چنانچه بقتضای حکیم بحکیم و عالم بعالم و پیر بپیر

وجوانان بجوان و کودک بکودک و غیرهم و جنس روح اشیای لطیف ست مثل حسن لطیف و گفتار لطیف و آواز لطیف
و سماع و آواز و غیره و الکه که روح اختیار بسوی آنها بر نهد و دل بدینها دهد اما مقصود بدان بغیر غرض حیوانی اولیست
را نه بلی در آرند مثلا اگر دوستی را دوست گیرد غرض حیوانی درمیان آرد و اگر حسن محبوب باز لذت شهوت تلاش
کند و اگر بسماع گوش کشاید بلذت نفسیه حسرت خورد و بلذت تجدد نماید و اگر بهوای خوش بنشیند بنی نهد خوش سلوک
کسوت لولیان را طلب آید و طلب صحبت ایشان نماید پس دوستی روحانی باقی ست هرگز فنا نپذیرد و هیچ
ممتنع نگردد و بهیچ حجاب محجوب نگردد و همواره در ترقی بود و دوستی نفسانی بالعرض باشد و چون غرض حصول
رسید دوستی سپری گردد پس شیخ علیه الرحمة والغفران از عشق دوستی روحانی اراده فرموده است که موقوف پیری
و جوانی نیست بلکه در پیر آنکه این آتش اشتعال پذیرد و جوان در گیرد چنانچه حضرت مولوی جامی علیه الرحمة فرموده
است **فرد** عشق آتش ست پیر و جوان را خبر کنید * من بیخبر شدم دگران را خبر کنید * و هرگز از لذت ایشان فرو
نمیرود و از جوانی دوستی نفسانی مراد نمود زیرا که طلب تلذذ جوان را بیا شد و کودکان را از لذات خبر نیست
و پیر از لذت قدرتی نی پس هر که عاشق باشد باید که عشق خود را بدین طریق که مسطور ست سازند زیاده
بر حصول غرض نیفزاید مگر آنکه تبارک و تعالی آن غرضمندی او را بیغرضی آرد و مجاز را بحقیقت سازد و هوس را
بعشق تبدیل فرماید والله اعلم بالصواب حد الشباب من البلوغ الی خمسة و ثلثین و بعد کهولة الی خمسین و بعده
شیخوخة و قیل الانسان فی الرحم جنینا و اذا ولد ولیدا و اذا مضی علیه زمانا قلیلا یسمی طفلا و لیدا جنینا و بعده
مراهقا و بعده غلاما الی ان یبلغ تسع عشر سنة ثم منه کهلا الی احدی و خمسین ثم منه شیخا الی آخر العمر کذا فی شرح
العربی **حکایت** حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی
آمده چگونه است که با هیچکس از ایشان میلی ندارد و چنانچه با ایاز که زیاده حسنش نیست گفت هر چه در دل فرود
آید در دیده نکو نماید بدیع با ستمع عجیب شگفته و نو یا به زیاده صفت مقدم حسن هر چه در دل فرود آید
در دل جا کند و غیر آن شود و در دیده نکو نماید زیرا که جوارح تابع دل اند **قطعه** هر که سلطان مرید او باشد * گر همه
بد کند نکو باشد * وانکه را پادشه بینداز د * کسش از خیل خانه ننوازد * مرید خواهنده و ارادت آرنده خیل
از قبیل ذکر اضافت ست مثل صاحب دولت و صاحبدل ولهذا اینجا نویسنده هر که سلطان الخ پس
سلطان مثل دل ست که سلطان جوارح ست نکو باشد نزدیک آن سلطان **قطعه** کسی به دیده انکار گر نگاه
کند * نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی * و گر بچشم ارادت نگه کنی در دیو * فرشته ات بنماید بچشم کروبی

نشان آن بناخوبی وادن عیب گوئی کردن وفاعل دهد وکند ونماید کسی ست کروبی صفت فرشته است ای مثل فرشته
کروبی مینماید وتخفیف الراء الملائکة المقربین وتشدید رای برای شعر است وحاصل حکایت این قطعه در
بیان دو کلیه است که دیدن بدوستی وارادت خوش ست ودیدن بدشمنی وانکار عیب نماست حکایت
گویند بنده را خواجه نادر الحسن بود ونادی بسبیل مودت ودیانت نظر داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده
من با حسن وشمایلی که دارد واگر زبان درازی وبی ادب نبودی انتقال از تقریب سخن بنده را با حکایت بنده دیگر
همره خواجه وبنده برای وحدت ست که در دیگران کم یافته شود بسبیل مودت ودیانت نه بطریق شهوت زشتیها
شمایل عادتها وخلقها وانجا مراد خلقت وصورت خوب ست چه عادت اگر زبان درازی وبی ادب نبودی اگر
زبان دراز شرط آمده وجزای وی محذوف ست ای بهتر بودی اینی افسوس ست بران بنده من با وجود حسن
شمایل که دارد زیرا که زبان دراز ست وبی ادب نبودی بهتر بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت
مدار که چون عاشقی ومعشوقی درمیان آمد مالکی ومملوکی برخاست قطعه خواجه با بنده پری رخسار چون
درآید ببازی وخنده چه عجب گو چو خواجه حکم کند وین کشد بار ناز چون بنده توقع امیدای امید خدمت
وآداب عاشقی مالک ومعشوق مملوک بین ای خواجه بار ناز اش ای بار آن بنده حکایت پارسائی را دیدم
که بمحبت شخصی مبتلا شده ورازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی وغرامت کشیدی ترک اتصال نکردی
وگفتی قطعه کوته نکنم ز دامنت دست ور خود بزنی به تیغ تیزم بعد از تو ملاذ وملجائم نیست هم در تو گریزم
اگر گریزم بیان خواص عشق ست که در تقوی وعلم امتیاز ندارد ورازش ای راز عشق ومحبت او برملا بالفتح والکسر
آشکارا ملامت من اللوم والمقالة من القول الغرامة من الغرائم الشر الدائم والعذاب کذا فی شرح اقصر
ملامت دیدی وغرامت کشیدی از محبوب ورقیب وغیرهما بعد از تو ای بعد از عاشق شدن بر تو ملاذ پناه
گرفتن بجزی باب یکسے ملجا بالفتح والضم پناه گرفتن اگر گریزم از تو هم در گریزم از گریزم یعنی اگر از تو گریز کنی ست صبر
نموده آنچه بکند باید کشید وهرچه وارد شود باید دید واگر بالفرض گریز واقع شود جانب جانب دیگری نخواهد بود
بلکه گریزم بجانب تو باشی شد که جانب دیگر اصلا در نظر نیست وتوجه بغیر الکلیه بسبب استیلای محبت از
لوح سینه محو ومنسی شده وعلامت کمال محبت همین ست که التجا بغیری نکند چنانچه طفل را نسبت با والدینها
که چند مادرش نه زند وزجر میکند باز گریزان دل همان طرف میرود ودیگر طرف رجوع نمی کند چنانچه در آیت
کریمه ففروا الی الله اشاره بدین معنی واقع شده یعنی تعلق دید آنجناب بمرتبه ای که از او

هم بجانب بیچاره بوده باشد یاری ملاحظه کردم که عقل نصیحت را چه شد که نفس خسیس بر وی غالب آمد زیرا که لشکری
رفت و گفت ق هر کجا سلطان عشق آمد نماند ٭ قوت بازوی تقوی را محل ٭ پاکدامن چون زید بیچاره او فتاد
تا گریبان در وحل ٭ نفیس بالفتح گرانمایه و مال بسیار و چیزی عزیزه و پسندیده و قیمتی و مرغوب نفایس جمع آن عقل میسر
ست ای هوس پاک و اندیشه و تقوی خسیس ناقص و زبون و فرومایه لفظ نماید مرادف مصراع ثانیست این محل قدرت
قوت بازوی تقوی نماند تقوی ای ترک محرمات و گردیدن روی بیگانگانست او وقتیکه سلطان عشق جا گزین دل گردد
آنجا تقوی و پرهیز نماند و رو بگریزی آرد وحل بفتحتین خلاب یعنی گل نرم و تر پاکدامن آنکه پاکدامن از وحل او فتاده
صفت بیچاره حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گرفته و مطمح نظرش جای خطرناک و مورد
هلاک نه لقمه متصور شدی که بکام آید نه مرغی که بدام افتد بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت ٭ زر و خاک یکسان نماید
بیان بردن عشق ست مر عالم را دل از دست رفتن یعنی عاشق شدن و ترک جان گفته ای از هر دو جهان نا امید شده
مطمح نظر بتحریک یعنی جای نظر و مطمح بالفتح کلی که در دست و افتد و نه چیز دو بعد از آن مستعمل ست در انجمن بیستمل
فارسیان مر او ست گرداب هلاک جای خطرناک ای معشوق و جای سخت بود زیرا که معشوق شهزاده بود آن هم
متصور شد که بدام افتد یعنی معشوقش شخصی فریب خورده و حیله رس نبود که بفریب عاشق فریفته شود یا بحیله اش گرفتار
آید و فریب عاشق و حیله زیست زر و خاک چه زر در نظر عاشق محض جبر آنست که وسیله تلاف و ذریعه ملاقات
تواند شد هرگاه شعر او نه معشوق نرسانیدن خاک وار و برابر خوارست کذا فی الحاشیه یاران بنصیحتش گفتند ازین
خیال محال اجتناب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیر اند و پای در زنجیر بنالید و گفت بیت دوستان
گو نصیحت مکنید ٭ که مرا دیده بر ارادت اوست ٭ جنگجویان بزور پنجه و کتف ٭ دشمنان را کشند و خوبان دوست
ازین خیال محال یعنی عاشق شدن بر شهزاده اجتناب کن ای دور شدن از چیزی این هوس ای عشق شهزاده پای در زنجیر
ای بسیار خلق ست که بسبب عاشقی شهزاده در پای ایشان انداخته اند و به بندخانه کرده بدان حال نه البته
خلقی هستند که مرا دیده بر اوست اگر زنجیر در پای کنند هم رضامندم و اگر در بندیخانه هم اندازند هم راضی ام خوبان
دوست می کشند شعر لا مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان بر گرفتن قطعه تو که در بند
خویشتن باشی ٭ عشق بازی دروغ زن باشی ٭ گر نشاید بدوست ره بردن ٭ شرط یاری ست
در طلب مردن ٭٭ مودت ای کمال مودت که شفقت باندیشه جان ای بفکر جان و هلاک تو
که در بند آه ای خویشتن دار باشی از هلاک عشق بازی ای عشق کنی و این معطوفست بتقدیر حرف

بیچاره طلعت البدر شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا و گفته که این شعر مطلع ست شگفت آمد از بختم که این دولت از
کجاست بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا در آن حالیکه مرا دیدی چراغ فرو کشتی گفتم گمان بردم که آفتاب برآمد
و نیز ظریفان گفته‌اند قطعه چون گرانی بپیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش ور شکرخنده ایست
شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش شگفت آمدم یعنی بختم من لائق این دولت از کجاست گمان
بردم که آفتاب برآمد پس معشوق را بمنزله آفتاب مقرر نمود گرانی بیای فارسی ثقل شمع جمع و در حاشیه
شرح بیت گران شخصی که دیدن آن بر تو گران آید شین خیزش راجع بگرانی شکرخنده شیرین لب ای
معشوق شخص صاحب حسن شین آستینش راجع بشکرخنده آستینش بگیر آه ای در قبضه خود کن که بسیار در تماشای یکی
از و بازمانی حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفتم کجائی که مشتاق بودم گفت مشتاق به که ملول
قطعه دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست معشوق که دیر بیند آخر
بهتر آنکه سیر بیند انتقال ست از آمدن دوست بحکایت آمدن دوست دیگر فاعل اول یکی ست و
فاعل گفت ثانی دوست ملول ای ملول از کثرت دیدن و شنودن نظم نیز مذکور ست مطلب واحد ست پس
بیت اول مقوله عاشق ست و ثانی مقوله معشوق حکایت شاید که با رفیقان آید بیجا کردن آمده است
بحکم آنکه از غیرت مضادت بما سنا اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی وان جئت فی صلح فانت محارب ایضاً
انتقال از حکایت آمدن دوست با آمدن دوست دیگر بجماعت رفیقان مضادت بالضم با کسی دشمنی
کردن کذا فی الکشف رفقه بالضم را مهمله و سکون فا و بکسر را نیز آمده اسم جمع ست بمعنی گروه همسفر
لتزورنی متعلق جئتنی ان وصلیه ست یعنی و تنها بیایی در جماعت همسفران بجهت آنکه زیاده کنی در ملاقات
نمائی و اگرچه آمده باشی در صورت صلح لیکن با وجود آن معنی تو جنگ کننده باشی بیت بیک نفس که برآمیخت
یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد بیت اول مقوله شیخ علیه الرحمه است بخطاب معشوق
بعنوان غیبت در معنی غیرتی که عاشق ناظر بغیر معشوق نگردد و معتبر در عشق غیرت ثانیست اول مقرر
ست کشمع الجماعت بمانند شمع میباشد و جلوه شمع بر همه کس ظهور یافته پس پروانه ازین جهت که جلوه
شمع مقصود ست خود دارد و بدیگر رسیدن ندهد خود را بکشد شمع را چون زبان از شمع جمع آمد بر یکی غیور
فشانم حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون بادام دو مغز در پوستی باهم ناگاه اتفاق غیبت
افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که

این بگفت و سفر کرد و پریشانی آن در من اثر کرد گفتم خلاف طبع من حرکتی ای کاری که نپسندیدم صفت حرکت
و این کشیدن آب آهک گردن مهره مهره مرچه آشنا نیسته و ناشایسته مهر خویشتن گرفتن ای بدرفتن شیره اه این بیت
تمثیل ست برانکه در بعد محبت نور و رونق باکم نخواهد شد پریشانی ای پریشانی سفر کردن آن دوست شعر فقدت زمان

الوصل والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب مقوله قول فقدت بضم التاء صیغه متکلم از فقد بمعنی گم کردن
زمان منصوب مفعول فقدت الوصل مجرور مضاف الیه زمان والمرء جاهل مبتدا و خبر جمله حالیه است بقدر متعلق
جاهل است لذیذ العیش از قبیل اضافت صفت بموصوف ست ای بعیشی که لذیذ ست عیش بالفتح زندگی و زندگانی
کردن قبل منصوب بظرف متعلق بجاهل المصائب جمع مصیبت الحاصل گم کردم زمان وصل او از دست دادم
آنرا بحالیکه آدمی جاهل و نادانست بقدر و قیمت زندگی لذیذ خود که در وصل است پیش از آمدن مصیبتها
جمله بعینه تا دولت وصال از دست ندهد قدر آن ندانند بیت باز آ و مرا بکش که پیشت مردن * خوشتر که
پس از تو زندگانی کردن * اما بشکر و منت باری کبس از مدتی باز آمد آن حلق داودی آمده بزبان حال
یعنی متغیر شده و سیب نخدانش بهی گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع آنکه در کنارش گیرم کناره
گرفتم و گفتم شکر و منت آنکه برای نیست که آن اضطراب بدن خود و بر طرف ساخت حلق داودی نسبت آواز
مثل آواز داود علیه السلام بود و سیب نخدان نخدان بکسر یا و سکون تا میوه ایست که بتازی سفرجل گویند
بالایی فرینی میشود آنرا گرد و گویند گردی بکاف فارسی همان پشمی که بالای به میشود و اینجا مراد موی ریش ست که
بر زنخدان وی برآمده بود در کنارش گیرم آغوشگیری کنم کناره گرفتم زیرا که اول نیست ولیش که متضاد ست موج دور بود

ابیات آنروز که خط شاهدت بود * صاحب نظر از نظر براندی * امروز بیامد که بصلحش * کش فتحه و ضمه بر نشاندی
خط شاهدی آنست ناظر که صفائی چهره از آن غبار آنست پس شاهد بمعنی ناظرست بقرینه صاحب نظر که در مصرع
ثانی یا آنکه خط شاهدی را داشتی ای فرمان شاهدی معشوقی در دست تو بود پس آنوقت شاهد بمعنی صاحب جمال
خواهد بود صاحب آینده حسن تو و مراد شیخ علیه الرحمه بست یا عام که شاید از نظر براندی ای منظور خود نساختی
و نظر رحمت بروی نکردی شین صلحش راجع بخط شاهد فتحه و ضمه یعنی خط ریش که مانند فتحه دراز و مانند ضمه
مدغول باشد بر وی خود نشاندی پس صفائی گویائی اعراب بود و چون برآید گویا فتحه و ضمه بر وی انداخت

ابیات تازه بهار تو کنون زرد شد * دیگ منه کاتش ما سرد شد * چند خرامی و تکبر کنی * دولت پارینه
تصور کنی * پیش کسی رو که طلبکار تست * ناز بر آن کن که خریدار تست * تازه بهار بمعنی جهان صفای چهره زرد آتش نو

قبیح بالضم زشت و زشت شدن نقیض حسن بالفتح نیز آمده است ضمیر مشاهده او راجع بزاغ ست حجابا رنج و محنت
دیدن دیدار و روی و پیشانی مکروه ناخوش داشته شده ممقوت مفعت با لفتح و شمن داشتن ای دشمن شمائل
جمع شمائل بالکسر بمعنی خلق ای اخلاق و عادتهای نا موزون ای زشت یا غراب البین خطاب طوطی بازاغ
و تحقیق غراب البین سابق آرین گذشته یعنی ای زاغ فراق کاشکی در میان من و در میان تو دوری مشرق و مغرب
بودی و مشرق گفتن از باب تغلیب بروی تو هرکه بر خیزد ای وقت صباح بر خیزد ورد که تو بیند پس امعنی شب ای
از شامت روی تو آنروز بروی شب باشد قطعه بیک گرد عجب تر آنکه غراب نیز از صحبت طوطی
بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همینا لید و دستها تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه
بخت نگونست طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغ خرامان همی رفتمی بیت
پارسا را بس اینقدر زندان * که بود هم طویله رندان * حجا در بته هم آنکه بجان آمده ای بعاجز آمده و تغابن یکدیگر
که این چه بخت نگون بیان گفتار مجدد ولست ای میگفت که این الخ بخت نگون اشارت بجنت خود ست طالع
خویش و زمانه خود و دون خوار و زبون و فرد ایام بوقلمون آن زمانهای که دیگر گونست متلون الاحوال آنستی ای
آن حالت بود باید زاغی و باغی فارسی برا آنکه است بیت مقوله زاغ ست پارسا خود را تصور کرده رند
را قرار داده بزعم خود نفی الواقع تا چه گناه کردم که روزگار بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای نا جنس
درای و چنین بند بلا مبتلا گردانیده است بیت کس نیاید بپای دیواری * که بران صورتت نگار کنند * این
بدان ورده ام تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادانرا از دانا وحشت بعقوبت برای عذاب آن
گنه غیر و در ای بیهوده گوئی چه درائیدن بمعنی آواز بر داشتن ست بند بلا کنایت از قفس ست مبتلا گرفتار
بپای دیوار ای زیر دیوار که بران الخ صفت دیواری نگار کند ای نقش کنند ق زاهدی در سماع رندان بود
زانمیان گفت شاهد بلخی * گر ملولی ز ما ترش منشین * که تو هم در میان ما تلخی * تمثیل بر مطلب ما تقدم است سماع ای
جمع سماع رندان شاهد بلخی ای معشوق که منسوب بشهر بلخ باشد و تخصیص شاهد بلخی برای شوخی و بیباکی گفته است چه
اهل بلخ شوخ باشند زما متعلق بملول ست ترش منشین ای چین ابرو منشین و بر ده فراهمت خود از با تهم دو رشو
نیز اگر تو هم در میان ما ای در مذاق ما و صحبت ما تلخی ق جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته * تو هیزم خشک در میان
بسته * چون باد مخالف و چو سرما نا خوش * چون برف نشسته و چو یخ بر بسته * این قطعه هم از مقوله شاهد بلخی ست جمعی ای
جمع رندان بهم پیوسته ای دست بسته و هیزم الخ لیس در بر کردن تو از ین جماعت لازم ست چین با و جهیا الخ

مضاف و مضاف الیه راست ای بر سر من بیت ثانی مرگ خواستن خود ست جهان مفعول ندید لیست و تشیم فاعل آن ای محبوب
ندا و منادی محذوف ست یعنی ای محبوب که خاکم بر سر جمله حالیه است یعنی ای محبوب منم بر سر گور تو در آن حالیکه خاک
بر سر منست یا جمله دعائیه است در حق خود برای مرگ **قطعه** آنکه قرارش نگرفتی و خواب * تا گل و نسرین نفشاندی
غم ست * گردش گیتی گل رویش بریخت * خار بنان بر سر خاکش بریخت * بعد از مفاخت و غم آرام و منت
که بقیه زندگانی فرش هوس در نوردم و دیگر بار گرد مجالست نگردم و خواب تفسیر قرار نگرفتی ست گلروی او گل
گل بود بریخت ای فانی شد خاربنان جمع خاربن یعنی نبات خار دار خاک گور غم نمی اسم ست چنانچه سابق در دیباچه
گذشت که بقیه الخ جواب قسم فرش هوس ای محبت با کسی گردن چنانچه در مجالست می آید و مجالست با یکدیگر نشستن
اینجا مراد مجالست با محبوبانست یعنی ترک مجالست محبوبان کنم تا بار دیگر چنین مصیبت گرفتار نشوم **قطعه** سود
دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج * صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار * دوش چون طاوس می نازیدم اندر
باغ وصل * دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار * سود دریا الخ این البیت و تمثیل ست بر اینکه صحبت محبوب با خوب
از مرگ نبود بیم موج و خار بر دو کنایت از مرگ ست بدی بالضم بودی یعنی ای بودستی باغ وصل و وصل دیگر ای زمانه
دیگر از دوش که امروز باشد و امروز نفوذ دیگر ست **حکایت** یکی از ملوک عرب را حدیث لیلی و مجنون و شورش
حال وی بگفتند که وی با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا
حاضر آوردند و ملامت کردند که در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی با حیوان گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی
مجنون بنالید و گفت این حکایت دفع انکار ملک راست بر حالت شیخ علیه الرحمة چنانچه خود فرموده که بعد
تو بیم و در خویش الخ که وی با کمال فضل الخ بیان شورش ست و ضمیر وی هر دو راجع مجنون زمام بالکسر مهار
فاعل فرموده یکی از ملوک عرب ست و مفعول حاضر آوردند محذوف ست ای مجنون را فاعل ملامت کردند متعلقان
پادشاه بفرمود شاه مجنون را ملامت کردند که در شرف انسان الخ بیان ملامت ست خلل بمعنی نقصان
خوی با حیوان گرفتی ای انسان را ترک کرده و بصحبت حیوان انس گرفتی و مقرر ست که در بیابان هم صحبت مجنون
حیوان بیابانی بودند چه از گور و آهو و گرگ و شیر و غیره عشرت مردم ای کامرانی مردم از خوردن و پوشیدن و نحوه
شعر ورب صدیق لامنی فی ودادها * الم یرها یوما فیوضح لی عذری * جواب مجنون مطابق سوال پادشاه از جهت
اشارت او ست بعشق لیلی گویا پادشاه سوال کرد که لیلی چه کسی باشد که در عشق او شرف انسان ترک دادی و با حیوان
الفت گرفتی کلمه رب بالضم الراء و تشدید با اینجا برای کثرت ست صدیق بالفتح دوست دوستان مفرد و جمع آمده

آنیست یعنی باشند یعنی چنین باشد که شنونده شود و آگاه هیچ گردد قمری و فاخته مرغزار مرا اما چگونه آگاه شوند که آگاهی
بعد آشنائی ست و آشنائی قمری با آن دوست معلوم ورق بالضم اول و سکون ثانی جمع ورقای مثل حمر و حمراء و قمری فاخته
لام التعریف ثانی نیز جمع بخاری ست ای مرغزار من حاجب بوی خوش نمایند صحبت یعنی حیات بانگ کردن معنی بیت آنکه یعنی
آن است و ذوق که گذشته از یاد کردن مرغزار دوست در کوش اگر شنیدی آن قمری و فاخته مرغزار من فریاد و ناله
میکردند بین در شوق حصول آن مرغزار دوست معشر اسم جماعت ست واحد ندارد و مثل قوم و اسطه خلان بالضم
اول و تشدید لام جمع خلیل یعنی دوست قولوا جمع مذکر امر حاضر و در شرح عربی بجای للمعالی واقع شده است گفته که معانی
اسم مفعول من عافات الله تعالی المراد من وهب الله العافیة استفهام العشق انتهی معانی بلند یعنی عبارتست از پادشاه
یعنی تدبیر ذی ای ذی المعالی و معالی جمع معلی ست بر خلاف قیاس و فی از معانی تحلیل نموده داخل وزن مصراع ثانی نمود
و این تابع وزن شعرای شایع ست تدری مضارع مخاطب ادری بالفتح یعنی دانستن تقلب مضارع معلوم از تقلب یعنی
گردانیدن از حالی بحالی موجع بالضم میم و فتح جیم اسم مفعول از ایجاع بدرد آوردن موجع ای دردناک کرده شده که عبارتست
از دل عاشق ست و یا موجعی یای متکلم ست مضاف الیه موضع یای اشباع مثل یای مستعمی و در بعضی نسخه چنین واقع است
شیئی چیزی که دانسته است مقام مرا از شر بصحر او از صحر البشر انداخته است این نسخه بهتر ست و شرح عربی مصراع رابعه چنین
آورده است که لیت تدری آنچه در دل دردمند ست حاصل بیت ثانی آنکه ای گروه دوستان بگوئید مر پادشاه
معالی دریا چیز که میگرداند حالی بحالی دل دردمند مرا پس با عبارت از اثر لطف و قهر دوست ست که دل عاشق
را منقلب گرداند گاهی باعیش و گاهی بقبض و غیر ذلک چه پیداست تا دوستی دوست و در باطن کسی وجود نگیرد وقهر او
در دل موثر نیست **ابیات** تندرستان را نباشد درد ریش ٭ جز بهمدردی نگویم درد خویش ٭ گفتن از زنبور بی حاصل بود ٭ با
یکی در عمر خود نا خورده نیش ٭ تا ترا حالی نباشد همچو من ٭ حال من باشد ترا افسانه پیش ٭ سوز من با دیگران نسبت مکن
کو نمک بر دست و من بر عضو ریش ٭ ریش دست یعنی زخمی ست مقابل تندرست و همچنین در بیت آخر همدردی آه
زیرا که وی حال من خواهد دریافت زنبور آزار و گفتن با کسی با وجود آنکه یکی ای یکبار تر امضاف الیه چنین بیا بفار سی
ست ای حال افسانه باشد پیش تو با دیگر کو نمک بر دست الخ علت نسبت مکن ست از زیرا که آن دیگری نمک بر دست
صحیح وار د ظاهر ست که نمک بر عضو صحیح داشتن متالم نمیگرداند و من بر عضو ریش ای نمک بر عضو زخم دارم **حکایت** قاضی همدان
را حکایت کنند که با نعلبند پسری خوش سری داشت و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متاسف بود و پویان و
مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان **قطعه** در چشم من امد آن سهی سرو بلند ٭ بربود دلم ز دست و در پای فگند ٭ این دیده شوخ میکشد

این بگفت و مسند قضا باز آمد یعنی چند از بزرگان عدول مزکی که در مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که با تجاوز

سخنی بگویم اگر چه ترک ادبست که بزرگان گفته اند بیت ند در هر سخن بحث کردن رواست * خطای بزرگان گرفتن
خطاست ** انگور تو آورده انگور یکه خام باشد که او را غوره گویند طعم بالفتح مزه و بالضم خوردنی و نیز طعم خوردن چشیدن
را گویند کذا فی الکنز مسند بالفتح بالش بزرگ مسند قضا محکمه عدول جمع عدل بالفتح داد و داده دهنده و مرد صالح
و شایسته گواهی مزکی اسم مفعول از زکی یعنی پاک که بزرگان گفته اند علت ترک ادب ست شعر هر در سخن الخ
مقوله قول ست خطای بزرگان الخ زیرا که خطای بزرگان در فهم ناقص خطاست فی الاخطا نباشد بیت

چو شنوی سخن اهل دل مگو که خطاست ** سخن شناس نئی دلبرا خطا اینجاست ** ولیکن بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی
ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد
طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع ست تا بگناهی شنیع ملوث نگردی حریف اینست که
دیدی حدیث اینکه شنیدی قطعه یکی کرده بی آبروئی بسی ** چه غم دارد از آبروی کسی ** بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال ** سوابق جمع سابقه صفت مقدم انعام انعام نعمت دادن و بمعنی عطیه ملازم
نعمت شناس بندگان عبارت از بزرگان که خود را بنده تعبیر کرده اند اعلام بالکسر آگاه گردانیدن طریق صواب الخ بیان
مصلحت ست گرد بکاف فارسی بمعنی پیرامون گرد طمع نگردی ای با این پسر طمع نکنی و محبت او از دل دور کرده
فرش ولع ولع بفتحتین فریفتگی منصب بالفتح و سوم و مرتبه مناصب جمع منیع بالفتح عزیز و عجیب کلمه تا بمعنی زنهارست ای
زنهار بگناهی شنیع ملوث نگردی حدیث ای دشنام بی تحاشا دادن و سقط گفتن و سنگ داشتن بی آبروئی
که ترک ادب ناشایسته کاریکه بسیار پیش کرده باشد قدر عزت دیگری چگونه نگاه خواهد داشت نام نکوئی پنجاه سال
ای نام نکوئی که در مدت پنجاه سال حاصل کرده باشد شین زشتش راجع بنام نکوئی که یک نام الخ ای یکباره بد
کردن نام نکوئی پنجاه ساله را زائل کند قاضی را نصیحت یاران یکدل پسندیده آمد و بر حسن رای ایشان
آفرین کرده و گفت نظر عزیزان در مصلحت من عین صواب ست و مسئله بیجواب ولیکن قوان حیا بالکلام
نیز دل سمعت فحکایه عدول بیت نصیحت کن مرا چندانکه خواهی ** که نتوان شستن از زنگی سیاهی

بیت از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم ** سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم ** عزیزان ای بزرگان
مسئله بیجواب ای سوالی که جواب نتوان داد ملام بمعنی ملامت سمعت صیغه متکلم از سمع بمعنی شنیدن و اینجا
شنیدن بمعنی قبول کردن ست کما فی قول المصلی سمع الله لمن حمده انگ بالکسر دروغ گفتن دروغ

غفلت بیدار باش ست افسوس بفتحتین و واو فارسی سخره وحسرت و دریغ تا عمر و دگر افسوس ای تا عمر بحسرت و دریغ نرود
وعبارت از زبان شب ست تا اشتنوی آه آخر البیت برداشتن بگفتن بیهوده خروس ست مسجد آدینه ای نماز آذ
اذانک بارشاد وقت لب اول مفعول برداشتن چون چشم خروس شبید در برداشتن ست لب بر لبی ای لب عاشق
را که بر لب معشوق پیوسته باشد بگفتن بیهوده خروس که بی وقت بانگ میخواند برداشتن ابلهی و دیوانگی ست
چنانچه یک خروس چشم خود بیدار رو بیدار شود بگفتن دیگر خروس و پیداست که خروسان به بانگ یک خروس
بیدار شوند و دیده را بگشایند قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقانش در آمد و گفت چه نشستۀ و تا پای داری
بگریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که
فردا چون بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی متبسم در و نظر کرد و گفت **قطعه** پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت اگر شغال آید ** روی در روی دوست کن بگذار ** تا عدو پشت دست میخاید ** درین حالت
اشارت بحالت مذکوره است متعلقانش ای خدمتگاران قاضی و مصاحبان او دق بالفتح و تشدید قاف کوفتن و قار
گوینده لفظ دال آنکه بر سخن اعتراض کنند و اینجا باصطلاح پارسیان بمعنی اعتراض مرادست بلکه حق گفته اند زیرا که گفته اند زر
گو سوچه دست فرو نشانیم ای سرد کنیم بالا گیرد ای مشتعل شود عالمی را فرو گیرد ای جماعت کثیر با خود شود چنانچه
قاضی و مصاحبانش معشوق و خویشان وی و دلالان و غیره متبسم حال ست از قاضی در و راجع به یکی
از متعلقان ضیغم بالفتح گزنده و شیر درنده تفاوت بهر سه حرکت دادو دوری درمیان دو چیز و دور شدن دو چیز از یکدیگر
و بمعنی عیب نیز آمده قال الله تعالی ما تری فی خلق الرحمان من تفاوت روی در روی دوست آه خطاب
بمتعلق ست ای روی من در روی دوست بکن و بگذار که عدو پشت دست خائیدن عبارت از حسرت و افسوس
کردن ملک را بهیدران شب آگاهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت
من او را از فضلای عصر میدانم و یگانه دهر باشد که معاندان در حق او بغرض خوضی کرده باشند ای سخن در سمع
قبول نیاید مگر آنکه معاینه گردد که حکیمان گفته اند **بیت** بتندی سبک دست بردن بتیغ ** بدندان گزد پشت
دست دریغ ** که در ملک تو آه بیان آگاهی و عبارت از قاضی ست یگانه دهر بی مثل و بی نظیر خوض بالفتح
در شدن بآب و غیر آن معاینه گردد ای دیده شود که لیس الخبر کالمعاینه تند بالضم فوقانی و خفاء نون تیز و خشم و
خشمگین تندی بیای مصدری خشم کردن سبک شتاب دست بتیغ بردن کسی را کشتن پشت دست دریغ بدندان
گزیدن ندامت و پشیمانی کشیدن بتندی آه این مصراع مضاف و الیه است مضاف محذوف ست ای صاحب دست بردن

بدندی پشت دست افسوس بدندان میگزد و فاعل بدندان گزد بهان محذوفست و اگر مصدر دست بتیغ بریدن یعنی قاتل
ای کشنده بدندان گزد درینوقت احتیاج حذف نیست شنیدم که ملک سحرگاه باتنی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد
شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطفش بیدار کرد که
خیز آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست ملک هستی جهان وجود قاضی بلطفش ای بلطفت بتدریج ساخت حال
چیست ای دریافت که من در حالت مستی ام و بادشاه وقت بر سر نشسته است گفت از قبل مشرق گفت الحمد لله که
هنوز در توبه بازست بحکم این حدیث که لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرك اللهم واتوب
الیك **قطعه** این دو چیزم بر گنه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام گر گرفتارم کنی مستوجبم ور ببخشی عفو بهتر
ز انتقام فاعل گفت اول ثالث قاضی فاعل گفت ثانی بادشاه قبل بالکسر جانب و طرف لا یغلق باب التوبة الخ
یعنی بسته نمیشود دروازه توبه بر بندگان تا آنکه طلوع بکند آفتاب از جای فرو شدن خویش استغفرك اللهم الخ این لفظ
قاضی ست نه لفظ حدیث یعنی آمرزش میخواهم از تو ای بار خدایا و بازگشتم بسوی تو و حدیث دیگر بدین مضمون وارد ست
قال النبی صلی الله علیه وسلم من تاب قبل تطلع الشمس من مغربها تاب الله علیه و ایضاً قال علیه السلام ان للتوبة باباً عرضه مسیرة
سبعین سنة وانه لا یغلق حتی تطلع الشمس من مغربها این دو چیزم الخ قول قاضی و تفسیر قول او که استغفرك اللهم
واتوب الیه و خطاب بجانب حقتعالی ست مصراع ثانی تفسیر این دو چیزست بخت نافرجام بد عاقبت عقل ناتمام
عقل ناقص گرفتارم کنی ای معذب کنی بپاداش گناه مستوجب از استیجاب یعنی سزاوار شدن و رهائی بپاداش
گرفتار نکنی لفظ ببخشی تفسیر مضمون ورنه است عفو بهتر از ای شرط و انتقام کینه کشیدن یعنی بپاداش گناه کسی را گرفتار
کردن ملک گفت توبه درینحالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سود نکند قوله تعالی فلم یك ینفعهم ایمانهم لما راوا بأسنا
قطعه بلند از میوه گو کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست بر شاخ چه سود از دزد ازانگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ مصرع اول جو چنین منکری که جاری شد بسبیل خلاص صورت نه بندد این بگفت و
موکلان عقوبت در وی آویختند بر هلاک خویش اطلاع یافتی بسبب اقامت حد شرع سود نکند ای حد شرع ساقط
نکند فلم ینفعهم الخ پس نباشد که نفع کند کافران را ایمان آوردن آنها وقتیکه ببینند عذاب ما یعنی توبه تو در حال اقامت
حد شرعی سود نکند چنانچه ایمان یاس منفعت ندارد پس ایراد آیه کریمه بسبیل تمثیل است که قاضی مسلمان
و توبه او از گناه بود نه از کفر پس محقق شد که آیت کریمه برای تمثیل آورده است و در حاشیه میر علیه الرحمة آورده
که معلوم نمیشود قاضی مسلمان نبود و الا جواب میگفت که ایمان یاس که توبه از کفر باشد

مقبول نیست اما توبه از معاصی هنگام ظهور آثار عذاب جایز ست چنانچه اهل تحقیق در هر دو توبه فرق کرده اند و در فصلات
مکتوب ست که ایمان یاس مقبول نیست ولیکن توبه یاس مقبول ست دیگر آنکه توبه از گناه مسقط حد شرعی نمیشود
چنانچه کسے از زنا یا سرقه تائب شود و شهود عدول بران فعل شهادت داده باشند توبه آن مرتکب که حاصل
اعتبار در زمان مستقبل ست حد فعل ماضی ساقط نمیکند پس این بگفت و گوی اطرفین چه قسم صحبت داشته باشند
انتهی اقول بدانکه عقوبت بر معاصی دو نوع ست یکی حد شرعی دوم عذاب الهی پس توبه کردن از عصیان در وقت
اقامت حد شرع سود می ندارد مثلا کسی را در حد زنا پا کرده اند واو در انحال از زنا توبه بکند حد ساقط نمیشود اما توبه
از معاصی نزدیک حضور عذاب الهی که نزدیک مرگ نمایان شود مقبول ست ای تبارک و تعالی بفضل خویش عذاب
را از وی دور سازد و مواخذه نکند خلاف ایمان یاس یعنی از عذاب الهی بازگرد و قاضی در دست بادشاه اسیر
حد شرع بود نه گرفتار پنجه مرگ و آیت کریمه بسبیل تمثیل اقامت حد شرعی ست نه بطریق توبه یاس ای توبه وا را اقامت ستود دیگر
نکند چنانچه ایمان یاس سود ندارد و لهذا سود در جواب آن قاضی ساقط ماند و نگفت که توبه یاس مقبول ست پس
قاضی را همه دان گفتن با آنکه بادشاه در تعریف آن گفته است که من او را از فضلای عصر میدانم خارج از همه دانی ست
نا فهم کنتوانی کسنانچ بیان آنکه توبه کردن یعنی آنوقت که اسیر زندان باشی و بر قصر بلند برای فروهی کردن کمند انداختن
نمیتوانی توبه کردن از وی سود ی بهبودی ندارد و بلندای قدر را کوته پسته قد منکری بفتح کاف امر یعنی که ببینده او را
انکار کند سے گناه حادث از حدوث بمعنی نو پیدا شدن سبیل خلاص راه خلاص صورت نه بندد ای وجود
نگیرد و موکلان بفتح کاف مشدد جمع موکل و مراد از ان کسانے اند که برای عذاب مقرر اند مثل جلاد و غیره
در وی آویختند ای او را مواخذه کردند گفت مرا در خدمت سلطان کلمه باقی ملک گفت بگو **قطعه** آستین ملالی
که بر من افشانی ہ طمع مدار که از دامنت بدارم دست ہ اگر خلاص محالست زین گنه که مراست ہ بدان کرم که تو داری
امیدوارم هست ہ آستین ملال افشاندن حکم بعذاب کردن و دامنت ای دامن کرم تو ملک گفت این لطیفه بدیع
آوردی و نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل ست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من باقی دهد
مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت
این خاندانم و این نه تنها من کرده ام دیگری را بنیداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده آمد و بعفو از سر خطای او در گذشت
متعنیان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت **بیت** ای که حمال عیب خویشتنید ہ طعنه بر عیب دیگران مزنید
خلاف نقل ای خلاف شرع که ترا از قلعه بزیر اندازم این تقریر از نوع اقامت و تعزیر شرع در باب اعلام

ضعف بالفتح و بالضم سستی و ناتوانی خلاف قوت یا از بالفتح سست رای و نقصان عقل و بالضم ناتوانی و سستی
بدن ای ضعیفی و پیری تفسیر ضعف است چون در لفظ ضعف مرض هم مفهوم میشد برای دفع و هم آن به پیری تفسیر کرده

حکایت با دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی از در در آمد و گفت درین میان کسی هست
که زبان پارسی بداند اشارت بمن کردند گفتمش خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است بزبان
عجم چیزی میگوید مفهوم نمیشود اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون فراز آمدم این همی گفت
و بیم کنیت دمشق بکسرتین جامع دمشق ای مسجد دمشق بحث های بحث از علوم کلام که جوانی برای سفاجات
ای ناگاه از در در آمد ای در جامع دمشق درین میان ای در میان مجلس شما بزبان عجم ای بزبان پارسی نمیشود
ازینجا معلوم میشود که آنجا که پیری در حالت نزع بود آنهم عرب بود مزد یابی ای ثواب از خدا تعالی خواهی یافت
یا یابی باشد ای محتمل است فراز آمدن فرا رسیدن قطعه دمی چند گفتم برآرم بکام * دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر * دمی خورده بودیم گفتند بس * معنی این سخن بعربی با شامیان گفتم تعجب همی کردند
که عمر دراز و تاسف او بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم دمی چند خوردیم ای در دست چند
از ان خوان تناول کردیم ای اندک زمان از عمر خوردیم بعربی ای بزبان عرب تاسف او آه قطعه
دشمن ... عمر است چنانکه معنی ماخوذ است قطعه ندیده که چه سختی همی بیند آنکه از دهانش
بدر میکنند دندانی * قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت * که از وجود عزیزش بدر رود جانی * گفتمش تصور
مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم باشد اعتماد بقا را
نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاکت نکند اگر فرمائی طبیبی بخوانم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید
و گفت ضیافت شاید ای حاصل ... بیت ... از اجزای تن است و جان ... آن بیگاه رفت
برآمدن آن ... آزار شود ... حاصل جان چه قدرت ... خواهد ... تصور ... خیال مرگ و وهم را ای
وهم مرگ را مستولی از مستولی است یعنی دست یافتن و غالب شدن فیلسوفان مخفف فیلاسوفان است
که در زبان یونان بمعنی حکیم ... بمعنی ... سوف بمعنی حکمت ... فلسفه ... حکمت ... فلاسفه جمع فیلسوف
نفیس که ای ... اعتماد بقا را ای برای اعتماد بقا هائل خوفناک مرض اگرچه هائل بود زیرا که صحت و مرض با بقا
و هلاکت نسبت بالکلیه بقا و هلاکت در دست قدرت اوست جل جلاله و لهذا بسا صحیح و سالم اند گرفتار
هلاکت آمده اند و بسیار مریض و زار اند که جان بسلامت برده اند اما این مقدمه نزد اهل تحقیق ست

تخصیص فیلسوفان یونان برای چیست پوشیده نماند که نزد حکما سبب بقا و هلاکت استقامت مزاج و مریض
اوست اما اینکه مزاج مستقیم سبب بقای بدن است برقرار و الا فلا اما استقامت آنقدر بارها نیک افتاده است که با وی
تغیر حال هیچ نبود و چنان طبیب آید پس مزاج اگرچه مستقیم است اعتماد و بقا را نشاید و اصل تمریض عرض است و عرض
بذات ثبات ندارد و بسا باشد که باد فنا ده از زوال پذیرد و مزاج بصحت استقامت گیرد پس مرض اگرچه مایل است دلالت
کلی بر هلاکت نکند بدیده برگیر چشم سوی من بیند قطعه خواجه در بند نقش ایوانست ٭ خانه از پشت پای و پست است
[illegible] طبیب بیند ٭ چون خرف بیند او فتاده حریف ٭ خواجه عبارت از صاحب تن است ایوان کنایت
از تن و در بند نقش ایوانست آن تعلق زیب تن است خانه بنیان تن پاکیشت مرکب [illegible] بنا و اینجا مراد از اصل وجود
و ستم بر هم زدن افسوس کردن و نومید شدن طبیب پیرک خرف شده [illegible] آنکه از پیری چیزی میگوید و ندانند
که چه میگوید و پیری که عقلش از غایت پیری فاسد شده باشد حریف هم پیشه کنایت از مریض است بر هم زدن [illegible] آخر این چنین
طبیب دانا [illegible] مریض خرف بیند نا امید شود قطعه پیرمرد ز نزع مینالید ٭ پیرزن صندلش همی مالید ٭ چو
مخبط شد اعتدال مزاج ٭ نه عزیمت اثر کند نه علاج ٭ پیرزن آه پیرزن [illegible] صندل دافع [illegible]
و نسبت است که بحالت نزع است مخبط از خبط بالفتح آمیختن و دست و پا زدن و خود را بهر جا انداختن بر آشوب [illegible]
آورده آنکه گویند خبط مانع شده است مراد آنست که آمیختگی عقل و مجنون شده است و [illegible] خالص نماند و در شرح [illegible]
آورده که الخبط فعل الشیء بغیر النظام و کذا فقول عزیمت دعا [illegible] که بر بیمار خوانند تا برکت آن شفا یابد و گاهی افسوس حاصل
این دو حکایت آنست که چون پیر فرتوت مریض شود آماده مرگ و هرگز دست از علاج نزند و معالجه نماید حکایت
پیرمردی را حکایت کنند دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در وی بسته شبهای دراز
نخفتی و بذلهای و لطیفها گفتی تا باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی از شبها همی گفت الحمد لله
بخت یارت بود و چشم دولت بیدار که بصحبت چون من پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده گرم و سرد
چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آرد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان
دختری خواسته بودی زن نوجوان در نکاح آورده بود و بگل آراسته بکسر کاف فارسی [illegible] کهگل کرده و صفا
نموده و در شرح عربی بالضم کاف فارسی آورده و دیده و دل در وی بسته ای متوجه رضای او نشسته بذله بالفتح [illegible]
و سکون ذال معجمه سخن خوش و همچنین لطیف موانست با یکدیگر انس گرفتن تا [illegible] آخر چشم دولت بقرینه
بلندیت محذوف [illegible] چشم دولت دولت و بخت بیک معنی است پخته ای بحوادث رفتن پخته پرورده

ترتیب یافته جهاندیده ای صاحب امتیاز رسیده متحمل گرم و سرد چشیده اسباب آسودگی و آزردگی دریافته نیک و بد
آزموده ای خواص شخص نیک و بد دانسته حقوق صحبت با نیک و بد مودت آ دوستی هر یک از نیک و بد بجا آورده شفیق
شفیق بر اهل خود مهربان با هر یک خوش طبع نیک خو شیرین زبان خوش گوی **قطعه** تا توانم دلت بدست آرم گر بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت نیازارم آزرده نشوم یا در دل آن تیر آزار نیاید هم
فدای پرورشت ای بجای شکر جان شیرین خود را خوراک تو خواهم ساخت یا آنکه در طلب شکر دلها آن جان شیرین فدا
فدا خواهم کرد نه گرفتار آمدی بدست جوانی سبک سیر خیره رای تیز سری سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب
جای خسپد و هر روز یاری گیرد **قطعه** جوانان خرمند و خوب رخسار ولیکن در وفا با کس نپایند وفاداری مدار
از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند عجب از عجائب شوخ چشم خود را دیدن و بخوی خود نازیدن خیره رای پریشان
فکر گاهی بجای و گاهی بجای سر تیز شوخ سبکپای ای بی ثبات که هرگز بر یک حال و بر یک وضع و بر یکجا قرار ندارد
هر جا پرواز و دوستی گیرد ای از یکجا بجای دیگر لفظ خرم نزد بعضی بی واو معدوله است مثل خرد مقابل بزرگ
و نزد بعضی با واو معدوله کذا فی الحاشیه چشم داشتن امید داشتن وفاداری از بلبلان چشم مدار که هر دم الخ علت چشم
مدار است خلاف طائفه پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بتقاضای جهل و جوانی **بیت** ز خود بهتری جوی و فرصت
شمار که با چون خودی گم کنی روزگار گفت چندین سخن بدین نمط بگفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد
ناگاه نفسی سرد از سینه پر درد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی
شنیدم از قابله خویش که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری زخود بهتری جوی آه زیرا که فائده از کسیکه بهتر از تو باشد
تو عائد شود و فرصت بالضم نوبت خیزی و نوبت آب و بهره از آن و اینجا کنایت بهره غنیمت است ای بهره عمر را غنیمت
شمار و بصحبت مثل خود ضائع مکن با چون خودی ای بصحبت مثل خود گم کنی روزگار بضم کاف فارسی ای عمر خود را
ضائع سکنی گفت چندین الخ فاعل گفت پیر مرد است و فاعل بر آورد و گفت دختر است قابله زن شناسنده و زن نیکه بچه زاید
که بچه را پرورش کند از قابله خویش ای از دایه خویش که زن جوان الخ مقوله قول قابله است تیری در پهلو نشیند به که پیری
زیرا که صحبت ناجنس موجب زخم دل و جانست و زخم دل و جان سخت تر است از زخم بدن **شعر** لما رات بین یدیه
بعلها شیا کما رخی شفة الصائم یقول هذا مسیتا و انما الرقیة للنائم لما شرطیه است یقول الخ جزا رات
صیغه مونثه غائبه و فاعل او ضمیر اوست که راجع بزن ست بعل بالفتح شوهر شیخ بالفتح کالبد و تن بسکون یا نیز آمده در
شرح عربی شیئا آورده مراد از هر دو آلت شوهر اوست کارخی کاف بمعنی مثل ارخی اسم تفضیل از رخوت بکسر فتح

رای یعنی نرمی و سستی تقول صیغه مؤنث غایبه فاعل او ضمیر اوست که راجع بزن ست هذا اشارت سته الیوی شید اد شد ا
ست و بیستا جزاو رقیبه بالضم افسون نالیم یعنی خوابیده و مراد از آلت ست حاصل آنکه هرگاه دید زن پیش شوهر خود
تیری کمانی ست ترین لب روز * دار ست گویا آن زن این جسم بیان شوهر مرده است ای هرگز برخاستنی نیست
و جز این نیست که افسون برای برخاستن خوابیده میباشند برای مرده و افسون عبارت از دعای جماع ست قطعه

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد * بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد * پیری که ز جای خویش نتواند برخاست * الا بعصا کیش عصا برخیزد *

فی الجمله امکان موافقت نبود بغایت انجامید چون مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترش روی

تهی دست بدخوی جفا دید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همیگفت که الحمد لله از آن عذاب الیم برستیم و بدین نعیم مقیم رسیدیم
بیت با اینهمه جور و تندخوئی * بارت بکشم که خوبروئی * بر مرد آزیش مردینی یانیگاه خلوت صحیح مرد بیرغنا ای بی شکلین
شربت خود الا بعصا مرجول نتواند خاست عصا اول حقیقی و عصای ثانی مجازی عبارت از آلت ست بغایت
انجامید ای انجام وی بمفارقت شد ای مطلقه گردید مدت عدت که سه حیض باشد یا سه ماه که الحمد لله الخ بیان حال
ایسیجان میگفت که الحمد لله الخ عذاب الیم مولم و دردناک و اشارت بصحبت پیر ست که سبب آزار دل و جان
بود نعیم مقیم نعمت پاینده اشارت بصحبت جوان ست و ایراد لفظ مقیم از جهت قامت عمر شوهر جوانست بغیر ایشان
جوانست چه اغلب ست که چون شوهر زن جوان پیر باشد باندک روزگار زنده ماند و پس از آن جوان به پیری بسر کرده
و هیچگاه از صحبت نعمتی بهره نبرد و جور چو ریکه بزن داشت تندخوئی که صفت ذاتی جوانی باشد و هرگز از و تنها نیست که
خوبروئی علت نازکشیدنست و خوبروئی او از سبب عاشق ساختن زن ست قطعه با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت * بوی پیاز از دهن خوبروی * نغزتر آید که گل از دست زشت * با تو ای صحبت که در
سوختن با تو خوشتر که با شم چه او بی آزار دلدار بر عاشق سخت تر از آزار بسیار خود ست سوختن اندر عذاب سوزش
عذاب هنگام که دل و جان ست یا شد موجب آزار نگردد و عیش بهشتی و قتیکه دل و جان گرفتار باشد سبب عیش
نمیشود دگری اشارت بشوهر ست نغزتر آید یعنی از روی زشتی بوی پیاز بهتر میسازد و زشتی روی او نقص بوی گل غافل
کند بلکه بوی پیاز نغزتر آید از آنکه گل گل بالضم کاف فارسی معروف زشت ای زشت روی ق روی زیبا و جهان دیده

و عود و رنگ بوی هوس * اینهمه زینت زنان باشد * مرد را کیر و خایه زینت بس * هوس ای آرایش و آرزو
زنان آمد موجب خوبی زنان کیر و خایه زینت بس برای مردیش زنان این سرمایه کیر و خایه خود تنهاست اگرچه فقیر
باشد حاصل انیکه حکایت آنست که پیر مرد را نشاید که زن کند خاصه زن جوان این هوس از باطن محو نماید بلکه آرزوی

فرزند از دل بردار که بدر پسر فرزند بود انرا هم خوش نمی آید چنانچه **حکایت** مهمان پیری بودم در دیار

بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی

زیارتگاه است که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت نالیده ام تا مرا این فرزند بوده است

یکی از شهرها نام قبیله زیارتگاه یعنی قبله حاجات و مکان قبول حاجات را وجه حاجت روائی آن درخت آنکه مردی

از مردان الهی جایگاه در سایه او بحق مشغول بوده باشد یا آنکه نشانده اهل الله بوده یا آنکه مستجاب الدعوات در حق آن دعا کرده

باشد والله اعلم بالصواب حاصل که مردمان آنرا مثل زیارتگاه روضه ای در پای ای در زیر آن درخت از روی

نیاز پیش تبارک و تعالی در زیر آن نالیده ام شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی گفت چه بودی گر من آن درخت بدانستمی که کجاست

تا دعا کردمی که پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقل است و بالغ و پسر طعنه زنان که پدرم پیر است و فرتوت

قطعه سالها بر تو بگذرد که گذر * نکنی سوی تربت پدرت * تو بجای پدر چه کردی خیر * تا همان چشم داری از پسرت *

چه بودی ای چه خوش بودی تربت بالضم خاک و اینجا خاک مراد قبر است پدرم بمردی تا از ننگ پیری و فرتوتی او خلاص

یابم که پدرم پیر است ای لائق صحبت من نیست بجای پدر ای در حق پدر و در بعضی نسخه بجان پدر واقع است و

معنی واضح همان اشارت بآن خیر چون در حکایت مذکور وصول مراد فرزند بعد از گذشتن اکثر عمر و پس از

نالیدن شبهای دراز بجز آورده انتقال فرمود بجانب ارشاد طالبان الهی و خواهندگان بی تنهایی در ضمن این حکایت

که روزی بغرور جوانی آه حاصل حکایت آنست که طالب در تعجیل از مطلب باز ماندن و در تانی دست یابد بمقصود در طلب آن

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد

گفت چه نشینی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است نشنیدی که عاقلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و

گسستن **قطعه** ای که مشتاق منزلی مشتاب * پند من کار بند و صبر آموز * اسپ تازی دو تک رود بشتاب *

اشتر آهسته میرود شب و روز * راه بمعنی راند است رانده بودم ای طی کرده بودم سخت ای تیز و تنگ چنانچه از قول

پیری آید که دویدن و گسستن و نیز ازین دو بیت پیدا است که ای مشتاق منزلی آه و نیز از غرور جوانی ظاهر است گریوه

در زیر گریوه بالضم کاف فارسی و کسر را مهمله و تحتانی مجهول و فتحه واو کوهچه و پشته بلند بپای گریوه ای در زیر گریوه سست

مانده ای ناتوان افتاده گسستن و گسیختن هر دو بکاف فارسی بمعنی الانقطاع و الانفصال کذا فی شرح العربی

و انجا کنایت از انقطاع قافله است مشتاب ای سرعت و شتابی مکن بسوی آن منزل صبر آموز ای

آهسته آهسته تلاش کن پس این جمله تفسیر پیدا است اسپ تازی ای اسپ عربی تک بفتح فوقانی بمعنی دویدن

دو فرسنگ رو وای دو دو در رو واز منزل باز ماند چه اسپی که راهوار ست وی باهستگی راه رفته منزل میرسد آنکه تک دارد دو دو دو تک میرود از رفتن بماند لهذا از منزل باز میماند میرود بسوی منزل **حکایت** جوانی چست و چابک

و خندان و لطیف طبع و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری برآمد اتفاق نیفتاد بعد ازان دیدمش زن خواسته و فرزندان برخاسته بیخ نشاطش بریده و گل هوا پژمرده باز آمد بذکر خواص پیری حلقه عشرت ای مجلس عشرت فراهم نیاوردی ای بهم نکردی بعد ازان ای بعد از مفارقت زن خواسته ای بنکاح آورده فرزندان برخاسته ای فرزند پیدا شده **بیت**

بدر کرده گیتی غرور از سرش ✻ سر ناتوانی بزانو برش ✻ پرسیدمش چگونه و چه حالت ست گفت تا کودکان برآوردم دیگر کودکی نکردم **شعر** مضی الصبا والشیب غیرنی ✻ وکفی بتغیر الزمان نظیرا ✻ سر ناتوانی آه ای خمیده شده و کوژه پشت گردیده کودکی نکردم ای هوس رانی نکردم مضی بفتحتین ماضی از مضی بمعنی بالذات بگذشتن و رفتن صبا بالکسر کودکی و در صحاح آورده که الصبا اذا فتحت الصاد مددت واذا کسرت قصرت شیب بالفتح موی سفید و سپیدی موی غیر ماضی از تغیر بمعنی از حال خود گردانیدن تغیر بر وزن تفعل از حال خود گشتن زمان روزگار نظر بمعنی مانند حاصل آنکه گذشت طفولیت ای زمان کودکی و دگرگون کرده مرا و بس ست ترا گردش من از روی مثال آوردن مر گردش زمانه را در پیش مردم **ابیات** چون

پیر شدی ز کودکی دست بدار ✻ ایام جوانی بجوانان بگذار ✻ طرب نوجوانی ز پیری مجوی ✻ که ناید

دگر آب رفته بجوی ✻ زرع را چون رسید وقت درو ✻ نخرامد چنانکه سبزه نو ✻ کودکی هوسرانی ایام جوانی هوس های ایام جوانی که دگر ناید الخ علت مصراع اول ست آب رفته کنایت از طراوت و جوی کنایت از ذات پیر رسید وقت درو ای ایام بالیدگی گذشت و پختگی و خشک گردیده نو بفتح اول ضد کهنه **ابیات**

پیرزنی موی سیه کرده بود ✻ گفتمش ای مامک دیرینه روز ✻ موی به تلبیس سیه کرده گیر ✻ راست نخواهد شد

این پشت کوز ✻ دور جوانی بشد از دست من ✻ آه و دریغا زمن دلفروز ✻ قوت سر پنجه شیری برفت ✻ راضیم اکنون به پنیری چو یوز ✻ سیاه کرده بخضاب سیه مامک مصغر مام بمعنی مادر و تصغیر گاهی برای حقارت می آرند و گاهی برای ترحم دیرینه روز مراد از وی کثیر العمر ست تلبیس ای بمکر و حیله خضاب و زنیم رای مهمله و او مجهوله دوم دور جوانی الی آخر البیتین مقوله شیخ علیه الرحمه است من بفتحتین بمعنی زمان دلفروز یعنی دلپسند و خوش آینده زمن را صفت کرده پنیر عبارت از پیری و موی سفید ست ای چنانچه یوز بخوردن پنیر از دیگر طعام و گوشت وغیره

قناعت کنند منهم بسفید پیری قناعت کرده ام چون از من قوت و زور شیری برفت یوز بالضم اول جانوریست درنده

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش

کردی که درشتی میکنی تمثیل قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند خویش * چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن * گر از عهد خردیت

یاد آمدی ** که بیچاره بودی در آغوش من * نکردی درین روز بر من جفا * که تو شیرمردی و من پیرزن * بجهل ای

بجهالت عقوق والدین که بجوانی از غرور جوانی در سر باشد زال پیر فرتوت شنیدن و دیدش اج بفرزند ست پلنگ افکن و

پیلتن در آور گر از عهد خردیت الی آخر البیتین مقوله قول که بیچاره الخ بیان عهد خردی یعنی بیچاره از هر کار بودی و من چاره ساز

تو بودم که تو شیرمردی الخ بیان این ورست حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتندش

مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربان باشد که خدا تعالی شفا دهد بختی در اندیشه فرو رفت و گفت

مصحف مجید اولی ترست که گله دورست صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان و

در میان جان انحکایت بهر تمهید حکایت لاحقه است برای تعریف روغرض ایراد انحکایت ذکر لفظ زر در میان

جانست و حاصل حکایات قبل آنست که مرد پیر را باید که از هر هوس دل خود را بشوید خاصه آرزوی زن اگرچه صاحب

زر و مال باشد زیرا که زر اگرچه در جهان هر کس جا دارد و همه اعز نیست لیکن بزن نه که سخت عزیزست زر چنانچه پیغمبر را

پیرمردی را گفتند آه و همین حکایت اول باب هفتم در چند نسخه قدیم بنظر آمده است قربان بالضم اول چیزیکه در راه

خدا تعالی تصدق کنند و بدان تقرب جویند و آن عام ست اینجا بالقرینه گله دورست حیوان مرادست گوسفند

باشد یا گاو یا شتر و در بعضی نسخه بجای مصحف مجید مصحف مهجور آمده اگرچه این لفظ موافق لفظ قرآنست قال الله تعالی

اتخذوا هذا القرآن مهجوراً لیکن معنی که در تفسیر واضح ست که اینقوم میگیرند قرآن را لغو و بیهوده و ناحق مناسب اینحال نیست

و شیخ علیه الرحمه نمی نماید مگر آنکه تاویلی کرده آید مهجور را بمعنی دور باید خواند یعنی مصحف که منزل قریب ست و در

و بر وی ختم اولی ترست اختیار آید یعنی اختیار آمدن بخیل را ختم قرآن نه از برای دوری گله است بلکه از برای آنکه در قرآن

خواندن چیزی نباید و در قربان زر خرچ میشود بر سر زبانست ای خواندن آن آسانست و بیچ خرچ نیست

لیست قربان در میان جانست ای بس مشکل ست چه شگافتن جان برآوردن زر از وی صعب ترست

مناسب مقام نقلی یاد آمد که بخیلی بوده است و به اشنا خرچ زر مشگفت که با یان یک پیسه که بکسی میدهم گمانست

که بقدر گوشت تازه از بدن خود بریده میدهم قطعه دریغا گردن طاعت نهادن * گرش همراه بودی دست دادن *

بدیناری چو خر در گل بماند ** ور الحمدی نخواهی صد بخواند ** گردن طاعت نهادن بندگی کردن دریغا الخ

ای بسیار دریغ بودی بندگی کردن خدای تعالی را اگرچه چیزی دادن هم مقرری بودی بدینار الخ ای به آدادن
یک دینار بهر یک جوان میشود و فرو ماند حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند
جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم صورت
دوستی نبندد قطعه پیر هفتاد ساله جوانی میکند که ور مقری یا بخی چشم روشن مقری باید نه زر که با نوری گذری سخت
زنده من گوشت به که مکنت و دولت آنرا اشاره بزن است پیر هفتاد الخ این قطعه در بعضی از نسخ قدیم و نسخه شرح بحر
نوشته و بیت اول ازین قطعه بر سبیل زبان بعضی مردم شیراز است که اکثر کلمات را بتخفیف و ترخیم بزبان رانند
پس هفتا ترخیم هفتاد است سل مخفف سال است جنی بالضم مختصر جوانی است نکنه بالکسر مخفف میکند است متهر
از قراءت است یعنی موذن و تخصیص موذن از انست که بنای او بر انبای شناخت اوقات بسیار در کار است
بخوا ترخیم بخواب است نی یکسر یا ترخیم بینی است و در میان نون و یا قلب مکانی است چش بالفتح ترخیم چشم است روش
مخفف روشن است یعنی پیر هفتاد ساله که جوانی میکند و مانند جوانان زن خواهد مثل موذن کور است که در خواب
ببیند که چشم من روشن است ای بی اعتبار و بی استقرار است پس حمل کردن بران نشاید و اعتماد نمودن بران
نباید بیت ثانی این قطعه جواب و حل متفق است یعنی باید که اعتماد از زن خواهر خویش آنست که در بایدالخ زور ای
زور جولیت بانو عروس گذر سخت عبارت از عضو مخصوص مرد است و من گوشت عبارت از کمال پرورش
است ای بسبب زر اگر ده من گوشت در سفره او صرف نماید و بسیار بعشرت و وسعت دارند این عشرت
و وسعت او را خوش نمی آید و گذر سخت دوست تر دارد مشطوره شنیده ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت بخواست دختری خوبروی گوهر نام چو درج گوهرش از چشم مردان نهفت
چنانچه رسم عروسی بود تماشا کرد ولی بحمله اول عصای شیخ نخفت اینجا حکایت تنبیه دیگر است بر عدم زن کردن
پیرمرد به پیرانه سر ای در وقت پیری که گیرد جفت بیان خیال جفت ای زن نهفت ای برای از چشم مردان
و پنهان ساخت رسم عروسی ای جماع و خفت و خبر عصای شیخ ای عبارت از عضو مخصوص شیخ است بیت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان زد مگر بخوز فولاد جامه نهفت تخیل تمنای رسم عروسی کردن
و کار بانجام نرسانیدن است کمان کشیده ای باعث جماع کرد و نزد بر هدف است الماس آبگینه و مگر گوهر است سخت که
هندوش هیرا گویند بنگفت سطر و اگنده این صفت جامه است بیت بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست
که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت تامل آغاز کرد و حجت خواست که من پیرست حجت ای حجت گله که

خان و مان اتباع بیان بخت مان خانه مان بسیم والف خانه و اسباب خانه پاک جبا بفارسی والف معرفت شده
چرکین معنی همه و تمام ست پاک برفت ای خانه و اسباب خانه من تمام غارت برده است و خورده برد باخت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان که سر شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت • پس از ملامت و شفاعت گناه
دختر نیست ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت • که سر شحنه و قاضی کشید و بیان چنانست ای در میان شوهر و
زن جنگ و خصومت و فتنه خاست که تا به سر شان یکبار شحنه برسید و گاه از قاضی • بیت ثانی مقوله سعدی علیه الرحمة است
پس از ملامت و شفاعت ای پس از ملامت و شفاعت خواری زیرا که گناه دختر نیست با گناه تست یا گنه اول
زنشی زیرا که ترا آله علت مصراع اول ست گهر چه دانی سفت مقرر است که بمراد سوراخ کردن گوهر است و در سفتن
دایهام بدانکه نام دختر گوهر و سفتن ای گوهر ناسفتن بکارت ست باب هفتم در تربیت تربیت در لغت
پرورش ست مطلق و اینجا مراد پرورش تعلیم با هر ست و در بیان تاثیر تربیت که در کدام طبیعت جا کند و در کدام

در نگیرد و تربیت عام ست برابر که تربیت از تعلیم باشد و یا از نصیحت و وعظ حکایت یکی از وزرا پسری کودن

داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی میکن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کردش مؤثر نبود پیش پدرش
کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد قطعه چون بود اصل گوهری قابل تربیت را در او اثر باشد هیچ صیقل

نکو نداند کرد آهنی را که بدگهر باشد سگ به دریای هفتگانه مشوی که چو تر شد پلیدتر باشد خر عیسی گرش به مکه برند چون بیاید
هنوز خر باشد کودن بالفتح اسپ پالانی و گمراه و مرد نا زیرک و کند طبع و گول و مرا دیوانه کرد زیرا که از کثرت تربیت و کوشش
تعلیم دماغ خالی شود و دیوانگی سر زند گوهر معنی ذات قابل ای قبول کننده تربیت صیقل زداینده معنی
آهن را مفعول نداند کرد دست بدگهر بد اصل و ناسزا که بدگهر باشد صفت آهن هفتگانه ... ست چونکه تر
شد پلیدتر باشد زیرا که سگ پلید ذاتی ست هنوز خر باشد یعنی حاجی نشود زیرا که خر ست نادان ست چون عیسی
پلیدی سگ و خری خر که مذکور گردید بی هنری ذاتی ایشان بمنزله آورد و انتقال کرد در تعلیم هنر حکایت

حکیمی پسران را پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا را اعتماد را نشاید و جاه از در بدر و باید وار
دیگری و سیم و زر در سفر محل خطر ست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت

پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نیست که هنر در نفس خود دولت است هر کجا رود قدر بیند و در صدر
نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند • سختست پس از جاه تحکم بردن • خو کرده بناز جور مردم بردن • جانان جمع
جان هنر بضم و کسر فتح و دوم کسب علمی یا چنانچه خواندن و نوشتن از بانه و وختن و یا هنر که آنچه فرست پس هنر آنجا

بمعنی ظلم ست و جاه از در دروازه آه عطف تفسیرست مر ملک و دولت را و سیم و زر در سفر لفظ در سفر در بعضی نسخه قدیمه
ستمره دیده شده پس در سفر صفت سیم و زر ست این سیم و زر که همیشه در سفر ست و در میان داگر ست در محل
خطر ست خطر بفتحتین هلاک نزدیک شدن یا دزد و بیکبار برد آه هر دو تردید بیان خطرست یا خواجه بتفاریق بخورد
لے اکل صاحب المال شیئا فشیئا چشمه زاینده ای زاینده سیم و زر اگر هنر آه عطف بر هنر چشمه زاینده است در
نفس خود ای بذاته فاعل هر کجا رود هنرمندست و همچنین در افعال آینده بنحست خبر پس از جاهی بتحکم بردن ست و تفسیر
پس از جاه بتحکم بردن **ابیات** وقتی افتاد فتنه در شام * هر کس از گوشه فرا رفتند * پسران وزیر ناقص عقل * بگدائی
بروستا رفتند * روستازادگان دانشمند * بوزیری پادشا رفتند * فتنه بالکسر خلل و جلاوطن شدن چنانچه آمده
اشد من القتل واقع ست از گوشه فرا رفتند ای آواره از خانه رفتند ناقص عقل صفت پسرانست روستا بالضم را ای
و واو مجهول ساکن ده و صحرا بوزیری بیای مصدری وزیر شدن پادشاه بحذف حرف ها برای رعایت قافیه
بوزیری آه ای روستازادگان عالم وزیر پادشاه شدند فالعبرة بالعلم والکمال لا بالنسب والمال **بیت** میراث
پدر خواهی علم پدر آموز * کین مال پدر خرج توان کرد بده روز * این بیت نیز مقوله حکیم ست بخطاب پسران میراث
پدر خواهی شرط بتقدیم حرف شرط ای اگر میراث پدر خواهی علم پدر آموز جزای مصراع ثانی علت مصرع اول بده روز
ای باندک مدت **حکایت** یکی از فضلای ملکزاده را تعلیم همی کرد زجر بیقیاس کردی و ضرب بیحابا زدی باری پسر
از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم بر آمد استاد را بخواند و گفت پسر آحاد
رعیت را چندین جفا و آزار که فرزند مرا سبب چیست گفت سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه
خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هر چه رود هر آینه بافواه گویند و قول
و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نباشد بار آمد در میان تاثیر تربیت جز برسانیدن بیحابا بی ترس و بی محابا هم برآید
و بمعنی ... اما احاد بمد جمع احد اول عدد که از یک تا ده باشند و بغیر محل عوام اطلاق کنند چنانچه احاد الناس گویند کذا فی
المدار پس احاد رعیت یعنی عوام رعیت ست علی العموم ای علی سبیل العموم من حیث المجموع لا من حیث الافراد پس اگر
فردی از عوام حرکت ناپسندیده بکنند چندان مضائقه نیست علی الخصوص ای علی طریق علی الخصوص من حیث الافراد من
حیث المجموع یعنی هر فرد پادشاه را خاصه میباید عوام بالضم و تشدید واو و میم عام بتشدید میم بمعنی مردم عامی ضد خاص لیکن
... از انجهت که تخفیف تخفیف کلمه نیست هر دو مشدد ظاهر میشود **ق** اگر صد عیب دارد مرد درویش * رفیقانش
از صد ندانند * وگر یک ناپسند آید ز سلطان * از اقلیمی باقلیمی رسانند * پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان اجتهاد الله

شانیکه بیمروت و آن آلت حمیا فانست و مجلدان و نوعی از صدا ابهای ذلیل نوعی از جملت التفصه شنیدیم که ظالمی ار
خباثت نفس او معلوم کردند بزدند و براندند و مکتب او بمصلحی دادند پارسا سلیم و نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت
نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومی را اخلاق
ملکی دیدند و یک صفت یک یک شدند و باعتماد حلم او علم را ترک کردند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی
و لوح نادرست کرده بر سر هم شکستندی بیت استاد معلم چو بود کم آزار * خرسک زنند کودکان در بازار * طرفت
بفتحتین بمعنی بعضی خباثت نفس پلیدی ذات از روی بدخوئی و دیگر از عیوب مصلح از اصلاح بمعنی صلاح آورنده
دیو صفت شدند ای بر فرو صفت شیطان گرفت حلم بردباری نادرست کرده ای تمام نانوشته استاد که تعلیم فرماید
منافع دیگر از علوم باشد و معلم بتعلیم فرماید علم خرسک سنگ بزرگ نا تراشیده بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم
معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده از بی انصافی شان برنجیدم و لاحول گفتم
که دیگر باره ابلیس را معلم ملائک چرا کردند پیرمردی جهاندیده بخندید و گفت قطعه پادشاهی پسر بمکتب داد * لوح
سیمینش در کنار نهاد * بر سر لوح او نبشته بزر * جور استاد به ز مهر پدر * اولین در فارسی مفرد مستعمل شده
بمعنی اول مثل نخست و نخستین و مه و مهین و کهتر و کهترین و غیر آن کذا فی السراج دل خوش کرده ای رضامند ساخته
ابلیس بکسر شیطان که نومید از رحمت الهی ست چه ابلیس ماخوذ از ابلاس که بمعنی نومید شدن ست و بعضی دوم
بیلسوف ای العیبوس و در فوائح آورده که هر جنی که عاصی ست شیطانست و اول کسیکه شیطان موسوم شد
حارث نام داشت و گویند که نسبت بجن چون نسبت آدم ست ببشر و صحیح آنست که اول شیاطین جن اوست چنانچه
قابیل اشقیای بشر بود کذا فی بحر العلوم ابلیس اینجا عبارت از معلم ترشروی تلخ گفتار ملائک عبارت از پسران پاکیزه
و دختران و غیره لوح سیمین فی الواقع از سیم لوح ساخته بالائیش حروف تهجی نوشته داده باشند یا برای
دلداری و تسلی خاطر و بشاشت آن طفل ساخته باشند تا بتماشای او مشغول بوده بخواندن شغل گیرد چنانچه تختها
نوشته بدست طفلان دهند و حرفی از ابتدای قرآن برو آموزند تا نظر طفل بر کاغذ باشد و بر زبان آن حرف
رانده باشد نه که نوشته کاغذ بخواند حکایت پارسازاده را نعمت فراوان از ترکه عمان بدست افتاد
فسق و فجور آغاز نهاد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد
باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیا گردان یعنی خرج فراوان کردن کسی را مسلم
باشد که دخل دارد ترکه بالفتح و کسر را بر وزن کلمه بمعنی متروکه عمان بالفتح و تشدید میم جمع عم

بر قاعدهٔ فارسیه و در بعضی نسخه انعام چنانچه و در بعضی نسخه است بر قاعدهٔ عربیه مصدر می بیای مصدری از قبیل زیرکی بمعنی
اسراف است منکر بضم میم و سکون نون و فتح کاف فعل ناشایسته و در بعضی نسخه بغیر واو عاطفه واقع است هر گاه معصیت
معاصی خواهد بود یعنی معاصی منکری ای گناهان ناشایسته سکری بکسر کاف فارسی چیزیکه سکر دهنده باشد یعنی عیش
بمعنی خرچ فراوان کردن و صرف بسیار چنانچه از سبب آنکه خود فرموده است پیداست آسیا گردان ای چنانچه
آسیا بقدر قدرت آب میگردد خرچ نیز باندازه دخل باشد قوله چو دخلت نیست خرچ آهسته تر کن که میگویند
ملاحان سرودی * اگر باران بکوهستان نبارد * بسالی دجله گردد خشک رودی * عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب
بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد
و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بمحنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمند است قطعه
خداوندان کام و نیک بختی * چرا سختی برند از بیم سختی * برو شادی کن ای یار دلفروز * غم فردا نشاید خوردن امروز
دخل با تنگی آمدن و خرچ بالیکه بیرون رود و بیت ثانی قطعه بیان سرود ملاحانست و مقرر است که رود یا بارانی
که در کوهستان روز و شب میبارد و جاری اندر دجله رود و دجله رودیست در بغداد و از ابن عباس رضی الله عنه
منقولست که حق سبحانه و تعالی پنج جوی آب از یک چشمه از چشمهای بهشت بر بال جبرئیل علیه السلام نهاده از آسمان فرود
فرستاد سیحون که نهریست و جیحون که نهر بلخ است فرات و دجله و نهریست در عراق و نیل که نهر مصر است سپری
بکسر اول و فتح بای فارسی و کسر را مهمله یعنی تمام و آخر عاجل بشتاب و بمعنی حاضر موجود و آجل بالمد و کسر جیم آنچه
دیر بدیر با مهلت باشد ضد آن بهر دو معنی است و اینجا بمعنی غایب و آینده منغص بر صیغه مفعول ای مکدر کام
نیک بختی و دولتمندی سختی اول ای سختی عاجل سختی ثانی ای سختی آجل حکایت مرا که بر صدر مروت نشسته ام
و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افکنده قطعه هر که علم شد بسخا و کرم * بند نشاید که نهد بر درم * نام
نکوئی چو برون شد بکوی * در نتوانی که ببندی بروی * دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او
اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت گردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان
لم یقبلوا ما علیک فکیف جزای شرط محذوف است یعنی اگر چنین شد که غم فردا نشاید خوردن امروز پس چگونه
باشد حال مرا که بر صدر مروت نشسته ام آه صدر مروت مسند سخاوت عقد بالکسر گره و بند و رشته مروارید
و اینجا مراد از کمر بند است عقد فتوت ای کمر بند جوانمردی بر میان بسته ام انعام نعمت دادن نکوئی سخاوت
برون شد بکوی ای مشهور شد بجوی ای بر روی خلق آهن سرد افسرده و بیاثر بلغ ما علیک آه برسان آنچه

بتقلیب یا گفته شود و وجه تسمیه البته از سنگ است پس باشد که سیم زر را بهم بسنگ سنجیدن فرمود سهیل بالضم ستاره
ایست روشن جانب جنوب که اول آنرا اهل یمن بینند و چون اول اثر در یمن یافتند ایشان یمنی او هم شهرت یافته بخلاف آنکه
انبان مواقع دیگر که او هم بگویند پس انبان پوستینی که در وی چیزی بنهند ادیم و دیباج ست که قبا چیزی را گویند ادیم
ادیم نهاد یعنی بیانداز و بر روی او چیزی یا چنانچه بنشینی ست بیت بوستان بیت ادیم زمین سفره عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست * فارسیان گویند پوستینی سخت دارم و در تیغ مشتی ست پوست آنکه گوسفند که
آن چرم بلغار و چرم خشک سخت ست و در مؤید ست بفتح پوستی خشک شود که بهنگام طلوع سهیل از آن رنگ و بوی حاصل آید
و آن نوعی ست ادیم یمنی و ادیم طائفی کذا فی المدار چون فارغ از بیان تربیت ظاهری شد شروع کرد در بیان
تربیت باطنی که مخصوص ست به تعلق خاطر بحضرت باری تعالی بنوعی که هیچ تعلق دیگر باوی نباشد پس فرمود **حکایت** یکی را

شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد بر روزیست اگر بروزی ده بودی بمقام
از ملائک درگذشتی **ابیات** فراموشت نکرد ایزد در آنحال * که بودی نطفه مدفون و مدهوش * روانت داد و عقل
و طبع و ادراک * ده و بازو بیت مرتب کرد بر دوش * کنون پنداری ای ناچیز همت * که خواهد کردنت روزی فراموش

مربی ای مشایخ طریقت که تربیت فرمایند و ارشاد نمایند همی گفت ای در حالت تربیت باوی میگفت روزی ده
کنایه از رزاق مطلق جل شانه بمقام ای در صفا و قرب الی الله از ملائک درگذشتی زیرا که مقام ملائکه علویست و مقام
آدمی سفلی و سفلی چون عروج کند علوی گردد و علوی در مقام خود محبوس ماند و ما منا الا له مقام معلوم و چون
آدمی عروج کرد ملائک محبوس ماند یقین ست که از ملائک درگذشت یا آنکه چون عروج کند بمرتبه وصول الی الله رسد
و ملائک در مقام خود محبوس باشند و بمرتبه وصول الی الله نرسند پس ایشان مرتبه از ایشان درگذرد فراموشت نکرد ای
مقام شیخ ست و مشهور روزی طلبان فراموشت نکرد ای تربیت و پرورش تو فراموش نکرد و ترا همچنان نطفه نگذاشت
بلکه روان داد و عقل و غیره که بود و الخ بیان در آنحال ست نطفه بالضم آب منی مدفون ای پوشیده در رحم
مدهوش ای حیران کرده شده بحال خود که بر وی چنان خواهد گذشت یا تربیت خواهد کرد روان بالضم
را و واو و الف نفس ناطقه کذا فی نورالدین و در بدر آورده که روان بفتح معروف جان و بعضی بضم خوانند
ابراهیمی و مؤید معلوم کنفتح محقق و صحیح ست بلکه در مؤید نقل کرده که بضم خطاست تحقیق کرده شده است از قدیم
بخاطر فاتر این مؤلف خطور میکرد الاتمام لطائف شعر ضایع میشوند گویند روان جان اوحیات است و روان خیال و اینجا اگر
بضم خوانند لطفی ندارد و عجب آنکه در سکندری چند جا مبالغه کرده است که بفتح خطا محض ست رحمهم الله تعالی من نصف

انتهی اکل بالفتح خوردن و خفتن بمیان تباکی و بدی و خیر و شر گفته اند قوت تمیز نفس را که بدان تمیز اشیا کند و اغراض
و مصالح جوانند طبع بالفتح سرشت مردم که بدان آفریده شده اند ادراک بالکسر دریافتن و رسیدن بچیزی را
بالفتح اندوه تدبیر فکرت بالکسر اندیشه و اندیشه کردن تا ده انگشت مضاف الیه کف ست ای ده انگشت تو بر
کف مرتب کرد و همچنین تا بازو ست مضاف الیه دوش ست ای دو بازو بر دوش تو مرکب ساخت چون این
حکایت بیان تربیت باطن فرمود و بیکاری اولاد اهل باطن و بی تربیتی ایشان و اکتفا نمودن شان بر
پدران ملاحظه نمود و تنبیه ایشان این حکایت اورد حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت یا بنی
مسئول یوم القیامة ما ذا اکتسبت ولا یقال ممن انتسب ای تر اپرسند روز قیامت که عملت چیست نگویند
که پدرت کیست قطعه جامه کعبه را که میبوسند • او نه از کرم پیله نامی شد • با عزیزی نشست روزی چند •
لاجرم همچو او گرامی شد • بنی بتشدید یا تصغیر ابن ست و تصغیر اینجا برای شفقت ست نه برای حقارت یا بنی ای
پسرک من بدرستی تو پرسیده خواهی شد روز قیامت که چه چیز کسب کرده و چه آورده از خیر و شر و نگفته شود که چه نسبت
داری از شریف و خسیس و فرزند کیستی کما قال الله تعالی فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یعنی تر اپرسند الخ تفسیر
عبارت عربیست و در بعضی نسخه بجای عملت هنرت واقع ست یعنی ظاهرست جامه کعبه بوسند یا عربی و سین مهمله
از بوسیدن ست یعنی جامه کعبه را ای غلاف کعبه را که بوسه میدهند و بر سر و چشم می نهند آن نیست که از کرم پیله پیدا
شده است که نظر با صلش نموده شرف میکرده باشند بلکه بجهت آن بوسند که چندگاه ملاحق جسم کعبه بوده است
از ان صحبت برکت یافته و از بعضی نسخ بجای فارسی ثمین بجیم واقع ست اول اظهرست عزیزی خانه کعبه او راجع
بسوی کرم ابریشم یعنی از کرم پیله پیدا نشده یا راجع بطرف جامه کعبه است حاصل آنکه عزت و فضیلت ذاتی او ست نه بشرف نسبت اصل او
چنانچه گفته اند نسبت هر یک بکسی را بنفس خود شرف ست از جوهر خویش که پاکی از صدف ست چون که در اولاد
و باطن اقتا و بعضی زمان چنانند که از تربیت آبای خود انحراف نموده دست بیعت خود بپیران دیگر دهند بجای
نرسند پس بر ایشان تعهد نمود بدین حکایت که حکایت حکما در تصانیف آورده اند که کژدم را ولادت
معلوم نیست چنانچه سایر حیوانات را بلکه احشای مادر بخورند پس شکمش بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه
کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتواند بود
که در حالت خردگی با مادر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی نامقبول اند و نامحبوب کژدم بکاف عربی و فارسی
فارسی ست که بجای آن جیم نیز مستعمل میشود چون کجی در روش پیدا شد بدین اسم مسمی شده کذا فی الحاشیه

ولادت معلوم نیست که چگونه میزایند اشتا بالفتح و شین معجمه آنچه در شکم باشد از دل سپرز و مانند آن جمع احشا یاره
یعنی وقتی دیدمی اطفال چنانچه بخوبند و بدبند و گیرند و غیرهم بنا بر خبث گردم ست **قطعه** پسر را پدر نصیحت کرد
کای جوانمرد یاد گیر این پند * هر که با اهل خود وفا نکند * نشود دوست روی و دانشمند * انتقال ست از بد معالی
گرددم بیاد بیت ثانی بیان نیست اهل باشندگان خانه و شایسته و سزاوار و تابع و ورع ست کسان
یعنی صاحب شیر آمده و اینجا بمعنی صاحب ست و بمعنی خداوند و پدر و مادر و دوست رو محبوب تشنه صاحبان
نکته سخن باریک ماخوذ از نکت الارض اذا خربت فاثر فیها الفضیلت و نحو و زیر قضیب موثر و در زمین ست سخن موثر
در نفوس ست چون نکته و شره انبساط باشد و در لطیفه گویند **حکایت** کردم که گفتند که چرا از بستان بدر نمی‌آی
گفت تا بستانم چه درست ست که بستان ندیده آنکم گواه دیگر ست و عدم قبول کردم بسبب بد معالی سیاه و
خود چون در سبق بی وفائی اولاد اهل باطن مذکور شد تنبیه کرد مر اهل باطنان را که از استدعای اولاد بار آیند و
هرگز مسالت ننمایند که از اولاد نابکار لاولدی بهتر ست پس فرمود **حکایت** درویشی را زنی حامله داشت
مدت حمل بسر آمده درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام
هر چه در ملک من ست ایثار درویشان باشد اتفاقاً پسر آورد و شادمانی کرد و سفره یاران موجب شرط بنهاد پس از چند
سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن درویش بگذشتم از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم
سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی را کشته از میان گریخته پدر را بعلت آن سلسله در نای
و بند بر پا گفتم این بلا را بحاجت از خدای تعالی خواسته بود **قطعه** زنان باردار ای مرد هشیار * اگر وقت ولادت
مار زایند * از آن بهتر بنزدیک خردمند * که فرزندان ناهموار زایند * مدت حمل ای ناه باده ماه بطریق متعارف
بالکسر دیگر برابر خود اختیار کردن و آنچه بر آنخود بود بوی دادن و اینجا بمعنی بخشیدن و عطا نمودن ست یاران
امی درویشان چنانچه خود گفته است سلسله زنجیر و بند که بر پای و گردن کنند نا و سای معروف و نای گلو که بتازی
حلقوم خوانند زنان بهتر آید زیرا که انچه کشتن مار بر مادر و پدر آسان ست و کشتن فرزند که بصورت آدمی باشد
و خاصیت وی ناهمواری بود قتل او بر ایشان دشوار ست و آزار او همیشه باشد پس زادن مار بهتر ست
از زادن فرزند ناهموار **حکایت** طفل بودم از بزرگی پرسیدم که حد بلوغ چیست گفت در کتاب مسطور ست
که بلاغت سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سیوم بر آمدن موی پیش اما در حقیقت یکی
نشان ست آنکه در بند رضای حق جل و علی بیش از آن باشی که حظ نفس خویش و هر که را این صفت

وقف کند که ازان نفع وقف ست ای وقف نیست و نذر جمانی و بجر نهم نذر بالفتح و ذال معجمه بر خود چیزی
واجب گردانیدن چنانچه روزه و صدقه پس اگر فوت شود حادثه گردد و قضای آن لازم جمانی با کسر
استعداد ضیافت کردن از طعام و شراب و غیره و جمانی بزیادتی یا ی نسبت زکوة بالفتح بخشش از مال
که در راه خدا صرف کنند و پاک کردن و ذبح نمودن فطرات صدقه عید فطر که نصف صاع از گندم
و از دست و صاع از جو و زبیب اعتاق آزاد کردن هدیه بالفتح آنچه از روی محبت دوستان به تحفه
فرستند و چهارپاے دیگر به کعبه معظمه برند تا قربان کنند قربانی بالضم حیوانے که به راه تصدق کشند
و بدان تقرب بجویند از خدا تعالی دولت کنایت از حسنات مذکوره و درکعت عبارت از قلت نماز است
بصد پریشانی اسے بصد تفرقه روزی اگر قوت جو نیست و اگر قوت بجو تو انگران را میسر شود که مالی
فرسے دارند و جامه پاک بپوشند و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف ست که پیدا است از معده خالی
چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پاے تشنه چه سیر و از دست گرسنه چه خیر قطعه
شب پراکنده خسپد آنکه پدید ... نبود وجه بامدادانش ... مور گرد آورد بتابستان ... تا فراغت بود
زمستانش ... که مال فرقی دارند آه علت به میسر شود فرسے از تردد معیشت گذران القمه لطیف پاک
حلال چه قوت آید اسے قوت عبادت وجه بامدادانش وظیفه و قوت شبانه راج بانکه تا فراغت بود
گرد آوردن مور ست پس حاصل بیت آنکه جمعیت و جه قوت جمعیت دل ست فراغت با فاقه نه پیوندد
و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد و یکے تحریمه عشا بسته و دیگرے منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کے
ماند بیت خداوند مکنت بحق مشتغل ... پراکنده روزی پراکنده دل ... پس عبادت اینان بقبول نزدیک تر
که جمع اند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید
اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لا احب و در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین فراغت آ
فراغت عبادت جمعیت طاعت عشا بالکسر والمد شبانگاه و نماز خفتن تحریمه عشا ای نیت نماز خفتن بسته
که دولتمند باشند عشا بالفتح خورد شام و دیگری منتظر عشا نشسته ای منتظر طعام شام نشسته که کجا آید و آن مرد
مفلس ست این اشارت بدیگری بدان اشارت یکی جمع اند ای جمعیت خاطر دارند حاضر اسے حضور دل
دارند در عبادت آوراد و ورد تا که بروز خوانده باشند المکب بالضم و کسر کاف و تشدید با ی اسم فاعل
از کباب ست که افعال لازم ست الاکباب برو سے افتادن و نزد بعضے اکباب متعدی ست

افلاس شده وبجنین کارهای مخوف ای کارهای خوفناک مثل دزدی واخذ مال غیر وغیره بوالیق است
آن سختی کارها است مخوف پرهیز نکنند حرام حلال نشناسد ای از فرق حلال وحرام نه پرهیزد ونه رشاد است
هرچند آه است از نهایت حرص التیار کم کند نعش بالفتح برداشتن جنازه یا مرده یا تیم مرده برچهار پای
لئیم ناکس بخیل لئیم الطبع پیدا کرده ومقرر است که خوان از چوب بقدر چهار پا ساخته بسیار ند وبرو طبقهای
پر از طعام قسما قسم نهند ودو کس بر داشته برند نعش مشابهت تمام دارد ولئیم الطبع ای بخیلی الا التیار نعش
وخوان نماند ای صاحب دولت لعین عنایت حق ملحوظ است وبحلال از حرام محفوظ من همانا تقریر سخن نکردم
وبرهان درمیان آوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی تو انگر او دست دعا بر کتف بسته یا بینوا است
در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا العلت درویشی ملحوظ از اسحاط یعنی بگوشه
چشم نگریستن بعین عنایت آه بچشم مهربانی حق دیده شده اند یعنی خدا تعالی اصاحب دولت بچشم عنایت
دیده وبحلال از حرام محفوظ ای بسبب حصول حلال از حرام نگهداشته اند ای مرتکب حرام نشوند پس اراده
کرد شیخ علیه الرحمة بیان مضرات فقر وطلب انصاف واعتراف از مدعی پس گفت همانا آه انصاف
داده دادن بدراستی کردن برهان درمیان نیاوردم علت تقریر این سخن بکردم وتمام بار است ترتیب
ست وباچه وقلب دست دعا ای دست بسبب دعا کتف بالفتح دو دست پس پشت بستن واینجا
مقصود یعنی لشت است پرده معصومی معصومی پاکدامنی وپرهیزگاری پرده معصومی دریده ای معصومی ترک
داده معصم بالکسر ونچین از دست ای بند ولسبب الا استثنا از سوره مذکوره است ای هیچ توانگر لوقوع نیامده
الا بسبب فقر وافلاس شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند وکعبه ها سفته ومحل ست که درویشی
نفس اماره مرادست بهیچون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن وفرج توامانند یعنی دو
فرزند از یک شکم اند مادام که این یکی برجا است آن دیگری برپاست بحکم ضرورت ای بسبب احتیاج وفقر
سخت نقب بالفتح سوراخ ونماری که در کوه باشد وسوراخ کردن کعب بالفتح شتالنگ کعبهای شده یعنی
شیر مردان بسبب فقر احتیاج خانه مردم را نقب زده وداخل شده اند ونقب آنها را گرفته اند وکعبها سفته
از آن نقب خارج ساخته یعنی بوده باشد که دزدان در کعب سوراخ کرده رسنها انداخته باشند درویشی
بیای غاری ودرویشی مراد از پیری زن احصان بمن نگاه داشتن مرد پارسائی شدن قوت احصان یعنی زن کردن
یا قوت پارسا شدن بعصیان گرد انید ان است بطن شکم فرج آلت از یک شکم اند است زاده

که دلی حور بهشتی الخ نهاد مصرع اول یعنی تمارت و در مصرع ثانی خوبان که منسوب به تهامه است حاصل بیت آنکه
هر که عاشق صاحب جمالی اعلی است مایل بصاحب جمال ادنی نخواهد بود مقرر است که حسن حور بهشتی زیاده از
حسن بتان تهامی است پس حور عبارت از زن جمیله است جمیله بتان تهامی آنها است که قوت حرام باشد
من موصلات کان تامه من بدیه ای پیش او ضمیر بدیه راجع بمن است رطب فاعل کان و جمله فعلیه موصوف
و موصول مرفوع المحل است بنابر آنکه مبتدا است ما موصله یا بمعنی وقت اشتهی فعل ماضی از اشتها بمعنی آرزو کرد
و ضمیر فاعل که در وی مستتر است راجع بمن بمعنی مصراع آنکه کسیکه باشد پیش او رطب ای خرما تر آن رطب را
که آرزو کرده است آنکس یا هر وقتی که آرزو کرده است یغنیه فعل مضارع از غنا بمعنی بی نیاز کردن و ضمیر بارز
راجع بمن و ذاک مرفوع المحل است بنابر آنکه فاعل یغنی است و اشارت بسوی رطب است و این خبر
مبتدا است عن رجم جار مجرور متعلق یغنی و رجم بمعنی زدن بسنگ مضاف است بسوی عناقید و عناقید
جمع عنقود بضم اول بمعنی خوشه انگور مراد خوشهای رطب است یعنی بی نیاز گرداند آنرا رطب از سنگ
زدن بخوشهاے وحاصل شعر آنکه کسیکه نزدیک او زن صاحب جمال است که هر وقتیکه خواهد با او جماع
کند آرزو نمیکند بسوی اجماع حرام اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و از گرسنگان نان
ربایند فقره چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد که این شتر صالح است یا خر دجال فقره چه مایه مستوران
بعلت درویشی در عین زنا افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت نامی بر باد داده است با گرسنگی
قوت پرهیز نماند فقره افلاس عنان از کف تقوی بستاند فقره اغلب یعنی اکثر تهیدستان مفلسان آلایند
ای آلوده کنند و گرسنگان الخ ای نهایت گرسنگی خود رحم بر گرسنگان دیگر نمایند و قوت لایموت
ایشان بربایند سگ درنده کنایت از شخصی که از نهایت گرسنگی مثل سگ درنده باشد الخ کنایت
از حلال خر دجال عبارت از حرام ای چه قدر یعنی بسیار مستوران پاکدامنان و پرهیزگاران عرض بالکسر
بمعنی ناموس گرامی بمعنی بزرگ صفت او زشت نامی عنان از کف بستدن غالب آمدن چون شیخ
علیه الرحمة دلائل فضیلت غنا بر فقر ذکر کرده از استدلال مدعی جواب داده الزام مدعی حاصل شد با خود
مدعی منقصت نمیشود و زبان دراز کرد و مذمت غنا آغاز نهاد چنانچه میفرماید حالی که من این سخن بگفتم
عنان طاقت درویش از دست تحمل رفت و تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان
وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه که در وصف ایشان بکردی

وسخنهای پریشان نگفتی که وهم تصور نکند که تریاقند یا کلید خزاین ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور

مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهیت علما را بگدائی

منسوب کنند و فقرا را به بی سروپائی طعنه زنند و بعزت مالیکه دارند و غرور جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند

وخود را بهتر از همه بینند و آن سر دارند که بکسی فرود آرند و نه آن دل دارند که دل بکسی نگمارند بیخبر از قول

حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش قطعه

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار اگر گاو عنبرست نه جائی بیای مجهول یعنی وقتیکه این سخن بگوید

عنان از دست یعنی بی اختیار شدن تحمل ای برداشت شنیدن سخن من تیغ زبان فصاحت خوشگوی

وقاحت سخت مغروری و بی شرمی فصاحت ای فصاحت را وزوقاحت آورد مبالغه بالضم در چیزی

غلو کردن ای سخت گوشیدن در کاری تریاقی بالکسر معجونیست معروف که آنرا تریاق فاروق و تریاق گویند

و بپارسی پازهر خوانند ارزاق جمع رزق یعنی روزی و نصیب مشتی بالضم معنی قلیل و مستکبر ای تکبر

کننده ای فی زعمه که از همه کس بزرگ داند مغرور و فریب داده شده ای دیگران از مصاحبان

خوشامد گو مغرور و پندار بزرگی تمانیده معجب عجب کننده ای خود را بعجب نمودن ایشان مغرور و بزرگ

و خود را از همه بهتر داننده نفور گریزنده و رمانده ای از صحبت فقیران و مسکینان میگریزند مشتغل مال

و نعمت ای حریص مفتتن ای تشنه و در بعضی نسخه مفتتن واقعست مفتتن از افتتان معنی در فتنه

افتادن مفتتن جاه است فریفته جاه و ثروت بسیاری مال ای غنا سفاهت بالفتح بیخردی و سبکی

نمودن نظر نکنند در صحبت بی سروپای برهنه بودن سر بالفتح میل و خواهش سر فرود آوردن تواضع کردن

و بیچارگی قصد دل نگمارند ای نگماشتن یعنی رضامند نمودن توانگرست ای توانگر بدولت فانی دنیا درویشی

ای مفلس از دولت باقی که طاعت است بی هنر حکمت و تعلیم حکیم صاحب علم و حکمت کون خر

معنی نادان و احمق گاو عنبر کنایت از شخص دولت ای واز خود پیدا کننده دولت گاو عنبر این

قول بنابر زعم بعضی است که گویند عنبر سرگین گاو بحریست و در بدار الافاضل آورده که عنبر گویند

و ترشحیست در دریا و این صمغ است و قیل چشمه ایست در دریا که میجوشد و کف بسر آب می آید

و گویند سرگین گاو ابیه ایست و از خاقانی معلوم میشود که از گاو بحر است را آهوی مشکست چه چاره که گاو عنبر گند

سرگین گاو را آورده و قیل ماهی قیل از جگر او در حقایق الاشیا گفته اند اکو بسیار است

و از حجر از سنگ بچکد و نیکوترین آن اشهب است و نوعی از زادن گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوند
کرم اند گفت غلط گفتی که بنده درم اند چه فائده که ابر آذار اند و نمی بارند و چشمه آفتاب اند و بر کس نمی تابند
استطاعت سوار اند و نمی رانند و قدمے بهر خدا ننهند و درمی بے من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند
و بخست نگهدارند و بحسرت بگذارند چنانچه حکیمان گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که وی در خاک در آید بیت
برنج و سعی کسے نعمتے بدست آرد * دگر کس آید و بی رنج و سعے بردارد گفتم بر بخل خداوندان نعمت
وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست
و گدا شناسد که ممسک کیست استطاعت توانستن و توانائی ای توانگر و در عرف حقیقت قدرتیکه
با فعل شود و بر سلامت اسباب و آلات و جوارح و صحت تکلیف اطلاق کنند و مراد در اینجا [illegible] و در تبصره آورده
که آن عرضی که خداوند تعالی در حیوان پیدا کرده که بآن افعال اختیاریه کنند و جمهور بر آنند که آن برای ادای
فعل شرط است نه علت چنانچه در شرح عقائد است من بالفتح و تشدید نون منت و اذی یعنی رنج دادن و منقول از
قول باری تعالی و لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی خست بالفتح و تشدید سین گرسنگی کمینگی و بخیلی محک بالکسر
سنگے که بدان امتحان عیار زر کنند ممسک کیست ای بخیل کیست پس گدا محک کرم و بخل ست گفتا که
بتجربت آن میگویم که متعلقان غلیظ بر در دارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست
بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند کسی در سرای نیست گفتم بعلت آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از
رقعه گدایان بفغان آمده و محال عقل ست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود بیت دیده اهل
طمع بنعمت دنیا * پر نشود همچنانکه چاه بشبنم * حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان
بیچاره شدی و جامه بر خود پاره کردے چنانچه در لطائف آمده است فرد [illegible] از آنکه
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی * غلیظ بحذف یا است اشبه از عنف یعنی درشتی نمودن متعلقان خدمتکاران
دربانان درشت غلیظ سخن و درشت و شدید سخت و بخیل بار عزیزان ندهند ای راه بزرگان و درویشان
ندهند دست بر سینه نهادن رد کردن از دخول صاحب تمیز صاحب عقل و محال آنرا که عقل آنرا علت
بحقیقت راست گفته باشند یعنی اینها ای اغنیا نا اهل و نا اهل همت کرم تدبیر وراے حصول ثواب آخرت
پرده وار در بان چون مدعی کلام خود در مذمت اغنیا در اینجا رسانید و بعضے کلام او ظاهر الفهم
و بعضے محتاج بیان شیخ علیه الرحمة از جواب بعضے ساقط ماند متعرض بدفع بعضی گفتم بعد از آنکه

در زبان شد به پیروزی باشد لیکن بعد از آن سوده اند از دست مشوقان آه مشوقان سوالیان قصه پاره کاغذ
که بران التماس نویسند بجانب آمدن و محال عقل ست این جمله حالیه است از حال آنکه اگر بیایا
بدر شود و چشم گدایان بشود و محال عقل ست پس ایشان و دربانان بر در نگاه دارند فاعل نشود و دیده اهل دلیست
نعمت و دنیا زر و سیم جامه بر خود پاره کردن کنایت از اظهار کمال عجز ست طیبات نام کتابیست و در
شرح عربی بجای طیبات مطائبات آورده لطائف درین منکر است امیدوار از بن شو تا دگران هم
امیدوار شوند خطاب بگدائی ست ای درمن امیدوار شو تا دیگران امیدوار نشوند زیرا که از دست گدایان
نتوان کرد ثوابی چه ثواب آن وقت ست که شخصی برضا و خوشی چیزی بسائل برای خدا بدهد وقتیکه سائلان
بی رضای آوازی چیزی بگیرند ثواب بران مترتب نیست و درین امر جهت خدای تعالی مفقود ست گفت
من بر حال ایشان رحمت بردم گفتم نه بر حال ایشان حسرت میخوری یا درین گفتار بر ده و هم گفتار بر سید قصه
بر اندی در دفع آن بکوشیدمی و باشاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت همه در باختمی و
تیر جعبه حجت همه بینداختمی قطعه هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح کورا جز این مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گو بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست بر حال ایشان
رحمت ای برم بیدا که مالی و از ثواب تحفه بپیدق نفح یاد و فال بیچه پیاده شطرنج که بر اندی ای در بساط شطرنج
بر اندی شاه شاه شطرنج و آنچنانست که مهره رخ را مقابل او شاه آورده سپه نهند و درین امر شاه را
مهم هست و از آن شاه گویند پس حریف مهره فرزین را گویند که پهلوی شاه را بر داشته حایل میان شاه
و رخ نهند درین کار پادشاه بر طرف شود پس حاصل آنکه هرگاه که وی بر من غالب آمد من بروی غلبه
کردی نقد کیسه همت همه تیر ترکش جعبه حجت بینداختمی سخن که در دل او بود حجت می آورد همه خرج
کرده ام کلیه تنبیه است سپر افکندن عاجز آمدن فصیح بفتح کشاده سخن و درشت زبان بر دن مبالغه مستعار
ای زیاده گوئی و کثرت کلام که عاریت دارد آه سجع کلام مقفی و سخن یافته گفتن سجع گوی ای کلام مقفی گوی
و موزون گوی بر در سلاح دارد آه این مثال سخن و آن موزون گوی و بیدین و بی معرفت است که بر در
قلعه سلاح دارد و سپاه جنگی ندارد که دین دارد اهل معرفت ست چنانچه شیخ علیه الرحمة در باختمه و
مناظره شکست نیاید و سامان گفتگوی او تمام نشود عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی
دراز کرد [illegible] حجاجان است چون بدلیل از خصم فرو ماند سلسله خصومت جنبانید

چون آزر بت‌تراش که بحجت با پسرش برنیامد بجنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد سقطش

گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم قطعه او در من و من در او فتاده * خلق از پی ما دوان و خندان *

انگشت تعجب جهانی * از گفت و شنید ما بدندان * دلیل سخنی که برای اثبات مدعی آرند دلیل بمعنی خوار

انداختن گرداز ایما مجید قصته بتقریب فقره اول سنت راه و روش و سیرت بت تراش آزر پدر ابراهیم خلیل الله

لئن لم تنته لارجمنک اگر باز نیائی از حجت کردن با من هر آینه ترا سنگسار خواهم کرد این مقوله آزر بت تراش

با ابراهیم خلیل الله علیه السلام انگشت بدندان نهادن تعجب کردن القصه مرافعت این سخن پیش قاضی

بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید

قاضی چو حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای که

توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است

و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم آزار است لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

فرد جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست * گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند * مرافعت سخن نزد

حاکم این سخن ای نحوی اقول با قضیه بعدل بمعنی عادل کنایت از قاضی و همچنین از حاکم مسلمانان مراد قاضی است خطبه بالضم

کلام که در وی ثنای خدا تعالی و نعت پیغمبر علیه الصلوة و السلام باشد و اینجا کلام و سخن است فقط کلمه یا در ثنا

هر دو اسم بمعنی با و اسم است خمار بالضم تقیه مستی و ملالت و کدورت که بعد از خوردن شراب بوجود آید در شاهوار

مروارید بزرگ و بیمثل و قیمتی که آنرا در یتیم گویند لدغه نیش زدن مار و کژدم مکاره چیز ناپسند و ناخوش که

نفس آنرا اختیار نکند چنانچه ریاضات و مجاهدات کما قال علیه الصلوة و السلام حفت الجنة بالمکاره و النار

بالشهوات حاصل این کلام آنکه نیک باید دید یا نیک آمیخته است نه همه نیک اند نه همه بد جور دشمن چه کند الخ ای

هر جا که دوست است دشمن است چنانچه از مصراع ثانی می آید نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک

در زمره توانگران شاکرانند و کفور و در حلقه درویشان صابرانند و ضجور بیت اگر ژاله هر قطره در شدی * چو خرمهره بازار از او پر شدی

مقربان حق سبحانه تعالی توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که

غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگر گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه بید مشک بکسر موحده و تحتانی

مجهول و سکون دال مهمله و کسر میم و سکون شین معجمه گل بید که از عرق بخشند کفور بالفتح ناسپاس بسیار

ضجور دل تنگ شده از غم و اندوه و ضجر بالفتح نیکم و کسر دوم مبتلا ژاله باران فارسی آنچه از ابر نبارد و آنرا تگرگ

وسکلکه گویند اگر ژاله الخ حاصل این بیت آنکه نه توانگران همه نیک و نه درویشان همه نیک کم توانگران گیر د لفظ کم چنانچه
از معنی وزات معلوم ست بمعنی ترک ست و در حاشیه آورده کم بضم کاف و تشدید میم بمعنی آستین توانگران تحقیق
کرده یعنی آستین تونگیر و برای الحاج زیراکه ومن یتوکل علی الله فهو حسبه یعنی کسیکه توکل کند بر خدا
وتفویض امور کلی بوی کند پس آن خدای تعالی کافی ست او را در کفایت مهمات پس روی عتاب
از من بگردانید و بدرویش آورد و گفت آنکه گفتی توانگران مشتغل بمناهی و مست ملاهی نعم طائفه چنین که گفتی
هستند قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند اگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان برآرد
باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدا نترسند بیت گر از نیستی دیگری شد هلاک ؎
مرا هست بط را ز طوفان چه باک ؎ وراکبات نیاق فی هوادجها لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب بیت
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند ؎ گویند چه غم گر همه عالم مردند ؎ ملاهی یعنی بازیها جمع ملهات که آلت لهو
وسرود ست قاصر همت مردیکه همت دون داشته باشد کافر نعمت شخصی که بر نعمت خدای تعالی نا شاکر
باشد مفعول ببرند و بنهند و نخورند و ندهند مال فرست فاعل برآرد طوفان و جهان مفعول او جهان برآرد ای
جهان خراب کند و زیر سازد گر از نیستی الخ این بیت تمثیل واو رب ای بسیار راکبات جمع راکبه ای
زنان سواره نیاق جمع ناقه بمعنی ماده شتر هوادج جمع هودج بمعنی کجاوه الهودج مرکب النساء مقبب وغیر
مقبب کذا فی الصراح که زنان سوار شوند لم یلتفتن صیغه جمع مؤنث از التفات غاص فعل ماضی معلوم از
غوص و غیاصه بمعنی باب فرو شدن کثب بفتحتین جمع کثیب بمعنی توده ریگ گرد برآمده و بلند شده حاصل
شعر آنکه زنان سوار ناقها در کجاوه آنها التفات نمیکنند و روی نمی آرند بسوی کسیکه غوطه میخورد در توده های ریگ
قومی برین نمط که شنیدی و طائفه دیگر خوان نعم نهاده و صلای کرم داده و میان بخدمت بسته
ابرو بتواضع کشاده طالب نام اند و مغفرت صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه
عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان
مظفر الدنیا والدین ابوبکر سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه قطعه پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند ؎ که دست
جود تو با خاندان آدم کرد ؎ خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ؎ بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد ؎ نمط بر وزن
چنانچه میکوشند صلا آواز دادن بطعام که مردم عام صلاح گویند کذا فی الحاشیه بخدمت بسته یعنی بخدمت
درویشان و بیکسان ابرو کشاده یعنی بشادی نشستن طالب نام اند و مغفرت ای طلب میکنند که ذکر ایشان

بخیر کنند و مغفور گردند صاحب دنیا و آخرت آنچه او نه تمام دنیا و آخرت مؤید مظفر ای یاری داده شده و فتح داده شده
خدای تعالی از رسته شل امیه برای تجمه زمام سست بکسر اول بمعنے مهار ثغور جمع ثغر بکسر اول بمعنے حدود آمده حامی
ثغور اسلام ای نگهبان سرحد اسلام اعدل اسم تفضیل از عدل ادام الله ایامه ای دراز باد عمر او و فاعل
نصر الله سهتا کرد فقرهٔ اول واقع ست اعلام جمع علم بالتحتین مفعول او که دست جود او بیان این کرم گفته
ست بخشاید ای رحمت است بادشاه بودن تو بر محض رحمت خداست بر عالم قاضی چون این سخن
بدین پایه رسانید از حد قیاس مبالغه در گذرانید بمقتضای رضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و بعد از مجاره
طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدگر نهادیم و بوسه چند بر سر و چشم یکدگر دادیم ختم سخن بدین بود که گفتیم
ق مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش ۝ که تیره بختی اگر همبرین نسق مردی ۝ توانگرا چو دل و دست
کامرانت هست ۝ بخور ببخش که دنیا و عاقبت بردی ۝ بدین پایه که مذکور شد قیاس فکر ست
مبالغه مبالغه قضا حکم کردن قاسے رضا دادیم اسے راضی شدیم ماضی اسے جدال گذشته سوره
گذشتیم اسے باز آمدیم مجارا گفتن مجازه گاه بمعنی یکدیگر را جزا دادن اسے جنگ کردن بند اسے
کوسا کامی مدارا گفتن مداره با خود از ورا بالفتح باز داشتن و رفع کردن و در عرف بمعنے تواضع سلوک
استعمال کنند تدارک دریافتن چیز رفته را بوسه چند آه طریق اہل فارسی ست که بوقت صلح بوسه بر سر و
چشم یکدگر میدهند مکن شکایت ای بر عسر و افلاس صابر و راضی باش و گردش گیتی ای گردش گیتی
در تعسر ست درویش صاحب عسر تیره بختی ای بدبختی چه نوشته اند که درویش که بر فقر خود صابر نباشد
در دنیا و آخرت فقیر ست نسق بفتحتین بمعنی وضع گویند برین نسق بردی ای بدین نسق صابر نماندی
پس بدنیا و آخرت فقیر و مفلس ماندی الف توانگرا ندا ست که دنیا و آخرت بردی ای راحت دنیا و آخرت
حاصل کردی چه حصول حظ دنیا بخوردنست و وصول حظ آخرت به بخشیدن **باب هشتم در حکمت**
و پند حکمت بالکسر دانش و دانستن حقیقت هر چیزے و صاحب قاموس گوید حکمت عدل و علم
و نبوت قرآن و انجیل و شیخ در بعضی رسائل گفته حکمت درست کرداری و راست گفتاری و این باب
که بر نصایح متفرقه مشتمل در بعضی مسائل و فوائدی که مصنفان در آخرت کتاب می آرند **حکایت** مال از بهر
آسایش عمر ست نه عمر بهر گرد کردن مال عاقلے را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت کدام گفت
نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت **بیت** مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد ۝

که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد ✱ ترتیب مرتبه بمرتبه آوردن شے را یعنی جمع کردن مال بالفتح خواست
یعنی سیم و زر که بسیار مال بود آنرا مال گویند چنانچه مردیرا که بسیار عادل بود عدل گویند و مال را مال برای آن
گویند که طبع مردم بسوی او مائل باشد کذا فی الکشف گز و بجبر کاف فارسی جمع آمدن کشت بکسر کاف تازی از
کشتن بمعنی زراعت کردن و تخم ریختن خورد و کشت یعنی مال بر خود صرف کرد و هم در راه حضرت حق تعالے
بفقرای اتفاق نمود چه در راه حقتعالی خرج کردن تخم ریختن ست در آخرت هشت بکسر گذاشت یعنی نخورد هر دو
مال را گذاشته رفت مکن نماز آه نماز جنازه بران بخیل از روی تهدید فرموده چنانچه روش شیخ علیه الرحمه
والاسبب عدم جواز نماز جنازه کفر ست نه بخیل حکمت موسی علی نبینا و علیه السلام قارون را نصیحت کرد
که احسن کما احسن الله الیک نشنید عاقبتش شنیدی که چه دید قطعه آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت ✱
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد ✱ خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا ✱ با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد ✱
این حکایت مثال ست بر مضمون ماسبق موسی مولعنت قبطی آب را گویند و سی درخت را و چون تابوت او را
میان درخت و آب یافتند این اسم بروی نهادند قارون بروایتی پسر عم موسی و بقولی خواهرزاده گفته اند و
آورده اند که قارون بعد از موسی از بنی اسرائیل و بمرتبه حسن صورتی داشت که منورش میخواندند و بسوء
بقرات توریت اشتغال نمود و موسی عم را بتربیت او اهتمام تمام بود و علوم غریبه و فنون عجیبه از موسی علیه السلام
تعلیم نمود و یکی از آنها صنعت کیمیا بود که قبل از موسی عم هیچکس بدان موفق نگشته استعمال می نمود
چون آن علم از موسی بیاموخت بمصداق آن عمل کرده اکثر اوقات در تجارت آن مصروف گردانید
کثرت مال او بمرتبه رسید که چهل کلید صنادیق آهنی کشید که احسن کما احسن الله الیک بیان نصیحت یعنی
احسان کن با بندگان خدا تعالی چنانچه احسان کرده است حق بسوی تو به تعلیم کیمیا و دولت ادای زکوة
بکن آورده اند که زکوة در ملت موسی یک دینار بر سر هزار دینار مقرر بود کذا فی بعض الشروح نشنید
اے عمل بران نکرد عاقبتش شنیدی که چه دید ای بعذاب حق گرفتار شد و قصه اش مشهور ست خیر
نیندوخت ای کسب ثواب نکرد و سر عاقبت آه ای سر خود را آخر الامر در خیال دینار و درم صرف کرد
متمتع از تمتع ست بمعنی برخورداری یافتن خواهی آه یعنی اگر خواهی که برخوردار شوی از مال و دولت دنیا
مصراع ثانی جزا اذا جادت الدنیا علیک فجد بها علی الناس طرا انها تتقلب فلا الجود یفنیها
اذا هی اقبلت ولا البخل یبقیها اذا هی مدبرة چون بیان جود و کرم کرده شد در تیغ ... که

مزیل اجر و ثواب اوست پس فرمود عرب گوید جود الامتنان الان الفایدة الیک عائدة **قطعه** درخت کرم هر کجا

بیخ کرد گذشت از فلک شاخ بالای او گر امیدواری کز و برخوری * بمنت منه اره بر پای او **قطعه**

شکر خدای کن که موافق شدی بخیر ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت منت منه که خدمت سلطان

همی کنم منت ازو بدان که بخدمت بداشتت جود الامتنان الخ یعنی جود کن منت بران شخص منه بجهت آنکه

فائده جود و لطف تو عود کند درخت کرم هرکجا بیخ کرد ای صفت کرم در هر شخص ثبت یافت بالا یعنی قامت

اش قامت درخت کرم ای آثار ثواب تا بعرش رسید گذر ای از درخت کرم بر خوری میوه کنایت از اجر و ثواب

منت منه الخ بر منعم علیه منت که من با تو احسان کرم کردم زیرا که منت مزیل کرم ست کما قال الله تعالی

یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی و منت خاصه جناب حقتعالی ست و از بنده نهی عنه است

بر پای ادای برین او موفق یعنی داده شده اسم مفعول از توفیق بمعنی سزاوار گردانیدن و موافق گردانیدن

و گفته اند که التوفیق شیء عزیز لا یعطی الا لعبد عزیز معطل بیکار شده اسم مفعول از تعطیل بالفتح کردن و فرو گذاشتن

و بی زیور کردن او و فضل او یعنی خود ست ای حق تعالی از انعام و فضل خود بیکار نگذاشته است خدمت

سلطان ای بنا بر توفیق حقتعالی عطا کردن پس عطای اوست نه عطای تو و درین صورت منت نهادن

بیجاست بلکه منت حقتعالی بر تست که ترا با نیکویی موفق کرده چه اگر او توفیق عطای از تو محال ست چنان در سبق

مذکور شد که مال جمع کردن و بر خود و بر دیگران صرف نکردن بیفایده است علم خواندن و عمل نکردن **حکمت**

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه علم آموخت و عمل نکرد و دیگر مال اندوخت و نخورد

مثنوی علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند

چارپایی بر او کتابی چند آن تهی مغز را چه علم و خبر که برو هیزم ست یا دفتر نادانی جاهلی محقق باسر کات

اول مشد و که کسی ثابت که برای اثبات مطلب دلائل را فاعل نه محقق بود چارپاست که در

مصراع مذکور ست یعنی چه علم و خبر ازین امر که برو هیزم ست یا دفتر مضمون شاید تهی مغز لا عقل آن تهی منفعل

چارپایی که حامل کتب ست علم دانستن و خبر یعنی آگاهی که برو هیزم ست الخ بیان ازین امر بحسب مضمون

خود و فست یعنی چه علم و خبر ازین امر که برو هیزم ست الخ دفتر یعنی کتاب کما قال الله تعالی مثل

الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا چون در سبق علم را تعلیم عمل کرد اکنون تنبیه میکند

که اگر عمل کنند برای دین کنند نه برای حصول دنیا پس فرمود حکمت علم از برای دین پروردن ست

نه از برای دنیا خوردن **شعر** بکی سر پیشه در علم زید فروخت ❊ خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت ❊ ❊ هر که پرهیز و علم النخ یعنی

هر که پرهیز و علم و زهد برای حصول دنیا کرد همچنانست که جمع کرد و تمام بسوخت **پند** عالم ناپرهیزگار کور مشعله‌دار است

یهدی به و هو لا یهتدی **بیت** بی فایده هر که عمر درباخت ❊ چیزی نخرید و زر بینداخت ❊ ❊ یهدی یعنی معنی

معلوم از هدایت یعنی راه نمودن یهدی بفتح اول و کسر ثانی و تشدید دال و لا یهتدی بفتحتین و تشدید دال

مضارع معلوم از باب افتعال در اصل یهتدی بوده است کذا فی الکشف یعنی راه راست نماید دیگری را و خود راه

نگیرد و بی فایده النخ ای هر که علم خود برای حصول خالصاً لله و دین پرور می براه حصول دنیا خرج کرد همچنین است

که چیزی نخرید و زر بینداخت **پند** ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال پذیرد پادشاهان

به نصیحت خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان بقربت پادشاهان **قطعه** پندی اگر بشنوی ای پادشاه

در همه عالم به از این پند نیست ❊ جز بخردمند مفرما عمل ❊ گرچه عمل کار خردمند نیست ❊ حکمت پند دیگر است جمال

پادشاهان ملک از خردمندان جمال گیرد زیرا که خردمند بعدالت کار کند و عدالت جمال ملک آبادی است جز

بخردمند مفرما عمل بیان پند است عمل ای عمل پادشاهی چون درین حکمت بپادشاه فرمود که کار پادشاهی

بصلاح خردمندان کند باز میفرماید که پادشاه را سیاست نیز می‌باید در عمل آورد که سیاست نیز در جمال ملک

آبادی دخل دارد **حکمت** سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

قطعه وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی ❊ باشد که در کمند قبول آوری دلی ❊ ❊ وقتی بقهر گوی که صد

کوزه نبات ❊ گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی ❊ ❊ تجارت بازرگانی کردن بحث کاویدن سخن سیاست بالکسر

پاس داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت و بدکار را بسزا رسانیدن وقتی النخ این قطعه در باب ملک داری

و سیاست است ای پادشاه را لطف و مدارا به جا یا در کار است لیکن نه همه اوقات بلکه وقتی بقهر سخن

گفتن و قهر کردن بر جا یا اولی از لطف و مدارا است چنانچه در باب دوا گاه گاهی حنظل اولی از نبات

می باشد چنانچه شخصی را که مستحق عقوبت باشد و بر او لطف بکنند آن شخص بر بدی دلیر شود و مردم غریب خوار شوند

دانا فرمود **حکمت** رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر مظلومان

بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی ❊ بدولت تو گنه میکند بانبازی ❊ ❊ خبیث پلید و بدکردار

دیگر سگ و عقب مردم تعهد تیمار داشتن و تازه کردن و نوازی تعهد کردنست بدولت تو النخ خود را

با تو شریک داند کارهای ناشایسته پیش کند و تعدی بیجا نماید **پند** بدوستی پادشاهان اعتماد کردن نشاید

حجامت او میکرد و آن راز گوش درازی او پدید آنست و بکس نمیگفت اتفاقا وفات یافت حجامی دیگر
بخدمت تعیین کرده فرمود که دو گوش درازست و هیچکس بران مطلع نیست چون تو مطلع بران باشد کی بهیچکس
نگوئی آخر الامر در بیابان چاهی بود در دهن در چاه نی انداخت گفت که ذوالقرنین دو گوش دارد دراز و در چاه
نی پیدا شد شبانی در بیابان گرداگرد بران چاه رفت و نی را برید و آلت نواختن ساخت چون آن نی را
نواخت ازان نی همین آواز بر آمد که ذوالقرنین دو گوش دارد دراز عجب از آن زبان زده عالم شد **حکمت**
دشمن ضعیف که در اطاعت در آید و دوستی نماید مقصود وی آنست که دشمنی قوی گردد و گفته اند که بر دوستی
دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد **بیت** دوستانم ز دشمنان بتر اند ❊ دشمنان خود
علامتی دگر اند ❊ در اطاعت آید ای اظهار فرمان برداری کند و دوستی نماید بغیر در اطاعت آید ست
و هر دو جمله صفت دشمن ضعیف ست که دشمنی قوی گردد ای در لباس دوستی آمده آهسته آهسته دشمنی
قوی گردد و زخمی بتو رساند پس بر دوستی او اعتماد نشاید کرد و بر دوستی دوستان اعتماد نیست کما قال
علی رضی الله تعالی عنه اخوان الزمان جواسیس العیوب تملق چاپلوسی کردن چه رسد ای اعتماد رسد
دوستانم ز دشمنان بتر اند بتر شدن دوستان از دشمنان بسبب نهان داشتن دشمنی در لباس دوستی
حکمت هر که دشمن کوچک را حقیر میشمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد **قطعه** امروز بکش که
میتوان کشت ❊ کاتش چو بلند شد جهان سوخت ❊ مگذار که زه کند کمان را ❊ دشمن که بتیر میتوان دوخت ❊
بدان ماند ای شخص مشابه است مهمل میگذارد ای سر و نساز قطعه بیان شعر است مفعول بکش آتش که در مصراع
ثانی ست که میتوان کشت یعنی زیرا که اندک ست میتوان کشت بلند شد ای شعله زن و بسیار شد مفعول
مگذار دشمن که در مصراع ثانی ست که زه کند کمان را نهایت بگذارست که بتیر میتوان دوخت صفت
دشمن ست **حکمت** سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی
ابیات میان دو تن جنگ چون آتش ست ❊ سخن چین بدبخت هیزم کش ست ❊ کنند این و آن خوش
دگر باره دل ❊ وی اندر میان کوربخت و خجل ❊ میان دو کس آتش افروختن ❊ نه عقل ست خود در میان
سوختن ❊ **ایضاً** در سخن با دوستان آهسته باش ❊ تا ندارد دشمن خونخوار گوش ❊ پیش دیوار آنچه گوئی
هوش دار ❊ تا نباشد در پس دیوار گوش ❊ قائل دوست گردند دشمن شرم زده شده هیزم کش
شخصی را که چوب را پیش کند تا آتش افروخته گردد و خود در میان سوختن ای دوست شدن

دشمن خود در میان خجل شدن چنانچه از ماسبق پیدا است و سخن الخ پند دیگر ست گوش داشتن یعنی شنیدن آن حکمت

هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد شعر بشوی ای خردمند از آن دوست دست ٭ که با دشمنانت بود
هم نشست ٭ با دشمنان ای با دشمنان طلب صلح کند سر آزار دوستان دارد ای خیال آزردگی دوستان
دارد زیرا که از این دو کس دوستان آزرده خاطر خواهد شد که دشمنانت آن صفت دوست هم نشست مصاحب

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر باشد شعر با مردم سهل گوی دشوار
مگو ٭ با آنکه در صلح زند جنگ مجو ٭ امضا بگذرانیدن و روا گردانیدن متردد اسم فاعل از تردد یعنی شک آوردن
کردن متردد پس سهل گوی و صلح جوی بی آزارتر ست از دشوار گوی و جنگجوی حکمت تا کار به زر برآید
جان در خطر انداختن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف بیت چو دست از همه حیلتی درگسست ٭ حلال
است بردن به شمشیر دست ٭ خطر بفتحتین هلاک نزدیک شدن و اینجا بمعنی هلاکت ست یعنی کاری که به زر حاصل شود
جان از برای آن در هلاکت انداختن نشاید کما قیل المال وقایة للنفس آخر الحیل السیف ای منتهای همه حیلهای تیغ ست بیت لاحق
تفسیر این مصرع بیت ست سین اول مهمله مکسور و مفتوح گشاد و شکست و ست اینجا بر آن رعایت قافیه مفتوح خواندن
باید کرد حلال ست یعنی جائز در او دست حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ٭ مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن ٭ لاف از بروت
خود مزن ای از نظر ضعف دشمن و قوت خود کرده لاف مزن که دشمن چه چیز ست هر وقت که خواهم گرفت بتوان کشتن
زیرا که مغزیست در هر استخوان الخ یعنی تو چه میدانی که تو مغرور قوت خود میباشی و در حین غفلت بر تو غالب گردد

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و او را از عذاب خدای تعالی قطعه پسندیده است بخشایش
ولیکن ٭ منه بر ریش خلق آزار مرهم ٭ ندانست آنکه رحمت کرد بر مار ٭ که آن ظلم ست بر فرزند آدم ٭ بد
بمعنی فارسی شخصی بد و ظالم یا بلای برای تعظیم ست ای بلای بزرگ خلاص کند زیرا که ذات آن بد یک
بلا یست بر خلق و او را از عذاب حقتعالی زیرا که هر قدر که زنده ماند و ظلم کند مستحق عذاب حقتعالی گردد
خلق از ظالم که ظلم ست الخ مفعول ندانست ست آن اشارت بر رحمت کردن بر مار حکمت نصیحت

از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صواب باشد

قطعه حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن ٭ که بر زانو زنی دست تغابن ٭ گرت راهی نماید راست چون
تیر ٭ از آن برگرد و راه دست چپ گیر ٭ خطاست زیرا که ارشاد او بشر و بدی خواهد بود

آن کن متعلق قول دشمن ست که برز الخ علت حذر کن ست تغابن زده شده **حکمت** خشم بیحد وحشت آرد

لطف بیجا هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو شیر گردند **قطعه** درشتی و نرمی

بهم در به است ٭ چو رگ زن که جراح و مرهم نه است ٭ درشتی نگیرد خردمند پیش ٭ نه نرمی که نازل کند قدر خویش ٭

نه مر خویشتن را فزونی دهد ٭ نه یکبارگی تن در زبونی دهد ٭ بیحد اے زیاده از حد استحقاق مغضوب الیه

وحشت آرد ای نفرت آرد مغضوب علیه را الطف بیوقت ای لطف کردن برکسیکه سبب آن ازان توقع

نیامده باشد یا بیجا لطف بر حسن خدمت ست پس شخصے که حسن خدمت نداشته باشد یا بیجا لطف بر حسن خدمت

بر وی بیجاست اگرچه مستحق غضب نیست هیبت ببرد ای هیبت لطف آن کنند درشتی فقط نرمی نرمی فقط بیجا

ازبیت مثنوی می آید همچنین ست درشتی و نرمی که در بیت ثانی فاعل فزونی دهد خردمند ست فزونی دهد ای

بزرگی دهد تا بر هر کسی تکبر کند و خشم آرد تن در زبونی دهد ای بالکل خود را در تواضع اندازد که گاهی اثر فزونی ازو

نماید **ق** شبانی با پدر گفت ای خردمند ٭ مرا تعلیم کن پیرانه یک پند ٭ بگفتا نیکمردی کن نه چندان ٭ که گردد خیره

گرگ تیز دندان ٭ این حکایت تمثیل ست بر مضمون پند سابق شبانی صفت پسر محذوف ای پسر شبانی با پدر

گفت ثانی متعلق قول ست نیکمردی حلم و تواضع خیره بکسر خا معجمه و سکون تحتانی و فتح رای مهمله دلیر و دلیر و بیباک

و بیجا تیز دندان صفت گرگ **حکمت** دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم **بیت** بر سر ملک مباد

آن ملک فرمانده ٭ که خدا را نبود بنده فرمانبردار ٭ پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیان دو کس ست و مقرر ست که پادشاه بی حلم

بے تمام ظلم خواهد کرد و ملک ویران خواهد شد و زاهد بی علم چون معتقد او شیخ اهل زمانه گردید سخنان مخالف علم و شرع

بیعت

پادشاه خواهد کرد و دین را برهم خواهد زد فرمانده حاکم که خدا را الخ صفت ملک ست **پند** پادشاه را باید که

باید که خشم بر دشمنان تا بحدی نراند که دوستان را اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد انگه زبانه بخصم رسد

یا نرسد **قطعه** نشاید بنی آدم خاک زاد ٭ که در سر کند کبر و تندی و باد ٭ ترا با چنین گرمی و سرکشے ٭ نه پندارم از

خاک از آتشی ٭ که دوستان الخ بیان تا بحدیست دوستان را اعتماد نماند بسبب خوف از خشم او که مبادا بانیز در آتش

سوختنی شویم کاف کاتش الخ بمعنے بلکه یعنی بلکه این نقصان ست بخصم بمعنے دشمن این دو بیت مثنوے

مطلق ست چه پادشاه چه غیر آن خاک زاد صفت بنی آدم که در سر الخ بیان منفی محذوف ست ای نشاید این امر

که در سر کند الخ ترا خطاب به بنی آدم بمعنی سرکش ست پندارم **ق** در خاک بیلقان برسیدم بعابدی ٭ گفتم مرا بتربیت

از جهل پاک کن ٭ گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه ٭ یا هر چه خوانده همه زیر خاک کن ٭ این حکایت تمثیل برای

بیت

شبانی

تندی و سرکشی نکردن ست بیلقان بالفتح نام شهریست نزدیک دربند از انجاست مجیر بیلقانی شاعر مشهور کذا

فی الرشیدی و المدار تحمل کن ای تواضع یا هرچه خوانده آن چه غرور عالم العلم ست چون عالم از پندار علم از دماغ بیرون

کرد تواضع خواهد کرد و در زیر خاک کن ای علم را پنهان کن و خود را عالم مپندار حکمت بدخوی بدست دشمن گرفتار ست

که هر کجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ز دست خوی بد خویش

در بلا باشد یعنی که هر کجا که رود آن صفت دشمن ست و راجع به دشمن ست یا از دست بلائی که بخیر بدخوی بر فلک رود و

گریزد حکمت چون بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش اگر ایشان جمع اند از پریشانی اندیشه کن قطعه برو

با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ و گر بینی که با هم یکزبانند کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

تفرقه عدم اتفاق از پریشانی ای از پریشانی خود یکزبان ای متفق زه کردن و بر باره سنگ بردن مستعد جنگ شدن

و خود را محکم نمودن باره دیوار و حصار بر باره بر هر اول ترجیع علی تازی و بر آخر ام از بردن حکمت دشمن

چون از همه حیلتی درماند سلسله دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد مضمون این پند ست که سابق فرموده

که دشمن ضعیف که در اطاعت آمد آید حیله دشمن انکه بکار نیست آنوقت بیت سر مار بدست دشمن بکوب

احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دست دشمن رستی فرد بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف

که مغز شیر بر آرد چو دل ز جان برداشت این اشارت بدشمن آن اشارت بمار بروز معرکه این فرد پند

دیگرست ضمن فکر دشمن معرکه جنگ بالفتح راست وفق قیاس و بضم آن خلاف قیاس نیز آمده کذا فی الحاشیه

مصرع ثانی علت این شعرست دل ز جان برداشت ای مستعد مرگ شد بیت خبری که بدانی دل بیازارد تو

خاموش باش تا دیگری بیارد بیت بلبلا مژده بهار بیار خبر بد بیوم شوم گذار خبری که بجیم تازی کنایت از سخن

و در بعضی نسخ بجای جیم بای موحده واقع ست یا چیزی و در فارسی برای نکره است و همچنین بار دیگر بلبلا بالف

ندا ست کنایت از مژده رسان ست بوم کنایت از خبر بد رساننده بیت پادشاه را بر خیانت کس واقف

مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی و گرنه سعی در هلاک خود میکنی قطعه کمال ست در نفس انسان سخن

تو خود را بگفتار ناقص مکن بسیج سخن گفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن مگر آنوقت که بر قول او واثق

اعتماد کننده بر قبول کلی واثق باشی ای یقین داری که پادشاه بگفته تو البته قبول خواهد کرد گناهی واثق

نباشی در هلاک خود آن چرا که است در کار گیرد و موثر شود و قبول گردد حکمت هر که نصیحت

خودرای میکند به نصیحت گری محتاج ست خود را مرکب بسیار امی کار خود کند که گفته کس گوش ندارد

بنصیحت گری محتاج ست ای ناصح را با نصیحت باید او را از این نصیحت کردن باز دارد که در خود برای نصیحت نه

نخواهد شد **حکمت** فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام زرق نهاده است و این کام طمع

گشاده احمق را ستایش خوش می آید چو لاشه که در کعبش دم فربه نماید **قطعه** الا تا بشنوی مدح سخنگوی که اندک

مایه نفع از تو دارد ٭ اگر روزی مرادش بر نیاری ٭ دو صد چندان عیوبت بر شمارد ٭ فریب بای بمعنی فعل

گشتن یعنی خصم و غافل گردانیدن او بدنجا غرور بالضم فریفتن مداح بسیار ستایش کننده بدروغ که چنانچه

مداح بدروغ ترا حاتم زمان گویند و تو از حماقت و جهل خود را حاتم پنداری و نازان شوی آن اشاره بدین

دام زرق نهاده ای میخواهد که ترا بدام اندازد و یکشد این اشارت بمداح کام طمع کشاده است میخواهد که چیزی

از تو بگیرد کام طمع بفتح کاف تازی یعنی دهن لاشه خر بودن کعب بالفتح شتالنگ و متقریست که در آن

ولایت دلالان نخاس خر لاغر را از شتالنگ شگافند و باد در آن بدمند و آن شگاف قلیل نفع کم اندک مایه

اگر یکدو مرتبه چیزی یا دادی و وی وظیفه خویش بر تو مقرر ساخت اگر روزی وظیفه او نرسید عیوب تشمار

تو خواهد کرد پس اول مرتبه او را عادت پذیر مکن **حکمت** متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش اصلاح نپذیرد

بیت مشو غره بر حسن گفتار خویش ٭ به تحسین نادان و پندار خویش ٭ صلاح خوبی و حسن تحسین آفرین متعلق

مشو غره است تحسین آفرین کردن نادان جاهل از اسلوب کلام پنداری حسن کلام خود **حکمت** همه کس را حسن

خود بکمال و فرزند خود بجمال **ابیات** یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند ٭ چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم ٭

بطیره گفت مسلمان گر این قباله من ٭ درست نیست خدایا جهود گردانم ٭ جهود گفت بتوریت میخورم سوگند

وگر دروغ خورم همچو تو مسلمانم ٭ گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد ٭ بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم ٭ ابیات

تمثیل نسبت بر آنکه همه کس را عقل خود بکمال نماید می جستند ای مخالفت یکدیگر مینمودند خنده گرفت چه خنده گرفتن

آنست که جهود دین خود را یکمال نیک پنداشته بطیره ای بغضب قباله بالفتح خط دام و بعد از آن بتوریت میخورم

سوگند محذوفست و اگر دروغ آه ای اگر قسم بدروغ خورم مسلمانم مثل تو گر از بسیط زمین آه این بیت حاصل حکایت

ست بسیط زمین فراخی زمین ای عرصه زمین نادانم ای بیعقلم **حکمت** ده آدمی بر سفره نان بخورند و دو سگ بر

مرداری بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر توانگری بقناعت ست نه بضاعت فرو برده و لنگ

بیک گرده نان پر گردد ٭ نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ ٭ نان بخورند بسبب قناعت بسر نبرند بسبب حرص

بسر بردن سازگاری کردن با جهانی ای با وجود جهانی نبانی ای با وجو زیانی دیده تنگ حریص **قطعه** پدر چو دور

به از خاموشی نیست و اگر این بدانستی نادان نبودی قطعه چون نداری کمال فضل آن به * که زبان در دهان

نگهداری * آدمی را زبان فضیحت کرد * جوز بی مغز را سبکساری * نادان یعنی جاهل این مصلحت که خاموش بودن

جاهل را بهتر است نادان نبودی ای چه جاهل نبود زیرا که بکمال فضل و کمال علم از اینجا معلوم شد که ناقص علم را نیز حق

گفتگو نیست چه جای آنکه فقط جاهل باشد آدمی را ای آدمی جاهل را زبان فضیحت کرد ای بتکلم زبان خوار گردد زیرا که

بتکلم جهل او ظاهر خواهد شد جوز بی مغز این مثال اول ست جوز بالفتح چار مغز که بهندی آنرا اکهروت گویند و مقرر ست که جوز

که بی مغز باشد سبکساری ای سبکی ... قطعه خری را ابلهی تعلیم میکرد * بر او بر

صرف کرده دایم سعی حکیمی گفت ای نادان چه کوشی * درین سودا بترس از لوم لائم * نیاموزد بهایم از تو گفتار

تو خاموشی بیاموز از بهایم * قطعه هر که تامل نکند در جواب * بیشتر آید سخنش ناصواب * یا سخن آرای چو مردم

بهوش * یا بنشین همچو بهایم خموش * این حکایت برای آنست که نادانرا بهتر از خاموشی نیست تعلیم بسیار

لی گفتاری آموخت چنانچه از فوق کلام پیداست بر در تغییر یعنی پاست سودا یعنی تجارت و اندیشه لائم اسم فاعل

مشتق از ملامت یعنی یکدیگر را ملامت کردن و باب تفاعله میان دو کس باشد چنانچه مذکور شد و گاهی از

یک جانب باشد چنانچه مسافرت و عاقبت اللص پس اینجا مفاعله از یکجانب ست لائم یعنی ملامت کننده یا

و در بعضی نسخ بجای مصرعی از ملامت بترس لوم لائم واقع ست لوم نکوهیدن لائم اسم فاعل مشتق از وی هر که تامل الخ

یعنی هر که در ادای جواب سوال فکر نکند بیشتر مباهاتی یعنی بسیار سخن و بیجا و بیموقع واقع شود پس چون جواب صواب

ادا نکند آنوقت نیز خاموشی لازم ست آرای ای امر از آراستن ای آراسته کردن حکمت هر که با نادان تر از

خود بجادله کند تا بپندارند که داناست بدانند که نادانست بیت چون در آید به از تو ئی بسخن * گرچه به دانی

اعتراض مکن * دانا تر از خود ای عالم تر از خود بجادله مباحثه تا پندارند الخ علت ما سبق که داناست پندارند که

نادانست بیان بدانند فاعل پندارند بدانند دانا عالم نادان جاهل از تو ئی ای عالم تر از تو ئی گرچه به دانی

ای اگرچه بعض سخن از وی بهتر دانی پس آنگاه تو عالم از وی شدی پس آنوقت مباحثه با وی روا باشد

حکمت هر که با بدان نشیند نیکی نبیند قطعه گر نشیند فرشته با دیو * وحشت آموزد و خیانت و

ریو * از بدان نیکوی نیاموزی * نکند گرگ پوستین دوزی * نیکی نبیند یعنی سیرت نیک حاصل نکند

بلکه سیرت بد پیدا کند چنانچه گر نشیند الخ وحشت نفرت تنهائی و رمیدگی * چون رمیدگی خشم و غضب

لازم ست از وحشت خشم مراد داشته خیانت دزدی ریو مکر از بدان نیکوئی نیاموزی *

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند ٭ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود ٭٭ حکیم عالم در افتادی بیاختند و مقابله کنند نشین نفسش را جع بعندلیب و عندلیب و غراب مثل عالم و جاهلیست هنرمند عالم او باش جاهل و نشود
اے قصد نکنند زیراکه بدگوهر النح **حکمت** خردمندی راکه در زمرهٔ اوباش از سخن به بندند شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عنبر از گنده سیر فرو ماند ق بلند آواز نادان گردن افراخت ٭٭ که دانا را به بی‌شرمی بینداخت ٭٭ نمیداند که آهنگ حجازی ٭٭ فرو ماند ز بانگ طبل غازی ٭٭ که آواز بربط النح علت شگفت مدار غلبهٔ دهل ای غلبهٔ آواز دهل برنیاید از گنده سیر فرو ماند ای مغلوب شود و بلند آواز صفت نادانست که دانا را النح علت گردن افراخت ست بینداخت ای بشور جاهلانهٔ خویش مغلوب ساخت فاعل نمیداند نادانست حجازی نام سرودیست غازی معروف و نیز جانوریکه پای چوبین بسته باشد **حکمت** جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس خلاب بکسر و قیل بفتح خلش و آب گل و سرگین که یکجا کرده شود نفیس گرانمایه خسیس جاهل انکه شریف و عالم اگر قدر ظاهر او پست شود شرافت علم او پست نشود و جاهل و کمینه اگر در ظاهر بمعالی قدر شود دنائت و خساست نادانی او برطرف نشود **حکمت** استعداد بی تربیت دریغ و تربیت بی استعداد ضائع استعداد کردن آماده از برای یعنی قابلیت تربیت پرورش حاصل آنکه شخصیکه قابل ست ساخته تربیت ست و تربیت نیابد افسوس ست لیکن شخص قابل را از مربی و صالح ناگزیر ست و تربیت شخص ناقابل نا اهل ضائع ای بیجاست چه او هرگز تربیت قبول نخواهد کرد **حکمت** خاکستر نسبت عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است ٭٭ قیمت نیشکر نه از نی ست که آن خود خاصیت وی ست ق چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود ٭٭ پیمبرزادگی قدرش نیفزود ٭٭ هنر بنما اگر داری نه گوهر ٭٭ گل از خارست و ابراهیم از آزر ٭٭ نسبت تحقیقین اصل و بفارسی نژاد را گویند که آتش النح علت نسبت عالی دارد خاکستر که از آتش ست و از نیشکر ست ای نوع از نی ست چه نی از جنس اوست که آن خود خاصیت ولیست ای بلکه قیمتی بودن وی خاصیت وی ای اوست چنانچه کنعان النح کنعان نام پسر حضرت نوح علیه السلام ست بی‌هنر بود ای بیدین بی اسلام بود و هر چه گوهر نسبت خار گلبن که خار دار باشد آزر پدر ابراهیم علیه السلام پس اگر شرف را از نسبت حسب و نسل بود گل را و ابراهیم علیه السلام را شرف نبودی زیراکه اصل ایشان که خار و آزر ست هیچ شرف نیست مولوی جامی علیه الرحمة در سلسلة الذهب فرموده نسبت جان و دل چه باشد نسبت آب و گل را چه شود درست بود و بو طالب آن عمی نبی ٭٭ مطلب میرنی با عمّ و دلی ٭٭ ز آتش نزدیک و با ایشان نسبت دین نیافت با خویشان هیچ سودی نداشت آن نسبتش شد سفر در سفر چو بو لهبش نسبت با نبیٔ اثبت انچه احمد یافت از نسبت بقربت حق بشناخت

گر نسبت ساختی سزد ازش ،، و بو لب تیز بودی انبازش ،، حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار گوید ،،

دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنما و نادان چون طبل غازیست بلند آواز میان تهی قطعه

عالم اندر میانهٔ جهال ،، مثلی گفته اند صدیقان ،، شاهدی در میان کورانست ،، مصحف در کنشت زندیقان ،،

بی اطلاع ،، عطار بوی و هر ظاهرست شخصیکه با و مشک باشد از بوی او معلوم کنند که فلانی مشک دارد بی اطلاع

این شخص این مقدمه تمثیل این مطلب ست که دانا چون طبلهٔ عطارست آه دانا عالم دانان جاهل جاهلان جمع جاهل

بفتح و تشدید ہا که صیغهٔ مبالغه است بضم اول جمع آن جمع خواهد بود صدیقان ای راستگویان شاهد آه ابیست بیان

مثل کنشت بضم کاف تازی و کسر نون و سکون شین معجمه آتشکده زندیق آنکه در الزام اصل بیابی آنکه چند عالم

درجماعت جاهلان هیچ نیست و بیقدرست چنانچه معشوق درجماعت کوران و مصحف در آتشکده بیدینان

حکمت دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نباید که بیک نفس بیازارند بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره ،،

زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ ،، بیت تمثیل مضمون سابق ست زنهار ای آگاه باش بیک نفس بسنگ لعل پاره

حکمت هر که نصیحت نشنود سر شنیدن دارد بیت چون نیاید نصیحتم در گوش ،، اگرت سرزنش کنم

خاموش ،، سر ملامت شنیدن دارد مقررست که هر که نصیحت ناصح نشنود مورد ملامت خواهد شد که چرا نصیحت

نشنودی و بران عمل نکنی در گوش ای در گوش تو خاموش ای وقت سرزنش خاموش باش و غصه مکن حکمت

عقل در دست نفس چنان اسیرست که مرد عاجز بدست زن گربز بیت در خرمی بر سرای ببند ،، که بانگ

زن از وی برآید بلند ،، نفس ای نفس اماره مرد عاجز ای مرد بی زور و مغلوب گربز بالضم کاف فارسی و را

مهمله و ضم موحده مکار و حیل کذا فی نورالدین و بکاف تازی نیز خوانده اند کذا فی الکشف در خرمی است

در دل خرمی یا سرای موصوله است که بانگ زن آه صله ضمیر وی راجع بسرای یا بانگ زن از وی برآید

بلند ای زن بیحیا و بی شرم حکمت رای بی قوت مکر و فسون ست و قوت بی رای جهل

و جنون فرد تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک ،، که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست ،،

رای بی قوت آه فکر و تدبیر کار بی قوت بدن و استطاعت اسباب کار مکر و حیله است ای بیفائده قوت بی رای آه

بی زور تن و قدرت اسباب کار بیفکر و تدبیر آن دیوانگی ست ای حماقت ست پس هر کار بقوت آن هر دو

باشد تا کار برآید چنانچه خود فرموده است تمیز باید و تدبیر آه سلاح جنگ خداست یعنی ملک و دولت بی عقل و تدبیر که

بمعنی فلک داری نداشته سلاح ست که برای جنگ خود و قتل و خرابی خویش مهیا کرده نه سلاحی که برای

بیان دو چیز ست بیش اول بپای تازی و ثانی بپای فارسی قبل اجل یعنی پیش از نهایت زمان عمر و مرگ و مدت و مهلت و
وقت ادای قرض اجل معلوم ای نهایت زمان عمر که مقرر ست کما قال الله تعالی اذا جاء اجلهم لا یستاخرون
ساعة ولا یستقدمون قضا قضای مبرم و قضای معلق بدعای زاری و تصدق بگردد و شود و هزار در لغت در کتاب
قدیم قافیه شده امداد اتصال یا بگفت بشکر یا بشکایت متعلق برآید و فاعل برآید آه و ناله است بشکر یا بشکایت ای
ثنای حق تعالی یا بشکایت او جل شانه وکیل آنکه باو کاری گذاشته شود پس فعیل بمعنی مفعول ست لانه یکل الیه
الامر ای مفوض الیه و گویند وکیل خزائن حضرت میکائیل علیه السلام ست بیت تا سنی تمثیل بیت اول
ست چنانچه فرشته که وکیل باد و ستی که باد امیر اند لفظ باد بپیره باد زنی که چراغ او بمیرد و باد [illegible]

ای طالب روزی بنشین تا بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری * جهد رزق ارکنی و ورنکنی *

برساند خدای عز و جل * ور روی در دهان شیر و پلنگ * نخورندت مگر بروز اجل * ای از طلب بنشین ای آرام
کن بخوری علت بنشین ست ای طالب روزی مکن که آنچه مقسوم ست البته برسد و خدای خورد مرد است
مگریز از ان احتراز مکن که جان نبری علت مرو ست ای از اجل مگریز زیرا که جان از وی سلامت نبری قطعه
نظم شده ست اگر کسی گوید که مقوله شیخ علیه الرحمة است که جهد رزق ارکنی و ورنکنی تا آخر الابیات مخالف مقوله او
که در حکایت هشت زن واقع ست * رزق هر چند بیگمان برسد * شرط عقل ست جستن از درها * ور چه کس بی
اجل نخواهد مرد * تو مرو در دهان اژدرها * جواب اینکه معنی بیت انست که طلب رزق در اهل عقل ست از طلب
کثرت مال ست دو است نیست که رزق باشد یعنی بخوردن آید و معنی بیت اول اینجا انست که توکل کردن
و رزق مقسوم علیه تو برسد و حاصل بیت ثانی آنجا انست که گریختن از هلاک مامور ست لقوله تعالی و لا تلقوا بایدیکم
الی التهلکة و عمل رسول علیه الصلوة والسلام که از دیواریکه خمیده بود و نزدیک افتادنست گذر فرمودند و گریختند
و حاصل بیت ثانی اینجا آنست که افتادن در تهلکه موت بلا اجل موجب نیست هکذا استفاد من شرح العرب

حکمت نانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا که هست برسد بیت شنیده ام که سکندر برفت و ظلمات * بچند محنت
و آنکه بخورد آب حیات * نانهاده ای شی که در تقدیر الهی برای تو نهاده نشده ای نصیب تو نیست سکندر [illegible]
بهم پیوسته سوال اگر کسی گوید که قول شیخ علیه الرحمة مخالف ست مر قول خدا تعالی را که فرموده و ان لیس للانسان الا
ما سعی و ان سعیه سوف یری جواب گوییم که آیت کریمه در حق ثواب آخرت نازل ست یعنی انسان هر چند اینجا
کند ثواب آن در آخرت بیابد و یا معنی آیت کریمه چنانست که نیست هیچ کس را الا نیکو ثواب عمل برای خود

وهرکه در فرصت زراعت نکرد در آخرت خرمن نخواهد برداشت **حکمت** حسود از نعمت حق بخیل است وبنده بیگناه را

دشمن **قطعه** مردکی خشک مغز را دیدم * رفت در پوستین مردم جاه * گفتم ای خواجه گر تو بدبختی * مردم نیکبخت را چه گناه

حسود آنکه زوال نعمت دیگر خواهد از نعمت حق بخیل است ای ... میگوید که نعمت بدیگر رسد و هرچند که مستحق نعمت نیست

باشد بنده بیگناه ای کسیکه حق بوی فضل کرده و نعمت وسیع عطا فرموده گناه باعتبار آنکه در تصرف وی نیست قسمت حیات

که بر وی گرفته باشند تا بدان سبب گناهگار او را باید گفت خشک مغز یعنی سودای مزاج و بیکرد ... پوستین

پوستین یعنی عیب بدبختی ای دولت و نعمت نداری نیکبخت صاحب جاه و دولت چه گناه غیبت چه نیکبخت نصیب خود

نه نصیب تو و نه نصیب غیر **ق** الا تا نخواهی بلای حسود * که آن بخت برگشته خود در بلاست * چه حاجت که با وی کنی دشمنی

که وی را چنین دشمنی در قفاست * که آن بخت برگشته عملت بلا نخواستن است خود در بلاست زیرا که حسد میخورد صاحب خود را

مثل آتش که میخورد نفس خود را و نمیباید هیزم را و نیز در حدیث است که الحسد یاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب با وی

با حسود دو دشمنی اول بیای تازی مصدر است و دشمنی ثانی بیای فارسی است که برای تعظیم ای دشمنی بزرگ که حسد با

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در

ارادت در لغت بمعنی خواستن و در حقیقت طالب صادق است که هیچ مانعی مانع او نشود و نزد اهل تصوف ...

از مقاصد مجازی تافتن و بر بادهای مرادات حقیقی شتافتن حضرت مولوی جامی ...

فرموده است ارادت بر پیر آزاده ترک مان علیه العبادت عاشق بی زر ای بیحاصل چه عاشق ... وصل ...

محال است رونده سالک بی معرفت در لغت بمعنی تعلم و نزد صوفیه علمی است که قبول نکند ...

معلوم ذات الله و صفات او باشد مرغ بی پر است هرگز در عروج پرواز نخواهد کرد درخت بی بر یعنی بی بار یعنی بی

میوه ای بیحاصل چه غرض از علم عمل است و چون عمل نکرد علم او بیحاصل ماند خانه بی در ای مانعی در ... است که او را

از حرام و شبهات و غیر مشتبهات باز دارد امید است که علم مانع از جمله آفات مذکورات است **حکمت**

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار

خفته عاصی که دست بر دارد به از عابدی که عجب در سر دارد **بیت** سرهنگ لطیف خوی دلدار * بهتر ز فقیه مردم آزار

مراد ای حکمت خدای تعالی ترتیل هموار و آرمیده و پیدا خواندن و سخن نظم و تالیف خوب دادن سورت پاره

از قرآن از خدمت حضرت همدانی منقول است که فرمود که قرآن برای عمل نازل شده امثال مردم خواندن آنرا

عمل دانسته اند امام محمد غزالی در احیاء العلوم میفرماید که هرکه در تلاوت قرآن مجید استغنا کند ...

بیگمان ای بگمان صحت مرض باید که خواص دارو از نفع و ضرر بیقین دانسته باشد آنگاه بخورد ولی کاروان ای بی خبر بی رهبر

و راه شناس **حکمت** امام مرشد غزالی رحمة الله تعالی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین مرتبه در علوم گفت بآنکه

ندانسته از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعه** امید عافیت آنگه بود موافق عقل ٭ که نبض را بطبیعت شناس بنمائی

هر چه ندانی که ذل پرسیدن ٭ دلیل راه تو باشد بعزّ دانائی ٭ غزالی بتخفیف زاء معجمه منسوب بغزاله که دیه ایست از

مضافات طوس و بعضی بتشدید گویند کذا فی الحاشیه که چگونه آه بیان پرسیدند که مرتبه برای تعظیم ست ننگ یعنی

شرم موافق عقل تخصیص برای آنکه ارادت الله گاه گاه مخالف عقل کار میکند چنانچه شخصی از سختی مرض نا

قابل میخورد که بمیرم و اجل نرسیده صحت عطا کند ذل بضم تشدید لام خواری ضد عزّ ٭ دلیل بمعنی رهبر

رهبر تو باشد آن راهی که بزرگی علم باشد **حکمت** هر آنچه ندانی هر آینه معلوم خواهد شد به پرسیدن آن تعجیل

مکن که حکمت را زیان دارد **قطعه** چو لقمان دید کاندر دست داود ٭ همی آهن بمعجز موم گردد ٭ نپرسیدش

چه میسازی که دانست ٭ که بی پرسیدنش معلوم گردد ٭ که حکمت را زیان دارد یعنی تعجیل ست چه درین حکمت تعجیل

کردن از حکمت درست کرداری نیست غلبه و تسلط سائل را نقصان دارد چه در تعجیل سوال دریافته ماقت و خفّت

عقل سائل معلوم گردد کاندر بیان و دست آهن بمعجز موم گردد ای بمعجزه آهن را موم گرداند ازین سازند که زره است

نپرسیدش چه میسازی که بی پرسیدنش آه بیان دانسته ست **حکمت** یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی

یا با خانه خدا در سازی **قطعه** حکایت بر مزاج مستمع گوی ٭ اگر دانی که دارد با تو میلی ٭ هر آن عاقل که با مجنون نشیند

نباید کردنش جز ذکر لیلی ٭ خانه بپرداز آه ای خانه محل صحبت تو و خانه خداست خالی کنی یعنی وقتیکه خداوند خانه

موافق طبیعت تو حرف نزند باید که آنجا چیزی که بادی مخالف نشوی تا صحبت بر بجا ماند ای گفته او موافق نمائی

و هر چه گوید مسلم داری خانه خدا بقلب ترکیبی ست ای خدای خانه یعنی خداوند خانه بر مزاج مستمع ای مناسب مرغوب

مزاج شنونده گوی امر ست بمتکلم و مصرع اول جزاء اگر دانی آه ست ای گفتگو کردن بمستمع آنگاه است که رجوع و رغبت

با تو داشته باشد بیت ثانی تمثیل بیت اول ست چو ذکر لیلی زیرا که مرغوب طبع مجنون ذکر لیلی ست **حکمت** هر که

با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان در وی اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد تا اگر شخصی بخرابات رود بنماز گزاردن

منسوب نشود بل بخمر خوردن **ابیات** رقم بر خود بنادانی کشیدی ٭ که نادان را بصحبت برگزیدی ٭ طلب کردم

ز دانایان یکی پند ٭ مرا فرمود با نادان مپیوند ٭ که گر دانای دهری خر بباشی ٭ وگر نادانی ابله تر بباشی ٭ رقم بنادانی

کشیدن ای رقم نادانی و حماقت ثابت کردن کاف که نادان را تعلیلیه ست ای وقتیکه نادان را بصحبت خود اختیار کردی

نادانی بر خود ثابت کردی و احمق مقرر کردی پیوند ای صحبت مکن که گردانی الخ علت با نادان پیوندست یعنی با نادان
صحبت مکن زیراکه تو دانا هستی بصحبت او احمق نباشی و اگر تو دانا هستی بصحبت نادان احمق تر باشی و چه آنکه
دانا بصحبت نادان نادان میگردد و اگر نادانی در وی اثر کند منسوب بنادان احمق خواهد شد و نادان بصحبت
نادان تر میشود حکمت حلم شتر چنانچه معلوم ست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از رفتار و متابعت نپیچد
اما اگر راه هولناک پیش آید که موجب هلاک گردد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفت زمام از کفش در گسلاند و دیگر متابعت
نکند ایدر هنگام درشتی ملاطفت مذموم ست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند قطعه کسیکه بلطف
کند با تو خاکپای وی باش ٭ و گر ستیزه کند در دو چشمش افکن خاک ٭ سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگو ٭ که زنگ خورده
نگردد بنرم سوهان پاک ٭ مهار بالضم معروف یعنی مهار شتر و در زفان گویاست مهار بالضم چوبیست که در بینی شتر کنند و سر
ریسمان بندند یعنی بند شتر و متابعت فرمانبرداری کردن زمام بالکسر مهار شتر هنگام درشتی الخ علت متابعت
نکند ملاطفت مذموم ست ای وقتیکه کار بدرشتی برآید بشوخی کار کند نرمی کردن بدرست باید که آدمی در وقت الایق
درشتی کند و نرمی را کار نبندد و گویند که دشمن دوست نگردد الخ یعنی اگر تو با دشمن خود ملاطفت کنی با تو دشمن
دوست نگردد بلکه طمع در افزاید تو پیش کند ای بجا آرد اکنون مرام شده است البته از خاکم و از سر نخواهم گرد
در دو چشمش افکن خاک ای با وی مقابل شود جنگ کن و در بعضی نسخه بجای افکن زن واقع ست افکندن
ای بر گردن که زنگ خورده الخ علت مصرع اول ست زنگ خورده ای آهن زنگ خورده شکسته

هر که در پیش سخن دیگری افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش معلوم کنند قطعه ٭ ندهد مرد هوشمند جواب ٭ مگر آنگه کزو
سوال کنند ٭ گرچه بر حق بود فراخ سخن ٭ حمل دعویش بر محال کنند ٭ هر که در پیش سخن دیگری افتد ای تا پایه
چنانچه مضمون قطعه مفسر آنست فراخ سخن فراخ صفت مقدم سخن ست ای کلام کثیر بیتوقع راست باشد و
مضمون او دعوی بر حق بود حمل آن کلام بر محال و ناشدنی و دروغ کنند حکمت ریشی درون جامه داشتم
شیخ رحمة الله تعالی علیه هر روز بپرسیدی که ریشت چونست و نپرسیدی که کجا ست و دانستم که از آن احتراز میکند که
ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد از شیخ مرشد مراد او استاد ذکر هر عضو
روا نباشد چنانچه علیا که ذکر او قبیح باشد سخن سنجد یعنی هر که سخن بتامل بگوید وقت گفتن از نیک و بدی اندیشد
از جواب برنجد جوابی که دل آزرده شود و از هیچکس نشنود پس اگر شیخ علیه الرحمه سوال کردی که کجاست ریش
بر عورت علیا بود و عجیب البته در جواب ذکر عورت علیا میگردد و آن بر شیخ علیه الرحمه گران آمدست

و تیجالت بری و چون شیخ در سوال کردن تامل کرد از جواب آن گران خاطر شد ق تا نیک ندانی که سخن عین
صواب است ٭ باید که بگفتن دهن از هم نکشائی ٭ گر راست سخن گوئی و در بند بمانی ٭ به زانکه دروغت دهد از بند رهائی ٭
انتقال است از سخن و تنجیدن اطراف راست گفتن نیک یعنی خوب بسیار که عین صواب بیان نمائی این صواب
محض راست ست گر راست سخن گوئی الخ یعنی اگر راست سخن بگوئی و بسبب آن محبوس گردی بهتر است از آنکه
دروغ ترا از بند خلاصی دهد حاصل آنکه راست گو اولی ست اگرچه ضرر از ان بشخص قائل عائد گردد و دروغ گفتن در
استخلاص خود جائز نیست پس ار دفتند که این قول شیخ علیه الرحمة مخالف قول اوست که در باب اول فرموده که دروغ
مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز حکمت دروغ بضربة لازب ماند که اگر جراحت درست شود نشان بماند چون برادران
یوسف علیه السلام بدروغ منسوب شدند یعقوب علیه السلام را بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم
انفسکم امرا فصبر جمیل ضربة لازب در محاوره عرب ضربة را گویند که هرچند فراهم آمده باشد نشان آن باقی مانده چنانچه در
جراحت میشود چه لازب بالضم ثابت و استاده و چسپیدن بچیزی آمده کذا فی الحاشیه که اگر جراحت الخ یعنی ضرب
لازب است و سوم مشتق از وسم است بالفتح نشان کردن و داغ کردن قایل بل سولت الخ یعنی گفت یعقوب علیه السلام
بل بکری کرده است و بدی پوشیده است مر شما را نفسهای شما پس صبر نیکوست این آیت در سوره یوسف
دو بار مذکور شده یکی در قصه انداختن یوسف علیه السلام را در چاه و دعوی آنکه او را گرگ خورده و دیگر در قصه نگه داشتن
یوسف صدیق علیه السلام بنیامین را بسبب دزدی پیمانه نقره و درین نوبت راست گفته بودند اما نوبت اول کذب ایشان
ظاهر شده بود و اعتماد برین راست نماند پس مراد در آیت ثانیه است که در مذکور آخر واقع شده کذا فی الحاشیه ق یکی را
که عادت بود راستی ٭ خطائی رود در گذارند ازو ٭ دگر نامور شد بقول دروغ ٭ دگر راست باور ندارند ازو ٭
قطعه گفته اند لیکن در بعضی نسخه قدیمه یافته نمیشود و راستی ای راست گفتن خطا دروغ در گذارند ای معاف دارند
و او را دروغ گوی مقرر نکنند و گر ای دیگر بار راست ای سخن راست یعنی شخص دروغگوی اگر راست میگوید
اعتبار نکنند و گویند اینهم دروغ گفته است ق دروغی نگویند صاحب دلان ٭ بر آنکس که پیوسته گفت است راست ٭
نامور شد بقول دروغ ٭ اگر راست گوید تو گوئی خطا ست ٭ نگیرند ای مواخذه نکنند و گویند خطا گفته باشد
متعلق نگیرند خطا ست ای دروغ ست حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمی ست و اذل
موجودات سگ باتفاق خردمندان سگ حق شناس بهتر از آدمی ناسپاس ق سگی را لقمه هرگز فراموش
نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ ٭ وگر عمری نوازی سفله را ٭ بکمتر چیزی آید با تو در جنگ ٭ اجل اسم تفضیل از جلال است

نبرد و بازو نیست * مگر تا نبخشد خدای بخشنده * ارادت طلب صادق که در راه حق باشد گوش گران هر دو کاف فارسی
گوش گران ای گوش که از شنیدن سخن حق کر باشد و هرگز نمی شنود چون کند که بشنود ای چه حیله کند که آن سخن حق بشنود
زیرا که خلقت او بر همین گرفته است کند سعادت کشتان بیهوده یعنی کسی را که سعادت بسوی حق تعالی برده روشن
میشود ای شب تاریک مقربان حقتعالی روشن میشود و بیهوده روشن چنانچه در احوال حضرت رابعه بصری قدس الله
سره العزیز آورده است که وقتیکه در شب تاریک در خانه بی شمع بعبادت حق مشغول میشد شمع از غیب موجود
ستون در پیش او روشن میبود و قطع نظر از نور باطن ایشان پنهان روشن است که هیچ ظلمت در ظاهر باطن ایشان
نمانده است و حصول این دولت و سعادت اشارت بسعادت دوستان خدا تعالی است چون شیخ علیه الرحمة
فرموده که این سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده معلوم شد که حصول این سعادت بکسب را دخلی
نیست الله در مناجات آمده گفت ق از تو بکه نالم که دگر داور نیست * وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کنی گم نشود * وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست * از تو ای از نالیدن تو این سعادت به دست نگیرد
من بکه نالم نالیدن از عدم حصول سعادت که دگر داور نیست علت بکه نالم است و از دست تو الخ معطوف
بر داور نیست است یا هیچ دست بالاتر نیست ای هیچ دست که غالب از دست تو باشد و چیزیرا که تو مانع شوی
مانع شود و چیزیرا که مانع شوی وی معطی گردد آنرا که تو رهبری ای کسیرا که تو راهبر هستی رهبری یا رهبری کنی و نشاند
گم در گم نکند و گم کنی بضم کاف فارسی است و این بیت ترجمه آیت کریمه است که من یهدی الله فلا مضل له و من
یضلله فلا هادی له حکمت گدای نیک سرانجام به از پادشاه بد فرجام چنانچه گفته اند بیت غمی کز پیش شادمانی ببری
به از شادی کز پیش غم خوری * گدا ای گدای ظاهری نیک انجام نیک عاقبت که او بنیکی گذرد ای بایمان
رود بد فرجام ضد او فرجام بمعنی آخر بود و گذار فی جهانگیری است و در کشف اللغات بمعنی نکوئی نکوئی آخر کار زیرا که یعنی
این بیت که یکی را زشت خوی داد دشنام * تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام * درشتی نگیرد زیرا که نیکی اگر لفظ
فرجام بمعنی بودی لفظ نیک بالائی فرجام نفرمودی حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار
کل اناء یترشح بما فیه بیت گرت خوی من آمد ناسزاوار * تو خوی نیک خود از دست مگذار * یعنی عبارت از باران
دیگر تاثیرات چنانچه مقرر است کل اناء الخ یعنی هر آوند تراوش کند چیزیرا که در وی است حکمت خدای تعالی
میبیند و میپوشد همسایه نمی بیند و میخروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق غیبدان بودی * کسی بحال خود از
دست کس نیاسودی * میبیند ای افعال بد بندگان می بیند و میپوشد زیرا که وی ستار العیوب است نمی بیند

است یعنی چو بیاید افعال نبی بیند و نگهبان فریاد میکنند که بخیلان درخانه میکنند بجان خود است بطور

خود فراغ خویش حکمت زر از معدن بجان کندن بدر آید و از بخیل بجان کندن ق و نان نخورند و گوشه

دارند گویند امید به که خورده روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده جان کندن مردن فرمان

بخیلان مفعول نخورند و گوشه دارند ای بخیلان زر نخورند و در گوشه نشینند و برین امر حجت آرند که امید به که خورده شود

چه خوردن لذت نهانی و امید لذت جانی ست بکام دشمن مرده ای مرده بکام دشمن چه مراد دشمن او ست و مردن

خاکسار نهان و دون حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید بیت نه هر بازو که در وی

قوتی هست * بمردی عاجزان را بشکند دست * ضعیفان را مکن بر دل گزندی * که درمانی بجور زورمندی *

زیردستان ضعیفان ای ظلم کنند زبردستان ظالمان نه هر بازو الخ ای نفی داخل تمام مضمون بیت ست ای

اینقدر که هر بازو که صاحب قوت باشد و مردی که قوت دست عاجزان را بشکند عاجزان مضاف الیه دست است آفت

عاجزان که درمانی الخ علت منع بر دل گزند ست حکمت عاقل چون خلاف بیند درمیان بجهد چون صلح بیند لنگر

نهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت درمیان بجهد ای درمیان خلق جنگ آید بجهد ای از آنجا بگریزد چون

صلح بیند ای چون صلح درمیان خلق می بیند لنگر نهد ای استقامت گیرد که آنجا الخ علت ما سبق است آنجا

اشارت بخلاف ست اینجا اشارت بصلح سلامت بر کرانست ای عافیت اینجا دوری ست حکمت مقامر را سه

شش میباید ولیکن سه یک می آید بیت هزار بار چراگاه خوشتر از میدان * ولیک اسپ ندارد بدست خویش

عنان * بدانکه چوپر هندی بازیست که سه مهره دراز بقدر چهار انگشت میباشد مهرهای آن بازی جاری میشود

چنانچه بگشتن جاری میشود هر یک از آن مهره مربع میباشد و بهر یک طرف آن یک صفر و دیگر دو صفر و بطرف سوم

سه صفر بطرف چهارم شش صفر همچنین ست دو مهره دیگر پس وقت باختن بازی هر سه مهره بیندازند و بحساب

صفرهای این هر سه مهره حساب خانها بازی میکنند و مهره را بدان شمار روان کنند مثلاً اگر هر یک خانه

بحساب سه صفر از آن بشمارند و مهره را روان سازند و اگر از هر سه مهره دو دو صفر افتاد شش صفر شد بحساب آن

شش خانه بشمارند و اگر از هر سه مهره طرف پنج پنج افتاد جمله پانزده صفر شد پانزده خانه بشمارند و اگر از هر سه طرف

شش افتاد جمله هژده صفر هژده خانه بشمار آرند و او بزرگترین بازی سه شش و کمترین دو سه یک ست

پس مقامر را سه شش میباید که میخواهد که دوام داو بزرگ افتد یعنی علی الدوام حصول مرام خواهد

لیکن چون سررشته تقدیر در دست او نیست سه یک میباید یعنی داو کمترین می آید ای آرزو بخت خواهد

بیست آید بیت تمثیل بمضمون نثرست حکمت درویشی در مناجات میگفت یارب بر بدان رحمت کن که
بر نیکان خود رحمت کرده که ایشان را نیک آفریده اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتند شعر
چرا بچپ دادی که فضیلت راست راست گفتا راستی را راستی زینت تمامست قطعه فریدون گفت نقاشان
چین را * که پیرامون خرگاهش بدوزند * بدان را نیک دار ای مرد هشیار * که نیکان خود بزرگ و نیک روزند * که بر نیکان
خود رحمت کرده علت بر بدان رحمت کن ست که ایشان را نیک آفریده علت بر نیکان خود رحمت کرده اول کسی
این مثال ست مضمون که مستحق رحمت بدانند نیکان علم بفتحتین نقش و رقم جامه که گاو خران بر جامه کنند
فریدون بکسرتین نام پادشاه ایران زمین که ضحاک را کشته و او را افریدون و کسری نیز گویند و اول روز مهرگان بر تخت
ملک جلوس کرده لائق آن روز مبارک گرفتند و جشنها کردند و عید شمردند و او را حکیم هم گفته بود و اختراع شراب از
و او را نشاد از و نامند کذا فی ابراهیمی و بعضی گویند اختراع شراب از جمشید بود چنانچه گذشت فریدون ملک کو
ست پانصد سال پادشاهی داشت کذا فی المدار نقاشان چین ای نقش مطلق چه برنگ نقش کنند یا بسوزن
نقش کنند چنانچه چکین دوزان و خیاطان پس اینجا بقرینه بدوزند مراد خیاطان و چکین دوزان اند و پیداست که
نقش بر خیمه بسوزن میکنند نه برنگ پیرامون یعنی گرداگرد خیمه گاه و خرگاه خیمه بزرگ بالکسر با کاف فارسی خیمه از قیام مراتب
پادشاهان و ملوک و این لسان ست از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی کذا فی الابراهیمی بدان را [illegible]
و مراد از بدان مجرمین اند که از کرده خود پشیمان باشند تا بدان مطلق تا مخالف نشود بمقوله شیخ [illegible]
فرموده که رحم کردن بر بدان ستم ست بر نیکان کلا جمع پس بزرگ بقرینه نیک روز اند [illegible]
که نیکان بزرگ اند و نیک روز اند ای نیک نصیبه حکمت بزرگی را پرسیدم که چندین فضیلت که
دست راست راست تمام در انگشت چپ چرا کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم اند [illegible]
آن که تخصیص آفرید روزی بخت [illegible] یا فضیلت هی و یا بخت [illegible] عبارت این حکمت بمقوله جمشید
متفق ست لیکن مقصود و فائده ازین عبارت غیر فائده مقوله جمشید ست اهل فضل اهل علم محروم از دولت
زر و سیم ست چه جمع شدن علم و زر در یکشخص محال ست چنانچه حیدر کرار و قاتل کفار رضی الله تعالی
فرموده شعر رضینا قسمة الجبار فینا * لنا علم و للجهال مال حکمت نصیحت پادشاها
گفتن کسی را مسلم ست که بیم سر ندارد و امید زر قطعه [illegible]
[illegible]

کسے ای کسیکه این صفت داشته باشد و این صفت موحد ست پس بیان احوال موحد میفرماید موحد چه در پای ریزی
زرش * چه شمشیر هندی نهی بر سرش * این دو حال مراد و شادی اند نه از زر شاد و سے دارد و نه از شمشیر باک دارد
نه در پای ریختن زر نثار کردن و تخصیص شمشیر هندی از انست که شمشیر هندی بران میشود و همین ست بنیاد
توحید و بس ٭ در نفحات از بزرگی منقول ست که التوحید تفریغ القلب عن جمیع الوهیة القلوب الیه من الضار
والنافع یعنی توحید انست که هیچ چیز از ان چه زیان دارد و یا نفع داشته باشد توجه نماید و از همه فراغ تمام و استغنا
تمام و ست دهد کذا فی الحاشیه **حکمت** بادشاه از بهر دفع ستمگار انست و شحنه برای دفع خونخواران
و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی **قطعه** چو حق معاینه بینی که می
بباید داد ٭ بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی ٭ خراج گر نگذارد کسی بطیب نفس ٭ بقهر ازو بستانند مزد سرهنگی *
طرار بفتح طا و تشدید را بمعنی تیز کردن و بریدن آمده یقال طر بت السان ای حدت و هو الطرار پس مرد
هنرمند را که در عرف میگویند یا بلاحظه اول ست یعنی طرار اللسان یا بطریق استعاره از معنی ثانی بهر حال
اینجا از طراران انسان زبان آور مراد اند که بقوت نطق می خواهند که حق دیگرے را متصرف شوند و همیشه
حیف کشند کذا فی الحاشیه مصلحت جوی طراران ای چینده تدبیر زبان آوران و وکیلان که پیش قاضی
که پیش میباشند چه وکیلان بحسن تقریر کاذب را حقدار و حقدار را کاذب میسازند و قاضی بر تقریر ایشان حکم کند
در نقصان مقدمه میباید و خصم مدعی علیه بحق راضی ای راضی بحق قطعه بیان هرگز دو خصم بحق راضی ست
حق ای حق مردم معاینه ای ظاهر و تحقیق بلطف به ای بلطف بدهے بهتر ست از اینکه بجنگ آورے
دلتنگی بیت ثانی تمثیل بیت اول ست بطیب نفس ای بخوشی ذات و رضامندی سرهنگی کسیکه متعلق سرهنگ
ست چنانچه محصل و پیاده **حکمت** همه کس را دندان بترشی کند شود و قاضی را بشیرنی **بیت**
قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ٭ ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار ٭ همه کس را اضافت الیه دندانست
و رای علامت اضافت ای دندان همه کس کند بالضم کاف تازی ضد تیز ست قاضیان را اے
دندان قاضیان بشیرنی کند شود استعمال بشیرنی و رشوت مشهور ست و همچنین در انچه برای استعمال
نفوس بدهند از قسم اجرت آوردن غلام گریخته و کالای گم شده کذا فی الحاشیه رشوت بالکسر و الضم
چیزیکه بکسے دهند تا کارساز ناحق کند خیار بالکسر بادرنگ خربزه زار مزرعه خربوزه که در هندی واڑے
گویند ایراد پنج و توده از صفت ست **حکمت** قحبه پیر چه کند که از نابکاری توبه نکند

و شحنه معزول از مردم آزاری **بیت** جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست * که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست *

جوانی سخت میباید که از شهوت بپرهیزد * که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد * قحبه زن بدکاره و بعضی گفته اند

که قحبه بمعنی عربی نیست قحبه برای روسپی که او را رغبت بجماع نباشد و نه کسی را به صحبت رجوع نماید نابکار زنا کار

چه کند که از زنا بکار می توبه بکند یعنی البته تائب خواهد شد معزول ای بی عمل شحنه آه در فقره اشعه ا

بقرینه فقره اول یعنی شحنه معزول که از مردم آزاری توبه بکند ای چون بی عمل شد البته از ظلم تائب

خواهد شد پس توبه هر دو بی اعتبار نیست و حکم غضب و ثمره ثواب ندارد پس بایستی که زن بدکاره و قت

جوانی از زنا تائب می شد و شحنه در عملداری از مردم آزاری توبه میکرد فلهذا خود میفرماید جوان گوشه نشین

ای گوشه ای تارک از شهوات شیر مرد راه خداست ای در راه حق تعالی مردانه است مصراع ثانی

علت مصراع اول ست و مضمون فرد ثانی عین مضمون فرد اول ست پیر ان سخت ای جوان پر زور و صاحب

شهوت پیر سست رغبت ای پیر که رغبت جماع سست داشته باشد و اینمعنی را مولانا رومی قدس الله

سره العزیز در معرض بیان آورده است **ابیات** کن برای دل برکن از و * زانکه شرط این جهد

دان بعد و * چون عدو نبود جهاد آمد محال * شهوتی نبود نباشد امتثال * صبر نبود چون نباشد میل تو *

خصم چون نبود نباشد خیل تو * هین مکن خود را خصی رهبان مشو * زانکه عفت هست شهوت را گرو * بی هوا

ممکن نبود و غازی مردگان نتوان نمود و در حدیث قدسی آمده است که الشباب الشعبة من النار

که شهوت لا دخلی بمنزلة ملائکه **حکمت** حکیمی را پرسیدند که چندین درخت برومند که خدای تعالی آفریده است

برومند گردانیده هیچ یکی را آزاد نخوانده مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت ست گفت هر یکی را دخلی معین ست

بوقت معلوم گاهی بوجود آن تازه و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت تازه است و این

صفت آزادگانست **قطعه** بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی * پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد * گرت ز دست

بر آید چو نخل باش کریم * ورت بدست نیاید چو سرو باش آزاد * دخل ای دخل و باران هر دو راجع بدخل

ازین ای تازگی بوجود دخل و پژمردگی بعدم دخل بر آنچه میگذرد ای چیزیکه فانی ست و گذرنده است دل منه

ای دل را متعلق آن مکن چه دل نهادن بمعنی تعلق کردن است او را الیسر الا مضی دل نهاده مشو که دجله بعد از

مردن بادشاه جاری خواهد ماند احتمال ست که او شود زیرا که فانیست و نرسیده فناست پس گرت از دست

بر آید آه یعنی اگر خیری از دنیا ترا میسر آید مثل نخل کریم باش ورت نیست نیاید ای چیزی ترا بحصول نپیوندد

سخن در ایشان ست ای سخن متوجه صاحبدلانست واین تصنیف برای ست پوشیده نماند متعلق بر
رای ست که در مواعظ آه بیان پوشیده نماند است دُر بالضم والتشدید دار لولو و مروارید در مواعظ
مواعظ النصایح شافی یعنے شفا دهنده مرض باطن و ظاهر صفت مواعظ سلک عبارت عبارت از رو
تلخ نصیحت چه نصیحت حق ست والحق تلخ ست بزرافت ظرافت خنده و بازی و خوش طبعی بر آمیخته اسے نصیحت را
بخوش طبعی بیان کرده فاعل کشیده و برآمیخته مصنف ست تا طبع ملول آه علت ماسبق ست ملول

ملال گیرنده از تلخی نصیحت و مواعظت دولت قبول کردن و موعظت قطعه ما نصیحت بجای خود کردیم *

روزگاری درین بسر بردیم * گر نیاید بگوش رغبت کس * بر رسولان بلاغ باشد و بس * بجای خود ای
بے مزاحمت مخاطب روزگاری ای پارهٔ عمر درین ای در نصیحت کردن بسر بردیم ای خرج کردیم گر نیاید آه
اے اگر کسے برغبت و خواهش نشنود پس بر رسولان بلاغ باشد و بس رسولان پیغمبران بلاغ بالفتح
رسانیدن پس ای فقط کما قال الله تعالی وما علی الرسول الا البلاغ و نیز گفته بلغ ما انزل الیک فان لم تبلغ
فما بلغت رسالته یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة علی المصنف و استغفر لصاحبه یعنے ای نظر کننده درین کتاب
سوال کن بخدای تعالی بخشایش بر مصنف و طلب مغفرت کن مر خداوند کتاب را و اطلب لنفسک من الخیر اثره
من بعد ذلک غفرانا لکاتبه و بخواه برای ذات خود نیکی را که میخواهی آنرا بعد ازان طلب کن مغفرت برای
کاتب این کتاب او ان لی الیوم التلاقی سکانته عند الرؤف لقلت یا مولانا یعنی اگر بدرستی باشد مرا روز
قیامت عرض نزد خدای مهربان هر اینه گویم ای خداوندا انا المسی وانت مولی محسن اناقد اسات واطلب
الاحسانا من گنهگارم و تو خداوند احسان کننده تحقیق من بد کرده و مے طلبم از تو احسان را ابیات
حمد سلطانی که سلطانی از وست * مایهٔ وحی و حبانی از وست * بحر و کان را مایه از جود اوست * مایهٔ هر سینه
صاف از جود اوست * گوهر اسرار در هر کان دل * بلبشار انداخته بیغش و غل * جوهرست او طبع معالی
گوهران * زان گهرها ساخته عقد روان * سلک گوهر گوهر اسرارها * بر جهان بنمود در بازارها * در تماشا
هر کسے چشمی نهاد * زان گهرها هر کسی خطی کشاد * شیخ سعدی مخزن سر خدا * مطلع انوار هادی هدا * مصلح الدین
مرحوم علین الیقین * آشنای بحر وحدت شاه دین * در عشق حق رساننده باکمال * بلکه در عشق از گشته بینا ل *
صورت او صورت حق آمده * هستی او هو مطلق آمده * در طریقت هادی اهل صفا * در معانی بلبل بستان سرا *
درجی از مخزن برآورده برون * مملو از درهای موعظت دروی فزون * نام آن درجے نهاده گلستان *

بس نگارین گل شگفته اندران * گل چه گل بل اختر برج انیر * بلکه روشن تر ز مه مهر منیر * لیک ضمن
سرگذشته باستفسار * بر طریق تعمیه کرده ادا * بهر حل آن معمای نهان * رای او استاد کل عالی مکان *
هادی سرگشتگان راه گم * تا بدید بیدگان گاودم * هم طریقت هم حقیقت را شریع * اصل جازم معرفت
چون چیا طبع * درج در ذاتش رهی عالی صفات * درج در روی بیعت وجد بداست * مرجع کل کرده
حل مشکلات * کاشف اسرارهای معضلات * صاحب طبی مکانان زبان * مرشد کامل مربی
هیچیان * نور حق بر طلعتش بر تافته * فیض اکرم از محمد یافته * در بیان آورد تقریرات آن *
زد قلم بنوشت تقریرات آن * لیک تدوینش معطل مانده بود * جمله تحریرش منفصل مانده بود *
جمع ناگشته سوادش هیچیان * برگرفتاری همان اندر جهان * سالها زندان و دفتر کرده جا *
کرده بیچیر توقف رابپای * مرشد کامل ازین دار فنا * در جوار قرب حق بگزید جا * بعد ازان هم
مدتی سال چند * بود در حبس توقف زیر بند * تا که شد الهام غیبی با فقیر * از تمامی بند کل حق حقیر *
یوسفانه بود از زندان چاه * بر سر مسند نشان با عز و جاه * گرچه استادان در خود ندید * فضل حق شد قفل مشکل را
کلید * خوش بیانی کرد تحریرات را * خوش بیان فرخنده تقریرات را * باد گر تحقیق خود گردیده بود * جمله جهدی بیش
در بیان پرده بود * موجب الهام و عقل و رای خویش * حسب فهم فکر لی همتای خویش * یکهزار و یکصد و پنجاه و
پنج * سنه هجری بود پر در گشت گنج * ابیات از ناقصان عقل کل * کامتیازی نیست شاه از خار و
گل * دود بیچیز ند از چراغ ما و من * وارد این گر ظن حسن خویشتن * چشم انسانی برین در تو دیم *
دا کنند از شفقت اطلب لئیم * موجب صد رحمت مولی بود * زانکه رحمت بر تسم اولی بود * گر خطا
بینند و ستاری کنند * در صلاح سهو غفاری کنند * یارب این گلدسته کز احسان تو * بردمید از ریزش
نیسان تو * آب و تاب آتش از قبولیت بده * تا شود مقبول خاص و عام به * یارب این خاک ضعیف خوار
را * عاصی آماده گشته باز را * از کرم تشریف عفوانش بده * افسر عزت ز احسانش بده * از بدن چون
برگشته روح رضا * نور ایمانش ده * از لطف و عطا * صد هزاران از تحیت السلام * بادبر شاه رسولانش تمام *

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که شرح گلستان مصنفه منشی محمد اکرم ملتانی به هزار جانفشانی در مطبع منشی نولکشور صاحب
واقع کانپور ماه اپریل ۱۸۸۳ع پیرایه انطباع پوشیده

No. | Date

Extract
from the
RULES of the
LYTTON LIBRARY,
MUSLIM UNIVERSITY,
ALIGARH.

2. The under mentioned shall be eligible to take books from the Library:—

A. Members of the Court.

B. Members of the University teaching staff, including the Libarian.

C. Students on the rolls of the University.

D. Other persons, whether connected with the University or not, who have obtained special permission of the Pro-Vice-Chancellor on a deposit of Rs 25.

2 The maximum number of books that may be borrowed at any one time is

(in Rule 2) { A & D ... 2 volumes
B ... 15
C (M A and M Sc. 4 volumes
All others 2 "

4. Books may be retained by—

(in Rule 2) (A & B for one month
C & D " 14 days

6. Books lost, injured or defaced in any way by any of the borrowers must either be replaced or the price paid for. In case a book belongs to a set or series and a single volume is not procurable, the whole set or series must be replaced.